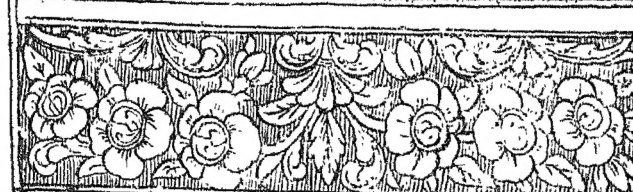


بیتون غیاث بن یحییٰ حاکم و حاکم بن یحییٰ و حسن بن یحییٰ

مقاله ثانیه فارسیه از

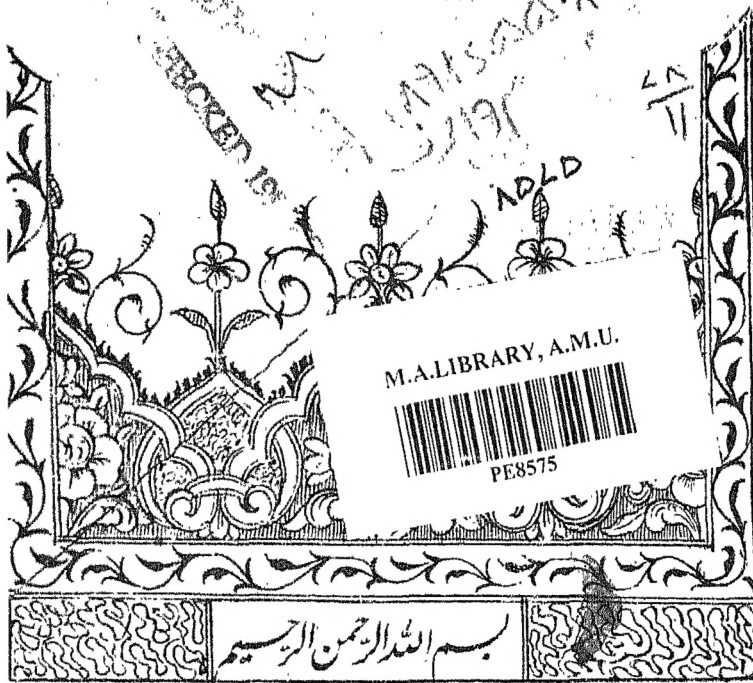


بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

مطبعه فیضیه مطبعه فیضیه مطبعه فیضیه



بسم الله الرحمن الرحيم

خاکي نزار و ضعیف البنیان که رده هوش و خردان سپید بر جالس و خوش و انعام تنگ
 بنی آدم محمد حسین که سپید زیاده ممتاز نتواند کرد و کجاست سره و کی بجال آن دار و کجاست
 جناب احدیت غراسمه که وجود کونین در صنعت ایجاد و دیهوت بقول مخبر صادق عالم
 و الثنا ماعرفناک حق معرفت توکات شاهد عدل این دعویست و بیعت آن مشرکانتا
 محبوب بارگاه کبریا که عالمی از برکت وجود با جودش از مفاک ظلمت کفر و عصیان برون آمد
 تجلیات شعا شع ایمان و عرفان کمال نجات طرقت هدایت یافت خوش آینه انچه گفته
 مصرعه بعد از خدا بزرگ تویی مختصر و بیست ال و صحابان بادی شعلت که
 بیضان صحبت کیمیا باریت مابینه صلب علی مصدق حیث نکل آراشته
 کانیای ربی اشرار نیک فایز گردیدند و در تاسیس سلسلت بینا و نهاده بنیان بنده و لغی اسجان
 و پال لغی نداشته خشن و نیک دت و کفر از فضلائی عالم فتنه آینه و ارباب شرف چاربت تجلیات
 نبوت صفا ساختند لب گفتا جلیانده معرفت بر عجز تو و صیلائی عام نویم تیمم التیفات
 مقال اولی نسخه ریاض الفروغ که ملایه لالی آرا بر منظره مشحون بچانه زنده شور کلام تبارک
 و صرت بهمت این خاک یسیر بر تقیب مقالیه ثانیه که بفرغ لعل بار بار می نظر آید اوصاف

این کتاب در کتابخانه
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۱/۱۱
 این کتاب در کتابخانه
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۱/۱۱

نبارک الله اذ ان صانعی که قدرت او
گهی ز آب کند تازنه چهره گلنار
گهی ذلیل کند قوم قبل را از طبع
تراست ملک توئی ملک او ملک سخن
دوست باد تو خشتی بوستان سندس
بجایار دماز برای از سوراخ
بد فخر بیدار ناموده تریاک
بیان بلیل از شوق تو کشاوه زبان
وات و طلب آب طاعت تو دل سخن
و کناش چرد بے امان تو آمو
مار مهر تو آری ز ابر مرورید
و نامید سادات بگذرانید
به پیام که آورده ام تصدیق
در پیام تو لا گفته ام به هیچ طریق
در خلافت بو یکدم ز دم خلافت
در بزرگی عثمان چو رافضی بدگوی
غیر از خواجه شگفته جو انار
زخم خنجر مصداق منحل پاره جگر
چینا چو بنوحید تو کشا دم لب
از چه عادت دشت نور می رنگ
غم سوار سخن اگر چهستم در زین
از انظم مرا اگر بود آب انظم
در مدح امیر و وزیر عم گذشت

و بان و دیده نماید ز عهده و مستحق
گهی ز باد کند پاره لاله را یلغی
گهی هلاکت نمرود را بر آرد یلغی
ترا منتر است خدائی بر انش جان الحق
ز چشمه ابر تو باری بدشت استمرق
ز بهر طعمه را سود و لقمه استمرق
بفتح طبع به بیمار داده استمرق
اشاخ فاخته بزیاد تو گرفته سبق
قلم نبیبت نام بزرگ تو شرق
نه در هوا گذرد بی امان تو بحقق
ز کا و عنبر بسیار از چشمه ز شرق
ز بهر گشت کشور بر آسمان ز بهر طبق
ز بهر چراغ تو رسانید گفته ام صدق
نه در رسالت او منکریم هیچ نسق
نه در امارت فائق بر مجال نطق
نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
دل روافض جویم کشیده چون جزق
به تیر سبک زهر آید ارخته حلق
شد از کفایت فضل تو گفته ام مخلق
بدر گره تو کند یارب ارشادید دق
ز در گره ملکات خنک ابرش وایق
کنند فتح بر سید و ضارب و عقیق
چه سود خواندن اخبار بلغه و منطق

[illegible]

ای افریدگار سپهر و سحر و زحل	بهاطانی لایزال و معبود لم یزل
هر خار سست کند بر زبانش ثنائی تو	فرد و قدیم و قادر و قدیم اند
آن مصتری که خلق به کفایت تو اند	پیشینان که راه نماه در تواند
یک آفرید نیست که اندر مری تو	ای نشان بلند مرتبه از افست تو اند
وقت است تا حقیقت خود سازم آشکار	کشته لبان همیشه سازم آشکار
خاتم جهان بر کیم و شتم خدای تو	یک مشت خاک کرد و بود لایق فشار
غزل ملا فغانی در حمد	
کیمت فغانی حسین سیاه فغان	اے سر نام نه نام تو بیل که کشای بر ا
تا بزیان عارفان حمد کند خدای را	آینه وار یافته یک نظر از جمال تو
بر کعبه ره دسپه رند بر نه پای را	نسبت به ساری کاغذ تو نیا شود
غزل مولانا جامی حمد الله محمد	غایت دشمنی نیست آنکه چه طاهر حرم
جلوه گری ذات تو در پرده اسما و صفات	کیمت فغانی حسین سیاه فغان
ای سحرآمیز ده اجلاال کوین جهان	ای صفات تو نهان در عشق محبت ذات
خاست صد نفره لبیک اهل عرفان	ما گرفتار جهات از توانشان چون یا بهر
آن کی ملج احیاج آمدن به غافلان	ای اندامی تو در افتاد و صدانی بحرم
هزه مرقم من جل به عشق فغان	مشرع عشق کجا چاشنی در د کجا
غزل جامی در مناجات	مرد جامی بس در غربت او بنویسند
بود به خفق و کوچم امید طبری ما	اگر بخت کشد سر سپاه کاری ما

در این غزل
بهاطانی لایزال
بسیار از
عشق و محبت
و کمال
و جلال
و کبریا
و عظمت
و جلال
و کبریا
و عظمت
و جلال
و کبریا
و عظمت

در این غزل
بهاطانی لایزال
بسیار از
عشق و محبت
و کمال
و جلال
و کبریا
و عظمت
و جلال
و کبریا
و عظمت

ملک
پروہ در سے بجی
موسن انشا قوم

<p>که شب قرارند از دانه وزاری ما فرشته فخرناید به پرده دار سے نا به نزد اهل نظر عزت استغاری ما ولیک شسته نشد دایع شمسای ما بجز غمت نزد کس لبیکسار سے ما که هست بر در و لدار است گاری ما</p>	<p>به آستان تو شمرند سگان تو ایم اگر به پرده راز تو محرمی با بیم بجاک گویند چشم مردمان خواریم ز ابر طفت تو شد ناپدید گرد گناه بر و چرخ تو در سیکس و تنهائے چما کیا بد بر بار التجا سے آر</p>
---	--

غزل مرزا اسد اللہ خان غالب احمد

<p>با همه در گفتگو بے همه با ما همه طره پر خم صفات موی میان ما از گنج تیز و گشت نهنگ تو نیست ساز ترا زیر و بم واقع گرد ما نغمیان ترا مانده بے آشته سبز بود و جا سے سن در دین تو بوده درین جوی آب گردش بخت ما سته ناپایدار باد ما نا شنا نیک بود و عند لب خاصه نو آیین ما</p>	<p>اسی بخلا و ملاخو سے تو بنگار ما شاہ حسن تر اور روشن دلبر سے دیدہ در از آن دید تو بنش فزون بزم ترا شمع و گل خشتکے بو تراب بختیان ترا فافله بے آب و نان مصر و مصر سے تم داده بیا تو ام کم مشرق کریم ام زانکه بعلم از ل سادہ ز علم و گل مصر تو ورزیدہ ام خدیہ غالب سبار زانکه لایق تو</p>
--	---

ملک
ملاخو ملاخو
غالب غلام احمد

قطعه در مناجات از خواجہ قطب الدین بختیار کالی احمد

<p>پرست مکر شیطان مرا سپار یا اللہ چو ستم بادل پر خون فرو مگرد یا اللہ بخش از رحمت خویشم یا ستغفار یا اللہ رہائی ده ازین کارم توئی اغفار یا اللہ بجز چرخیکه خوش شود سے در انم دار یا اللہ بجن رحمت در ان بر من شویر یا اللہ</p>	<p>خداوند توسیانی کہ بر کردم بنا دانے منم در مانده مجنون توئی فریاد منجیان رہ دورست پرستم نذر تو شد در ویشم خداوند آگنہ کارم گناہ سے بی عدد دارم سجی انکم معبودی محمدا تو بستود سے چو جان را بے گن ازین شو ویر از خلق این</p>
---	---

ملک
فریاد منجیان
بارک شدن است

ملک
ذیل بختیان
ذیل ۱۷

در آن روز که بختانی سحر بر پهنای
ششم کالی که بر گردم هر آنچه بد بسزد گردم

الفصل خویش بنای مرا دید آریا الله
مکن چون کاک تمیخ زردم در آن ناز و زیاده

قصیده عرفی درخت

صبحدم چون بود دل صور شیون زای من
گوشت ابل آسمان و حلقه ماتم یکجاست
مصرع بر آن کرد و نو وادی امین نهاد
زان دل شو و پیرا بر تارک خود می نهم
زان ملک چون گشتم ز هر سو که هست
کام جا ز آمازه کردی ای غم لذت شست
هر خار احتیاج زانکه آید و دور داشت
آسمان یوز و کرد و قنایش کرد نام
نیگون گرد و پوش آفتاب از تخته ام
منست باز چرخ عیسی کش بحسب حیات
خو رده بر دم صفت از پنج قدس شو بین
منکه سستی گردان و خون جگر آه خستم
شاخ عصمت تلاش صحبت من کی کند
منکه از دل تاد ما نغمه چیده خنهای شراب
هر دم من فیض چیران ز مرغان خود گرفت
اکنون بهشت مخیم کرد و معزولی هنوز
مرحبا ای باو کیفیت روح القدس
من قیامت را عشقم دیده کوتا بنجر و
لفح صورا مدی پای من داودی هنوز
من مطیع ملک استغوا ولی را بند حکم

آسمان صحن قیامت گرد و ز غمهای من
شیو غم تابر کشید آهنگمایای من
رو و نیل شوق یعنی گریه یوسای من
کاشیان مرغ محنون شدل شیلی من
چشمه لذت کشا بر روی غمبالای من
تی غلط گفته چه غم ای من ای سلوای من
باد و کام و کون از جام استغای من
لعلی از آوایزه گوش شب یلدا می من
بسکه هر گشته کوهستان از غمهای من
ارزش مردن بهر آن نفس که آری من
شوق بی هنگام تارست ناپوای من
نگه هوشم باد و جز خون بود و بهای من
خون جین و خشر ز جوش از لبهای من
کی شود مخمور و کی خالی بود و دای من
مری را بر دبالا قنای سی زای من
خدمت طوبی بود و ننگ چین پیرای من
کامدی چون عشق در فتنی ز ستر پای من
صد بهشت و فرخ از هر گوشه صحای من
رقص معنی می کند طبع سی بالای من
دو دمانهای هوس در کالیت نیای من

سلسله
ایمانی برای غم و غمهای من

سلسله
کاک بهشتی نان و نان

سلسله
غیران با و در با

سلسله
بیدار با الفتح بستان

سلسله
در خورشید شاد و شاد

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکسیت
 نور و ظلمت را بود یکجا به در تابندگی
 بسکه در معنی بطلی باز می کردم ملک
 آیت لا تقطعون من رحمة الله نکرده
 معنی نهان من آرایش بیت لعل است
 لوح دل نقش صمد در چشم کاستا دین
 بال طایوس ان کتاب عود و خولان پرور
 اصل من از دودمان نوح انسانی مجری
 جوهر اول که فرزندم زیبای کی نوشت
 کریمان در شرب آرم وی در گوش آید
 گرگزیند سر به جز خال درش فرکان چوین
 شقه دیبای جایش گفت محسود که ام
 موجد دریای طبعش با بگ کوثر کرد گفت
 در دماندیشه قدر تو لبش کا فدیسم
 تا کو گشتی غلبت چشم از زینت گرفت
 سایه من همچو من در ملک هستی امت
 آسمان و حد تم بر عالم حکمت محیط
 دودمان عشق را این گرامی تر نزا د
 ناز من سعدی نیست خاک شیر از چوید
 این کباب تش جان شرب در دل
 من پشیمان گویی سحر اندیش و سحر دود
 تخمید من عجب القادریه بن نخل میخیزد و بلوی در
 کیسوی مشک فشان و قریعنا دار
 بهجو آیت نه خورشید کف پا داره

له خارا
 غنچه از جاسه لبی که استغفار
 جود بارش در چشمش
 با عشقش صورت و یکبارگی

له غنچه از غنچه فشان
 بهشت با چو چاه
 با کسر و دود و جاده و جاده
 شسته با کوش و باد و درخت

له عیار کبر اول بهشت
 ناز و ناز و ناز
 بهشت و بهشت و بهشت
 یک سوره و بهشت و بهشت

له عین ناله و دود و دود
 دود و دود و دود
 بهشت و بهشت و بهشت

شجره حسن گلو شوز قوسر جا د از سه	خط سب بول لعل و من ز یاداری
حسن یوسف دم عیسی بیضا داری	
بسکه گردیده موصوف تو در جمله صفات	سخت قدر مکر و نیت تنگ نبات
حسن و تقریر و همه ناز و ادو احوالات	شیوه و شکل و شامل حرکات و کلمات
آنچه خوبان بس دارند تو نمانداری	
همچو خورشید بکار اگر که نه	سرو و کلهای چمن و اعرق شمشیر
بکه از سینه خطن چمن و دهر	نبیل و یاسمن و نشتن و سرو سهی
از سر زلف و عذار و بالاداری	
شکست پیش سر زلف تو نبود هرگز	چرخ و چرخ و بقیه و گلزار و زوید هرگز
دست و پائے زنده و راه سجود هرگز	تا نسیم نسیم عقیق نه گوید هرگز
کانه زین آب خضر لولوی کالادار	
دل جان را من بیدل تو کردیم نشان	ترک چشم خرد و دین مر اگر شکار
حیف کردید ثبات شده محشر نادر	عقل و دین و دل جان بزمی و محشر
دیگر از خسر و بیدل چه بمانداری	
تر جمیع بند شمشیر و دقت	
ز سپهر کرد چنان گذر که غنیمت سبک زد نظر	در بپا زدن و در بپا زدن و در بپا زدن
نه بجان سری نه دل خبر نکات سیفی لبهر	تو عروج پای او بگر که کجا رسید بیک نظر
بلغ العلی بکالم کشف الدجی بکالم	
حسن جمیع خصاله صلا و علی و آله	
چو رسید خواه در امکان بر اشته بود عیان	چه عیان که گشت بویان چنان بود عیان
پس پده خالق نهر جان بر و حل و شیان	ز برای فریبان بکالم اشاره کند که بان
بلغ العلی بکالم کشف الدجی بکالم	
حسن جمیع خصاله صلا و علی و آله	

سلا حسن
گلو شوز قوسر جا د از سه
خط سب بول لعل و من ز یاداری
حسن یوسف دم عیسی بیضا داری
بسکه گردیده موصوف تو در جمله صفات
حسن و تقریر و همه ناز و ادو احوالات
آنچه خوبان بس دارند تو نمانداری
همچو خورشید بکار اگر که نه
بکه از سینه خطن چمن و دهر
از سر زلف و عذار و بالاداری
شکست پیش سر زلف تو نبود هرگز
دست و پائے زنده و راه سجود هرگز
کانه زین آب خضر لولوی کالادار
دل جان را من بیدل تو کردیم نشان
حیف کردید ثبات شده محشر نادر
دیگر از خسر و بیدل چه بمانداری
تر جمیع بند شمشیر و دقت
ز سپهر کرد چنان گذر که غنیمت سبک زد نظر
نه بجان سری نه دل خبر نکات سیفی لبهر
بلغ العلی بکالم کشف الدجی بکالم
حسن جمیع خصاله صلا و علی و آله
چو رسید خواه در امکان بر اشته بود عیان
پس پده خالق نهر جان بر و حل و شیان
بلغ العلی بکالم کشف الدجی بکالم
حسن جمیع خصاله صلا و علی و آله

سلا حسن
گلو شوز قوسر جا د از سه
خط سب بول لعل و من ز یاداری
حسن یوسف دم عیسی بیضا داری
بسکه گردیده موصوف تو در جمله صفات
حسن و تقریر و همه ناز و ادو احوالات
آنچه خوبان بس دارند تو نمانداری
همچو خورشید بکار اگر که نه
بکه از سینه خطن چمن و دهر
از سر زلف و عذار و بالاداری
شکست پیش سر زلف تو نبود هرگز
دست و پائے زنده و راه سجود هرگز
کانه زین آب خضر لولوی کالادار
دل جان را من بیدل تو کردیم نشان
حیف کردید ثبات شده محشر نادر
دیگر از خسر و بیدل چه بمانداری
تر جمیع بند شمشیر و دقت
ز سپهر کرد چنان گذر که غنیمت سبک زد نظر
نه بجان سری نه دل خبر نکات سیفی لبهر
بلغ العلی بکالم کشف الدجی بکالم
حسن جمیع خصاله صلا و علی و آله
چو رسید خواه در امکان بر اشته بود عیان
پس پده خالق نهر جان بر و حل و شیان
بلغ العلی بکالم کشف الدجی بکالم
حسن جمیع خصاله صلا و علی و آله

سلا حسن
گلو شوز قوسر جا د از سه
خط سب بول لعل و من ز یاداری
حسن یوسف دم عیسی بیضا داری
بسکه گردیده موصوف تو در جمله صفات
حسن و تقریر و همه ناز و ادو احوالات
آنچه خوبان بس دارند تو نمانداری
همچو خورشید بکار اگر که نه
بکه از سینه خطن چمن و دهر
از سر زلف و عذار و بالاداری
شکست پیش سر زلف تو نبود هرگز
دست و پائے زنده و راه سجود هرگز
کانه زین آب خضر لولوی کالادار
دل جان را من بیدل تو کردیم نشان
حیف کردید ثبات شده محشر نادر
دیگر از خسر و بیدل چه بمانداری
تر جمیع بند شمشیر و دقت
ز سپهر کرد چنان گذر که غنیمت سبک زد نظر
نه بجان سری نه دل خبر نکات سیفی لبهر
بلغ العلی بکالم کشف الدجی بکالم
حسن جمیع خصاله صلا و علی و آله
چو رسید خواه در امکان بر اشته بود عیان
پس پده خالق نهر جان بر و حل و شیان
بلغ العلی بکالم کشف الدجی بکالم
حسن جمیع خصاله صلا و علی و آله

غزل مولانا جمال الدین مومنی نعت	
یار رسول الله حبیب خالق یکتا توئی نازنین حضرت حق صدر بدر کائنات در شب معراج بودت جبریل اندر کباب یار رسول الله تو دانی امتانت عاجز اند ستمش سیر کج چو انداخت تو بغیر	برگزیده ذوالجمال پاک بی بهشتا توئی نور چشم اندیا چشم چراغ راتوئی پای نهاد بر سر کنید خضر توئی عاجزان را راه بنما شایا توئی سید عالم محمد مصطفی و سید عالم رسول توئی
غزل امیر خسرو در نعت	
ای چهره زیبا تو شک بتان اذری تو از پری چابک تری و برگ گل ناری آفاق ما گردیده ام محرابان و زبده ام هرگز نیاید در نظر حسنی ز رویت خوبر من تو ندیدم تو شبنمی من تن شمع جان شد عالم همه بنمای تو خلق جهان شد ای تو خسرو غریب هست و گدا افتاده در شتاب	هر چند در صفت میگویم و حسن آن بیاب وزیر ندیدم چویم بهتر یا حقا عجائب داری بسیار خوبان دیدم اما کج تو چهری در لعل شمس نه انجم با تو فرزند آدم یار تا کس نکوید بعد ازین من دیگرم تو دگر آن ز کس رعنا ی تو و بر هم کافری باید که از هر چند اسوی غریبان باخوری
غزل یکتا و نعت	
تا نفس طبع جهانگیری و کادوسی سخت پر تو شعله حسنی چو بطور آتش ز سرمه آلوده گماشت چو بیا دم آمد با امید که شود جلوه گرانسور و روان کافشان این غزل ز بند سوی ایران رفت بر در میگرد از ناله زارم ناقوس شش از بهار گرم و فصل نبی یکتا را	لشکر زنگ چو روی بسروسی ریخت آب شد شعله ییضا ز کف متوی تخفیت که مر شک شفقت از بهر ام طلوی سخت خاک شد جاده و در راه قدسوی سخت صد چمن گل بزار قتی و طلوی سخت همه تن مشک شد و در پنا قتی سخت برگ و بار شجره کفایت و ناموتی سخت
غزل مولانا جامی در نعت	

سلامه مومنی با نغمه نام
بگفت از زبان بی باک
۲۰

سلامه مومنی با نغمه نام
بگفت از زبان بی باک
۲۰

سلامه مومنی با نغمه نام
بگفت از زبان بی باک
۲۰

که بود در عجزش مایه شادی و خوشی لاف مهرش چه زخم اویشی من جانی تا شده شکر که آفاق بخورشید و شمس و جبهه فی نظری کل غذاة و عشم ذوق این می شناسی بجز ناما بخشی خدا تفت اندک لکن کل زمان عطش سرمه بادت گرازم راه قدم باز گشت	ای حبیب عربی مدنی قریشی فهر از پیش بچشم او عربی من جانی دوره کو ارم به هوا داری او قص کنان گر چه صد مر حله دورت به پیش نظر صفت باو عشقش زمین ست سپرس مصلحت نیست مرا سیر می از آن آبیات چامی ارباب و فاجز عشقش بزود
---	--

غزل مولانا نیا ز احمد بریلوی در نعت

نبی یزنی محبت منزل مندر قاسی ادیب علوی و سلی رسول انسی جانی کر بی اکرم الخلق سیرا فیض رحانی جسیر سید محبوب حاصل انعامی مشهد سحر حق بود حکم ذوق عرفانی ز تاب شعله چمنش کند خوشید رخسانی چو شمع صبح در بزم غماید او کفانی که آنی عبده گوید بجای قول سبحانی نیز بینی تا ابد روی پریشانی و حبانی	زهی عرو علامه تهای اوج انسانی امیر می عالم امری شمی ماموری خلقی رحیمی حمت کما الیمنی شافع حسنی ظهور کمال و ذات صفات خیرتی حق اندر شان پیشی محمد نام خود خوانده شبستان جویان روشن نور ماه روی در خشان آفتابی آسمان حسن محسبی چه وسعت داده یارب بظرف ان عظیمی نیا ز اندر دست کرب رخ کبر اش جاگیر
--	--

غزل نواب حسین خان مخدوم حسین نعت

افکنند ز زلف نام تو بایوانی چند سلم یایه مهابات تو بر مانع چند چید که حسن تو بهر ناحیه کانی چند بنات راز را ز انباری عیانی چند برق درخشش انداز مجنونانی چند	امی ظهور تو بود ناسخ ادیان چند رستم و آدمنت بود بان واحد جنس کاسد بکف نفاس کنعان اوقاد میتوانی که سبک دهن کنی پامو لا گو بیکه جلوه ز جامه ز خوش حسین
---	--

له ساه
در شکر و خوشی

عنه صفت خدای تعالی

عنه سبط تعجب و حیرت
او که در عالمی عالمی از اذن ابر

عنه بسلامت و امان
تا ندیدن نوران کعبه سنان

عنه جوانان و جوانان
تا ندیدن نوران کعبه سنان

قطعه مرزا عبدالقادر بیدل در نعت

آنکه امکان با وجوب احدیت احدیت رونق این بهشت محفل از جگر عشق پر نوری از سواد ملک هستی تا شبستان عدم هر چه آید در خیال و آنچه آید در نظر کثرتی که ز وحدتش خارج شمای بلبل است سوج از دیوار یکله دشت بزم تا دشت آستان او سرخ هر چه خواست بید از من بیدل چه امکان داشت فم را ز	صورت تمثالی از آئینه زانوی او است جوش این نهجی خضر خنده از خوی او است هر کجا و هر گاه کشائی ساکب سوی او است بجمله جوش بهارستان رنگ بوی او است چار سدی شمش جبهت بهنگامه بکسوی او است نبرد و عالم در کنارش محو هست جوی او است گر همه دل و خیال کم کرده در کوی او است مشق لقمه کین اشارت غم بوی او است
---	--

رباعی شیخ ناصر علی سیرندی در نعت

پیش از همه سالان میوه را آورده لے ختم ریل خوب تو معلوم شد	هر چند که احسن لبه را آورده دیر اندک ز راه دور آورده
--	---

قطعه مناد و مدح خلفاء راشدین و حسین رضوان الله علیهم اجمعین

خسین ابوبکر بنی زبستی جیب خدا در نماز اشکارا خدا از حسن عطا کرد نصیب بود او در روز ازل بی محابا نبی در نبی دید چون زنده نمودست ایمان آن پاک سدا چو ز فضل خواند او فضل گفته حکایت نکر و شکایت نکر امیری که ابدین سایه ز کنند ز خاک خرقه پوشی	زیم گوشه شان دو گوشه تو لا مدد کار انصار و پشت مهاجرا که آمد بشانش فاما من عظمی جیب خدا یار غار پیچر نقد و دوبروی نقدم گشته بر بگمان همت اعتقادش شرفنامه فضل و دانش هویدا بیل زوی عجم کافاب کمالش رد چون سواد شمس از برضیا اگر بوشاری ز قول پیبر	نبش آن مقدمه انیکه کرد پیش رفیق جیب شفیق برابرا چدی که جبریل دست اراد که قدرش شد ز ثانی شرف بیامر ز ایمان امت مرجع ز من ذالذی زد و شد کاکا چو صدق سبک از دوزخ فرغ ابد یافت از نور طهر ز سرگرمی و لقی بهندش بگش لولکان بعدی دنیا
--	---	--

بخت طالع جبارت ازین است
باعتبار نعت اینم
بجگر اخضر و در آستان است
عذاب سنگ در خدایان است
معدنی ملک که از جانی نروان
که بوی کاسه بخت دلاش

سکه غریب ازین بر وزن غریب
بنی بسیار غریب است

سکه جبارت ازین است
دین جیب است
خلق با شکر ازین است
بوی کاسه بخت دلاش
ز سرگرمی و لقی بهندش
بگش لولکان بعدی دنیا

بفرخندگی کرد صد باره گرفت از سر عجب لپ نه دریا موانع لوجی و مطالبی بافرمان سبوی شراب سیم حرج مینا سجاک سیه کرده بجان جوش ز آب حیا بود تسمیرش اجزا بشمر و جیادوت او فرین که شربت جیادوت او عافیت زلا دش چون سواد اهر بر فروزا کلا سیکه از سحر ویدی مبرا در اندیشه گوهر گنج فزقان بطلعت ز دای مثل میوه حنیا پس زوی علی ولی کنز ولایت بد کرد اهل ولایت تو لا در شهر علم و در بحر حکمت چو سودا بدوشن جبر کف پا کنند خم اندر خم تیغ تیرش شکجه دل گوه را سیه محابا صفی ثبوت و چون کواکب چنین شه سوار می آن بجا پس آنکه اسپه جوانان جنت بی دوست چندین لعلی لعل	ز کوه نهادند گردید بیدار چو گمش شد از عدل نهان جبار ز آیدب لعل شوب صبا شکست از بندش چو جام ملا ز شربت تر گشت غرض خفا پس از رخ غلظت عثمان که خفا توان کرد از صیغه اندک تماش از جوشش عسرت نود و شش چو آب سبک روح قیامت شبا دش کرد از صدق و سنج نموده منور دل هفت قرا منیر از دونه بی شمع دانش شرفنامه دانش با سمانی عجب نظری کرد مظهر شیت ادیب حسین و حسن جفت هرا بر آنکه عراج قدر بلندش بجو ووشجاعت چو شه کار فرما شگافه سحر خرابی تامل گرفته به تیغ دوسرین زنا ندیدند نظارگان ثمانه بریزنده ابرو بچو شنده دریا حسین شید آنکه درین کشید	ز شرب شد آن سار و کیدیش دشمنی که در صفت بود کیدیش شد اقلیم دین خالی از احسان ز راسی زین قول آن خاص مولا ز ناله عتاب از مالیش سر قیصر از سبیل کفر فرسا شید که رنگ گلستانش بنور حیا حایه او محصل چو کوه کرا سنگ در بر دباری شب تیر خراج را بنور مودید با نوار اعجاز روشن بمانش سواد سودای او بر سودا حمید صفاتش با خلاف نیکو بود قدر او بر تر از عرش الا ولی خدا و وحی همیشه عی بزعم عشق گل باغ سودا دو عالم که در مینان سنانش چو مرد از بانی کند روز بچا شکسته ز تیر ناله در صد دل پراکنده گردی چو خورشید تیر خا دو دستش که افضل اتفاق حسن مجتبی قوه بعین هرا
ز درج ولایت و ولوی لا	ز برج نبوت و کعبه منور	

در شرب شد آن سار و کیدیش
 دشمنی که در صفت بود کیدیش
 شد اقلیم دین خالی از احسان
 ز راسی زین قول آن خاص مولا
 ز ناله عتاب از مالیش
 سر قیصر از سبیل کفر فرسا
 شید که رنگ گلستانش
 بنور حیا حایه او محصل
 چو کوه کرا سنگ در بر دباری
 شب تیر خراج را بنور مودید
 با نوار اعجاز روشن بمانش
 سواد سودای او بر سودا
 حمید صفاتش با خلاف نیکو
 بود قدر او بر تر از عرش الا
 ولی خدا و وحی همیشه
 عی بزعم عشق گل باغ سودا
 دو عالم که در مینان سنانش
 چو مرد از بانی کند روز بچا
 شکسته ز تیر ناله در صد دل
 پراکنده گردی چو خورشید تیر خا
 دو دستش که افضل اتفاق
 حسن مجتبی قوه بعین هرا

شعشع این آتش جانور منقش تاسکے سوخته سوخته این سوخته تاسکے	
عقل و دین باخته دیوانه روی بودم روزگاری من و دل ساکن کوئی بودم	بسته سلسله سلسله موئی بودم تایخ خوشه بت عریضه جوئی بودم
کس دران سلسله غیر از من دستور بود یک گرفتار از من جمله که هستند بود	
نیکس غم و ادا این همه بیمار داشت این همه شکر و گرمی بازار داشت	سنبلیله پیکش پیچ گرفتار داشت ایوسفی بود ولی تیج خرد بیمار داشت
اول آنکس که خریدارش من بودم باعث گرمی بازار شدش من بودم	
عشق من سبب خوبی و رعنائی او بسکه که دم به جا شرح دل آرائی او	داد در سینه من شحرت زیبائی او شهر گشت ز غوغا ستماشائی او
این زمان عاشق گشته فراوان دارد کی ستر و برگ من میسر سامان دارد	
مدتی در عشق تو دیدیم بس است قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است	راه صد قافله در دیدیم بس است اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد ازین ما و سر کوی دلا رالی کرد بغیر از این بغیر بخوانی و غوغا ست کرد	
تو پندار که در دوازدهل محبت خون برود این محبت لبه افسانه و فنون برود	آتش عشق سجان افروز برود چیه کمان غلط است این بره چون برود
چند کس ز تو و یاران تو از زو شود دو رخ از سر دی من طالع افروز شود	
لسته سپه چند بگام در کانت بسنم سر خوشی و سست ز جافم در کانت بنم	

سلسله
بسته سلسله سلسله موئی بودم

سلسله
بسته سلسله سلسله موئی بودم

سلسله
بسته سلسله سلسله موئی بودم

سلسله
بسته سلسله سلسله موئی بودم

بایه عیش مدام دگرانت بیستم	سایه محلب عام دگرانت بیستم
تو چه داسی که شمع یار بهیالی چند	چو بهیسا که نازد نو ساس که چند
یار این طائفه خانه بر انداز مباحش	از تو چیست است باین طائفه و مباحش
میشوی شمره باین فرقه هم آواز مباحش	غافل از کفایت حرفان و نایاب مباحش
به که مشغول باین شغل نیاوی خود را	این شکار سیت مباد که مباری خوا
چاره نیست ندایم بر زمین راسی که	که دهم جای دگر دل بدل رای دگر
چشم خود فرس کنم زیر کف پاست که	بکشت پای دگر که به زخم جاسی دگر
بعد ازین رای من نیست باین بود	من باین هبتم و والد چنین خوا بود
پیش تو یار نو و یار کن هر دو کی است	غرت مدینه و حریت من هر دو کیست
قول زان و غزل مرغ چین هر دو کیست	نال بلبل و فریاد زغن هر دو کیست
این ندانسته که قدر همه بیکسان نبود	زان را مریه مرغ خوش اسخان نبود
چون چنین است لی کار دگر بستم به	چند روزی بی دلدار دگر بستم به
عند لب گل رخسار دگر بستم به	مرغ خوش نغمه گلزار دگر بستم به
نوکلی کو که شوم بلبل بستان سازش	سازم از نازه جوانان دگر متنازش
انگه بر جانم از و مبد آزاری هست	میتوان یافت که در دل نقش آری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست	بفروشد که بهر گوشه خرابی هست
بوفاداری من نیست وفاداری که	ببندد پیچ مرانیت خریداری که

ملک
نیشی و بانی و بانی
خطه و خطه و خطه و خطه
سرتا خطه و خطه و خطه و خطه

م
بازار نو و نو و نو و نو

سکه
سکه و سکه و سکه و سکه
سکه و سکه و سکه و سکه

ای گل تازه که بوسه زوفانیست حیف برکشته که از زنج جفانیست ترا	حجم بر بیل سبیل بیک و نوا نیست ترا لطیف بر عاشق خود و پیر و پانیت ترا
فارغ از عاشق غمناک نباید بود جان من اینهمه بیباک نباید بود	
همچو گل چند روی همه خندان باشی هر زمان باد گرمی و شبت و گریبان باشی	همره غیر بگلشت گلستان باشی زان بندیش که اگر دلبیشان باشی
مانباشیم که باشد که جفائی تو کشد بسجفا سازد و صد جور برای تو کشد	
شب بچاشانه انیساری باید بود یار اغیار دول آزار نمی باید بود	غیر از شمع شب تار نمی باید بود همره غیر جفا کار نمی باید بود
من اگر کشته شوم باعث پشیمانیست موجب شبت بیباکی خود کاشمیست	
دیگری جز تو مرا این همه زار نکرد انچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد	چو تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد بیچ ستمگین دل باید گرا این کار نکرد
گر زار دین من هست عشق من مردم آزار کنش از بی آزار دین من	
جان من سنگدل تو بودن غلط است جان شیرین دل خود را تو دادن غلط است	چشم امید براه تو نهادن غلط است افتن اولیست که بوی تو ستادن غلط است
تو نه آنی که عشم عاشق زاریت باشد در رشود خاک بران خاک گزشت باشد	
مدتی شد که در آزار و سیدانی تو در غم عشق تو بیمار و سیدانی تو	داع عشق تو بجان دارم و سیدانی تو بچند تو کر قنارم و سیدانی تو
از زبانی تو صبر نه نشنودم هرگز	

سکه بزرگ
نیم سکه
دست در بیان
شدن بوی نام و نشان
ش

سکه بزرگ
دست در بیان
شدن بوی نام و نشان
ب
ش

سکه بزرگ
دست در بیان
شدن بوی نام و نشان
ب
ش

از تو شمر مندره بچوت نمودم هرگز
در نخست سر بکشیایم تدبیری نیست
از جناب تو بدینیا غم و تدبیری نیست
چیز تو انکار و دنیا غم و تدبیر نیست
شرح در ماهی که تو ده بکوتی بکنم
عاجزیم باره من نیست و تدبیر بکنم
مخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
در گلستان جهان غنچه پنهان بسیار است
گل این بارغ لبی سروان بسیار است
قوت راج و دل قوت جان بسیار است
دیگری این همه بیدار و عاشق نکند
قصه ز رون باران موافق نکند
مکن آنطور که آزرده شوم از خویت
دیده بودم ز تماشای رخ نیکیویت
گوشه گیرم و من بعد نیایم سویت
سختی گویم و شمر منده شوم از رویت
بشنوی پندن قصه دل زده عشق
ورنه بسیار آیشین می زکرده عشق
چند صبح آیم و از خاک در شام بروم
در سر که سست تو خود کام بذا کام بروم
در پی ات آیم و با من نشوی رام بروم
صد دعا گویم و آزرده بدین نام بروم
کس چرا این همه شگین دل و بدجو باشد
جان من این روشی نیست که نیکی باشد
حال من کشته شمشیر بلا مے داند
سوز من سوخته دایع جناس مے داند
مسکن ساکن صحرا ای قنار مے داند
همه کس حال من پیرو پاس مے داند
چاره من کن و مکنار که بچاره شوم
سر خود گیرم و از کو تو آواره شوم
از سر کو تو بادیده تر خواهم رفت
چهره آلوده بچو نایب جگر خواهم رفت
تا نظر میسکنی از پیش نظر خواهم رفت
گر زرقتم ز درت شام سحر خواهم رفت

عنه فو نایب بچو نایب
خالص صاف دل و شال
۴۴

از جنالی تو من بهار برستم بهارم لطفت کن لطفت که این بار بهارم رفتم	
چند در راه تو با خاک برابر باشم میر و ممالک به دست دیگر باشم	چند پاهال جفاست تو سحر باشم باز اگر سجده کنم پیش تو کافرا باشم
خودم که تو کسند ناز و ناله فل تا که طلاقت نیست ازین پیش غل تا که	
چین در ابرو زدن کین ترا بندم حرف ناکه تنم کین ترا بندم	گره ابروی چین ترا بندم بسمه دل ابرو و این ترا بندم
الله الله که این فاعده آه و خسته کیست اوستان تو اینها که آه و خسته	
این همه جور که من از پی هم می بینم دیگر آن است و من از تو ام می بینم	از و خود را بهر راه عدم می بینم لطفت بسیار طبع دارم و کم می بینم
خبر ده بر حرف من بیل آزرده کیست حرف آزرده و مستانه به و خبر ده کیست	
انجمنان من که من از تو شکایت کنم از تو قطع نظر لطفت و عنایت کنم	همه جا قصه در دور روایت کنم پیش من چیز برضائی تو شکایت کنم
خوش کنی خاطر و حسی به کجا می آید سوء او گوشه چشمنی تو گاهی می آید	
محمس از مولای نظامی بخوی رحمم الله	
ستم طاق دو ابرو سے تو کیست که آید طرف کو سے تو	دام بلا حلقه کی سے تو ای نه ترنگان همه هندو می تو
دور میا و عین من از و سے تو	
منکه بجان در ترا صا و شتم روی چه عذرای ترا و شتم	

سکه زار
نقش و خوار و غافل
نگین به چرخ و دست و پا

سکه خوار و غافل
دار و پستی و پستی و غافل

سکه به کمان کیست و غافل
دور و پستی و پستی و غافل

سکه به کمان کیست و غافل
دور و پستی و پستی و غافل

سکه به کمان کیست و غافل
دور و پستی و پستی و غافل

عشق ترا که چه نه من لا یقسم	خیزم و در بات منم عاشقم
چند نزد سحر می نوی تو	
ای نه و خور زهره ترا کو بخت	ناز و عتاب است ترا سحر بخت
کشتن من بود اگر مصلحت	چاره ندارم که بپرسم بخت
تیر و کمان دار و بار و تو	
سبب تو مرا قد العت حشم شود	هر نفسم عشم به سحر عشم شود
روز نشاء طم شب ماتم شود	گر ز سحر یک سحر موکم شود
جان بد هم بر سران نمی تو	
زخم نگه بر من سائل زد س	رحم نه کردی و تغافل زد س
دست به قوت زده حاصل زدی	تیر چرا بر من سائل زد س
نیست مرا قوت بازو س تو	
چند زنی تیشه جور و جفا	جان و دلم شربت بخت بستا
لے مه پیمان شکن و بے وفا	هیچ نیاید ز تو اسے بیوفا
کس چکند با تو و با خو س تو	
گوش تو با منی بطن نه می زند	کر دلم تو که بر س می زند
چرخ اگر بخت که س می زند	کیست که این خلقه بدر می زند
بنده نظامی است دعا گوی تو	
مسترا و از مولانا جلال الدین رومی همراست	
هر خطه بیکل آن بت عیش و سرور	دل برد و نهان شد
هر دم به لباس دگران یار بر آمد	که پیر و جوان شد
گاهی بن طین چو صفا مال فروخت	چو غوغا خس ساعی
گاه به ننگ که کل قمار بر آمد	زان پس بختان شد
گر نوح شد و گز جانے به غوغا	خود رفت به کشته

عشق ترا که چه نه من لا یقسم
خیزم و در بات منم عاشقم

چند نزد سحر می نوی تو
ناز و عتاب است ترا سحر بخت

کشتن من بود اگر مصلحت
چاره ندارم که بپرسم بخت

تیر و کمان دار و بار و تو
سبب تو مرا قد العت حشم شود

روز نشاء طم شب ماتم شود
گر ز سحر یک سحر موکم شود

جان بد هم بر سران نمی تو
زخم نگه بر من سائل زد س

دست به قوت زده حاصل زدی
تیر چرا بر من سائل زد س

نیست مرا قوت بازو س تو
چند زنی تیشه جور و جفا

که گشت جلیل ز دل نار برآمد آتش گل ازان شد
 یوسف شد و از مصیبتش آتش روی روشن کن اسع
 از دیده یعقوب جوانوار برآمد نادیده عیان شد
 نقد قدم از مخزن اسرار برآمد خود گنج عیان شد
 خود بود که خود بر سر بازار برآمد بر خود نگران شد
 بر صورت ابریشم و لشم آمد و پنبه تا خلق پیوستند
 خود بر صفت جبه و دستار برآمد لباس همگان شد
 در موشم فسیان رساند سوی دریا در صورت قطره
 بر شکل در لوسی شوار برآمد در گوش شمعان شد
 میخواست که کرد همه عالم بیک دم از جبه تفرج
 عیسی شد و بر کند دوار برآمد تسبیح کمان شد
 منسوخ چه باشد چه ناسخ که حقیقت آن دلبر زیبا
 شمشیر شد و از کف کرار برآمد قتال زمان شد
 فی الحکم همون بود که می آمد و سیرت سیرت که دید
 تا عاقبت آن شکل عربا برآمد دارای جهان شد
 حقا که همون بود که میگفت انا الحق در صورت منصور
 منصور نبود آنکه بران دار برآمد نادان بگمان شد
 رومی سخن گفت گفته است و نگوید منکر میشودیش
 کافور سنده آن کس که با نیکار برآمد از در زبانه شد

عنه که در این
 نشانی است که
 بکار آید و
 حضرت ع
 تا به این حد

عنه که در این
 نشانی است که
 بکار آید و
 حضرت ع
 تا به این حد

عنه که در این
 نشانی است که
 بکار آید و
 حضرت ع
 تا به این حد

شویاست		
شوی فردوسی طوسی و جوی سلطان محمود		
بسی سال و در بنابرین	که شاه خنده آج و گنج	اگر شاه دانه بودی سپهر
بسی بر نادی مر آج زر	چو اندر تبارش بزرگی بنود	نیاست نام بزرگان بنود

در کس

درختی که میوه است پر از شکر است	گرش در دنیا بی باغ بهشت	در از جوی خلدن بنام آب
به چرخ آنچنین نمی نشیند	اسخام کو بر بیار آورد	سپاه میوه تلخ بار آورد
شعری حکیم فصل الدین خاقانی		
بایم نظار کان غمناک	زین حق سبز و مهره خاک	لین حق و مهر تا بجایند
سکه که می کشاید	وین طرفه که بر لباطوفان	مهرین است و حق گردان
خود بلو العجمان سحر کار	که قافم گاه قند زارند	وقت است وقت در سر کار
سیلاب عدم بسر در آید	وقت است که مر کبان آنج	نعل می کشند و هم سحر
شعری از مولانا جلال الدین رومی		
شکلیستم که موسی مناجات	طلب میکرد از حق و رجا جات	که یارب این لطف خدا
همی خواهم که خاصیت ما	نذا آمد که امی موسی سفرین	بر و لذر فلان نمی گذرین
که از ما جلا خاصان کنی	که در وی عشق می تواند کنی	چو موسی فهم کرده حکم مطلق
برفت آنجا که فرمان بود از حق	یکی را دید بر کوه سبزه برین	نه او را هیچ عقل و پا و برین
ز موسی بی پوشیده تنش را	ز قدرت دوخته بر آتش را	بهر خطه که می کشند که یا هو
نظر میجو و خوش آید	برین وقت سلامت گردان	بجز نه مویا ندیج آواز
بد و گفتا که امی سست آید	ازین بسیار گو گفتن چه جو	اگر قصود دیدرست بر گو
و گریه ای ترا کارست بگو	چنانم حق شنیدن مرد و حیران	یز و او و پرید از تابش لعل
دل موسی خوش آمد ازین کار		
شعری از خطای شیخی علیه الرحمه در مقامات اسرار		
در عالمی و دلدل و دین	تفاوت بر تاجدار بستان	که در عالمش گریه بستان
ز بگی را کشاید و باش	بهینه ای جان فرین شاد	ز بندگی که شاد از دین
و در میان سپین آید	که از آواز شعی خام نیم	نخستین کی جنبشی بود فرد
جنبید چنانکه جنبش کرد	چنان بر جنبش یکجا قناد	ز جنبشی جنبش نو نرادر
بزا اول این جنبش بود		
هم جنبش یکجا بود		

بجز از این نیست آواز

تا چه جانیست که ازین

معنی این شعر

بجز از این نیست آواز

است با این وصف

سهم خندان حشیش بیدار گشت	سهم دود در انخط گرفتار گشت	چو گشت آن سه روزی مرا عیا
تنوم رش جوهری و زیان	چوان جوهر بدین از نور د	خرد نام او چشم بندد کرد
در انجمن جنیان نیامد قرار	همی بود جنیان بسی روزگار	از ان جسم چنانکه تابنده بود
به بالایی فکر نشتاب بود	چو گردنه گشت آنکه بالاد بود	سکونت گرفت آنکه زیر اسید
از انجمن گردنه تابناک	روان شد بهیچری دختان	ز سیلی گفته که خوش دید
سوی آینه میل خود پیش دید	آن میل اول گرایده بود	همانسان جنش نماینده بود
چو بر کار اول جهان بشت	کز ساز در شد سپهر بلند	بگشت سپهر آتش آمد دید
که آتش بیزی گشتش در	زین و تی تش هوای کشاد	که مانند او کردم از نهاد
پیشی گرایده شد گوشتش	که گردنگی و درود از سرش	چو یکدزد بود تی در مشک
پدید آمد آبی چنین لغز و پاک	چو اسوده شد آب دمی شست	از ان در پیل شایین گشت
چو هر جا که گوهر بزم خداسه	گرفتند بر مرکز خوش جای	مزاج همه در هم میخستند
وزور سستنی ابرای میخندند	وزان رستنیهای پردخته	ز هر گونه شد جانور ساخته
بایدا عقل سبب شتال	ازین پیش نتوان دان کس	
مثنوی زلالی در معرفت باغ لایق شرح سلطان محمود سمرقانی		
بر کور و مبنای بر سر سنگ	که جنت بخت در طریحش رنگ	کشیده خانه نقاش شتخ
برشته نقش مرغان بر شاخ	از ان مرغان کی یاد بستان	که بشو شتخ حال مع و بستان
زلالی بن جهان پنج پرچ	همه سپنج همه سپنج همه سپنج	بآزادی بیکشن بزرگ
چو در از آب و گل چید و آن	بکا طرح آب گل شست آن	برون کس با پای کلان است
یکوشم خور و زنا شکیسته	چو شیشه با به گننا می شکسته	که تا معاری خاک خوشی
ز طاق افتاده دلهای شیشه	گل فسانه از شاخ روایت	چنین بخت بوی حکایت
که در منبرین باغ راجعت	که آسایش بر بکان اهفت	چنان آتش زان و شیشه کی
که عکاس گل نمی لرزد در وی	شدخو ذبکه بازی پیشه زاده	کلاه و از کون برهنه زاده
گلشن آن مزاج برست و بختناخ	که تا خوانی برین می از شاخ	

سهم خندان حشیش بیدار گشت
تنوم رش جوهری و زیان
در انجمن جنیان نیامد قرار
به بالایی فکر نشتاب بود
از انجمن گردنه تابناک
سوی آینه میل خود پیش دید
چو بر کار اول جهان بشت
که آتش بیزی گشتش در
پیشی گرایده شد گوشتش
پدید آمد آبی چنین لغز و پاک
چو هر جا که گوهر بزم خداسه
وزور سستنی ابرای میخندند

سهم خندان حشیش بیدار گشت
تنوم رش جوهری و زیان
در انجمن جنیان نیامد قرار
به بالایی فکر نشتاب بود
از انجمن گردنه تابناک
سوی آینه میل خود پیش دید
چو بر کار اول جهان بشت
که آتش بیزی گشتش در
پیشی گرایده شد گوشتش
پدید آمد آبی چنین لغز و پاک
چو هر جا که گوهر بزم خداسه
وزور سستنی ابرای میخندند

سهم خندان حشیش بیدار گشت
تنوم رش جوهری و زیان
در انجمن جنیان نیامد قرار
به بالایی فکر نشتاب بود
از انجمن گردنه تابناک
سوی آینه میل خود پیش دید
چو بر کار اول جهان بشت
که آتش بیزی گشتش در
پیشی گرایده شد گوشتش
پدید آمد آبی چنین لغز و پاک
چو هر جا که گوهر بزم خداسه
وزور سستنی ابرای میخندند

سهم خندان حشیش بیدار گشت
تنوم رش جوهری و زیان
در انجمن جنیان نیامد قرار
به بالایی فکر نشتاب بود
از انجمن گردنه تابناک
سوی آینه میل خود پیش دید
چو بر کار اول جهان بشت
که آتش بیزی گشتش در
پیشی گرایده شد گوشتش
پدید آمد آبی چنین لغز و پاک
چو هر جا که گوهر بزم خداسه
وزور سستنی ابرای میخندند

زانکدیس کشایان بخانه
 ز برق تیشه پیر دلگدازی
 عاشانی اگر میفت از کما
 که گشتی صورتش گر بانشی
 کسی گرفتیش دست مبراز
 که جنت از حوان بی اگر
 زود از ش قنار و رنگ بر
 که رنگ سبز از سبزه جلود
 خیال از غداش در قفا
 عطار دفرش کاو زمین
 ره این ره او سوی خانه
 بهشت از پشت افسانه
 میان عشق معشوق خویش
 ز ناله کاروان کاروان
 یکی از کاک مانی نقره است
 روان گفتند که کانی
 چو شد قطره سبزل افروز
 بفرین قطره خون نیک
 پیش استینانی و از رنگ
 که بادالاله از سینه دل
 نهان ساچه ربان خا
 کشید ستر از دول برش
 درو تهر همه آشوش گشته

طلب کردند و ستاد منبر شد
 بیکو سینی که چون پیراهنی
 بر پوشانید نیز نقش دیوار
 کفنی چون گل باشن زمین
 گل از شاخ سترچید می داد
 چوباغی در بولی خلد بسته
 چنان که شیشه عکس رنگ گلو
 چه قصری حوسه تیا بلند می
 اصحاب تا آواز داد می
 اگر مرغ سرو مرغ گلزار
 غلط میگرد و بر مآشیان
 در جی شدن آن گلزار
 ز غنچه تیان قصر لاویر
 سترار و نظاره را دوش دیم
 یکی از قیسه فرهاد خسته
 ز کلک نیشه او ستاد کاریم
 تمام خیز را در حسن گلو سوز
 چون بی مار کلکس و بنا گوش
 نگاه از دینش گلزار برنگ
 شگفته بارغ و موشی در شکسته
 سر سرو و صاحب فلان
 گردش در آن نو عکس گلزار
 گرفته خویش را بی پوش گشته

قلوب چاکلی : طراری
 بیای ای نفس چو پایسته
 آب تاب نوعی نقش سبزی
 شندی سیر بسقی زمین
 دران باغ ارم قصری بنا کرد
 سرگل ابرو و در شکسته
 چنانش سبز زلف و خواب و
 فلک در آستانش شهربانی
 فلک البکمه دست پی فرو برد
 نه بدندی پی نالیدن زار
 درو تا جان بشکوه خوابفته
 بجوم ناله بزم فغان بود
 بقدر زلزله در میان بود
 عنان آهسته از تندی کشیدم
 چو کاوشم دل آتین این
 نرد و جانب محمود داریم
 دانشه کو مکن فرما و پیشه
 چو کوه ماه عیدش شمشیر و
 در آمد از محمود چون باغ
 اشارت لب گویند ز نشسته
 شقائق چادریم و حیرانند
 نزاکت بین گل شیزه زلفا
 ز لبش بگریه کاس و نیل دار

[illegible]

کندین است داغ
حسن گلچین
درد کسب داغ
چهارم

چوئی راز فلک در پیش دارد چو سیر می فزونی چو باغی سین تقیر از زوهایمیکم نمک بسیر قصه و گشت باغ رفتند پنج خیزد بان نور یافتند در مش چاک گریبان بچشم ز تل اغوش گریه می شد چو باغ شمع و بکین چون سحر که تا خیزد از جا در شمع است گر این شمع دست در دست هوش رنگین از جوش میزد سیرین شان موج گل و شمع نگاه ز حیثی و عده می داد غلام داشت شاه غم صورت نشان راز و نیاز در میان ز جابجاست قیاس با علم او بیکدم خندان و لب بر لب هنوزم که بازوی ناز است سپه مو که بر لب شکسته خیال عاشق را از این چو بدستان بر پهنه دیو نخستین دیر چاک بکشد که خشمه سیاه از جلا دلا	نرنگهای کاک لاله زار است چو ساری و سحر می خیزد ایاز و خون ال شام محمود چو لاله سه بهر دایع رفتند چو قصری بی باهی در شهر غبار آتش نش بر تو مهر بیان از قصه کم کی فشرده بدامش برگ از تاج خروسان که این بر سینه غلبله می خیزد که آن پیرانه را سحر می شد غلامان طرقت در بانی کوبی بغل خمیازه بر اغوش میزد دل محمود در جاسی در کوبد کایازی ثانی بودی بصورت ایاز از رنگ مهر آتشین کرد ایاز بی باقی را به هم داد زیار می به بهتری است هنوزم دست بگیری در آتش هنوزم لاله بر دلها سیل همین با و نمک ماند دلش چو محمود از ایاز زرد دل شد بغیر از برق خورشید شام یکی جلا حاضر شد بر رگ	که قصه باغ داغ انتظار است نماید با حکایت سده بیزان کل سنبیل به چون شعله در دو در دن قصه شان اول و افنا دل از مهر روان از ماه برود چو خور با پایش به ساسیند چو رنگ و بوی گل در غوطه خورد فتاده و میر مست و ناز است که آن دی اغوش فرا هم لباسی صلا نوش میزد همه زرد و اغوش خوبه بیتنگ اغوشی بهر سو آرد نظر باز تماشا که در کوبد سیان آن غلام و عشق محمود کجا پیش درین مکان بکشد که عاشق چون فانی باید کشد که ریزد غنوت از لاله در است هنوزم در گلستان گذشته ز صد کل یک کلمه خنده باغ ز غیرت هر کجا طرشت فلک غلام عشوه گر خوش تر شمع شد ز سیه چاک جنین جفا مست داد که یزد و نرنگ درین به ماه
---	---	---

۵۴
نسخه معنی تالیف در این کتاب
از کاتبان مشهور و نامور

۵۵
صلا الله علیه و آله
پایه علم و ادب و ادب

۵۶
مع کتب با شمع کسوف
پایان زمان و قصه

۵۷
نسخه کتب معنی تالیف در این کتاب
چو در کون کون گاه و گاه

۵۸
پایان معنی تالیف در این کتاب
چو در کون کون گاه و گاه

چو شیران گرسنان و دهنی چو عفر خفته در سوزن گوش دخولش صحن را شک جگر کن برور او میان تیغ اجل اد زبان از تشنگی افکنده بر سو گفته مدتی سخت مرزید فرس را تند از هم میبرد فرو گفتند در گوش دلا آرام ایا گرم خون چون غلجه است نگاه از تیزی مشکان شیر جهان بان تا در ششوی رستا که بر قمار شوق داشت دانا چو محمودان خرام جلوه آید ز درگاه بلند قصر آدینت	چو ترکان شکوفه تنگ حشمت اشارت کرد شمشیر شکین سرش بالا فقر اک من کن چه غنی رو با تار یک کرده سرسر موج آب لغزش گوی گرفت آن شتر افان در جنگ سجاری که آتش تیز میبرد که از غزنین پیش شاه تو زنده در کاخ و میان عشو هست نیمه خیز زلف افکنده بروش نگاه ز بار فراز قصر در باخت بفتن خنجر ناور می شد بساط حلقه فقر اک در چید سجن کوتاه و قصه مختصر شد	کشیده سنبش خنجر بروش که بر گیر این غلام نازنین همانند پیش خضر مرد جلا د بوسیدن لبی بار یک کرد چنانش سر بر تیغ افکند روانش سوی قصر بافت خبر گیران تک و تیز سبک گام چو دلا لاله در خون انداخت دبان از معنی گفتن نهان تیز که تامله سر لوانه را گوش ایازی دید بر ایوان خنجران به گشتن چو آه سرد میشد شده آن سرا سبک خون آ که اینک از دو جا عجب هشت
--	---	---

قصیده الواحسن و ودی

مرالسود و فرو بخیت هر چه دندان بود سپید سیم زده بود و درمرجان بود یکی نماند کون زان همه بود و بخیت نه خمس کیوان بود و نه روزگار دراز جهان همیشه چنین است که در گذشت همانکه در مان باشد بجای کهن کند بزبان نهان کجا نو بود	بنودندان لابل چراغ تابان بود ستاره سحر بود و قطره باران بود چرخ لعل دهان که نس کیوان بود چو بود نیست بگویم قضای یزدان بود همیشه تا بود انیس که دران بود و باز در همه که زخمت در مان بود و نو کند بزبان نهان که خطان بود
---	---

کشته سنبش خنجر بروش

بوسیدن لبی بار یک کرد

چنانش سر بر تیغ افکند

روانش سوی قصر بافت

خبر گیران تک و تیز سبک گام

چو دلا لاله در خون انداخت

دبان از معنی گفتن نهان تیز

که تامله سر لوانه را گوش

ایازی دید بر ایوان خنجران

به گشتن چو آه سرد میشد

شده آن سرا سبک خون آ

که اینک از دو جا عجب هشت

کشته سنبش خنجر بروش

و باغ خرم گشت آن کجا بیا بان بود که حال باد مزینش ازین بچه سان بود بدیدگاه آنکه که راحت چو کان بود شد آن زمانه که میویش لبان قطران بود نشاط او بنفرون بدیده نیم نقد مان بود بشهر هر چه سیکه یک ناز لپسان بود بشب ارسا و نیز دود پنهان بود و لم نشاط و طرب با فراخ میدان بود از آن پس که بگردار سنگ منان بود همیشه گوشه شرم می مردم خندان بود ازین همه ستم آسوده بود و آسان بود بدان زمانه نه دیدی که زین چاهستان بود سرود گو یارن فسنی هزار دستان بود شد آن زمانه که او پیشگاه مهران بود شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود از وفرونی یک پنج میرا کان بود بن رسید بدان وقت حال چنان بود عصا مبارک که وقت عصا و انبان بود	بسیار شکسته بیا بان که باغ خرم گشت بهی چوانی اسی ماه روی غالیه موی بدیدگاه چو گمان نازش بیکدی تو بدو شد آن زمانه که رویش لبان زیبا بود شد آن زمانه که او شادمان و خوشم بود بهی خرید می خجسته بیشتر در م بسیار گنیزک نیکو که میل داشت بدو همیشه شاد و داند است که غم چه بود بسیار دلا که لبان هر یک که دشمن همیشه چشم ز می نالکان چاک بود عیال نه زان فرزند و نه دوست آن تو هر دو کی را می رخ کنون بی بین بدان زمانه دیدی که در جهان رفته شد آن زمانه که او لیس او مردان بود شد آن زمانه که سوش به بهمان نشست که بزرگی و نعمت از این بودی بدان هر چند سیر اسان چل هزار در م در لباس را کند غیر شخصیت هزار کنون زمانه در گشت و من اگر گشته
---	--

قصیده در شادی

آفتاب بے زبانی آسمان و طلال دست تو گاه سجا بر باد داه گنج و مال نیست از خشنودن موالط طبیعت لال	اسی دلیل که لبانت سخن عالم بر لال تیغ تو روز و شب آگاه کرده من و خال نیست از پاکیدن کفایت در ستور
--	---

ساده
نورانی و خوشگوار
از نظر و رنگ و بوی

ساده
نورانی و خوشگوار
از نظر و رنگ و بوی

ساده
نورانی و خوشگوار
از نظر و رنگ و بوی

ساده
نورانی و خوشگوار
از نظر و رنگ و بوی

<p>چشمه گشت بهفت عون فکاش تیغ از ضمیر روشن نجم اخوان یابند تو به عیش بدگوی تویره همچو آتیا چشم ساق از لیس تو نماند که زندان بهشت و پاک دید تقوی ز نور عدل تو دار و دگر شد سجاد ز جود تو بی لولوی ابر سقا فیست از راه لادیتی چو تو محمود ای پسر رخ تو در رخنه های جوشن گردان شود شه پادشاه باطل خوار زیم جای سحر شد خطه بابل اگر گشت سبب سحر حرام تا بود جائز و خیر را بیکی اقترا ن کوکب جباب تو باد همیشه در شرف</p>	<p>که خدای گشت جوت خلق و قاتل وز لقای فرخ تو خندان که پند حال عمر بدخواه تو کوته همچو شبانی وصال در پناه تو برادر دند و ران پر و بال چهره معنی رحمن لفظ تو کبر و جمال شد جبال ز بهر تو بی گوهری مس لال فیست از انبار دنیا چو تو مضر فیضی بخت آسان همچو نذر رخنه دندان لال سحر این عین ارشاد و سحر آن اصل فضل شد طبعیم خطه خوار زیم بهر سحر جمال تا بود حاصل تو کوکب پایکی اختر لال اختر عادت تو باد همیشه در و بال</p>
---	---

قصیده و فیه

<p>بر افکنده صنم ابر بهشته چنان گرد جهان بر باگو نه جهان طاووس گشت دیدار بدان ماند که کوئی از سر و مشک ز گل بوئی گلایه از انسان وقتی چار خصلت برگزیده هست لب یا قوت رنگ ناله چنان</p>	<p>جهان را حلفت از تو بهشته پلنگ آهو نگیرد و بز به سخته بجای زری و جانی در شسته مثال دوست بر جسمه نبشته که پنداری گل اندر گل سبزه شنی بگیتی از همه خوبه و ز شسته نی خون رنگ و دین زرد و شسته</p>
---	--

قصیده عمیق

<p>خیال آن صنم ماه وی و سمن و من هلال وار رخ روشش گشته گف</p>	<p>خواب دوش کی صو رسه نمودن کمند و ارقد برانش گرفته شکن</p>
--	--

۴
 شرح الفیضات و مکتوبات
 ۵
 اعتراضات و مکتوبات
 ۶
 درم

۷
 درم
 که در آن است و فصل بهار
 می شود ۱۲ رخ ۴

۸
 درم
 در دوشی من و تو و من و تو
 شخص که در آن است و فصل بهار
 می شود ۱۲ رخ ۴

<p>هزار شعله آتش افروخته در دل بر چرخ بود چو جان فرشته رخشان شمشیر سوخته و ریخته گلشن در گل شمشیر چون اندرون گرفته مقام کی سترگ و هزاران هزار در دو درخ گسسته بر رخ بجاده کون طویله در چه گفت گفت در غیا امید من که مرا گمان نده بفره ام من که تو درین روزی هنوز ناچیزین بستان من کس گل هنوز کس سیراب من ندیده جهان بچاک تیره سیری مرا بچنگ اجل بتفشه نموی مرا خاک بر کشاده گره همان کسم که بدی صورت حال بهار بهانکم که بگریم که دیدی گفتی کنون بریز زمینم چو صد هزار غریب ز خاک و خشت بگسترده بستر و بالین چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد نه کس بیار و روزی ز تو گام یاد بر رخ خاک فراموش گشته بر دل خلق گرفته باد ترا دوستدار اندر بر شده دلیل نشاطت روزگار بهار زمین صیقلیست و ابر کج گهر فلک درخش می بار دو هوا الماس</p>	<p>هزار چشمه طوفان کشاده کیده تن ز خاک و خنده همچون لباس آهن یکی زرد دروغ و یکی زیاده سخن غریب و اسحاق اندرون گزیده طعن یکی دروغ و هزاران هزار کرب و خن گرفته در عرق کوهش عشق یقین غلط افتاد این دو فاقه و مهر وطن صبور و در به بندی زیاده بند و دهن هنوز نمانده سیرین لبان من ز لبین هنوز سوسن آزاد من ندیده سپهر بدیل گزین کمتر کسی زمین بر من تو بانیفشه عذاران که زدی دامن بهانکم که بدی عارض من نگار خن سهیل مشکین زلف و ماه همه ذوق گرفته این تن مشکین من ز گل مسکن زرد و وحشت کرده از ابر این چو جامهای شلیل ز خون دیده سخن نه کس بجز دور و روزی مرا به سپهر ستم رسیده ز جور زمانه زمین بسینو محض ترا طوق برگردن نشا طکن که جهان پر گل هست پیون درخت قبه کاخ و خاک در عدل ز خاک سنگ می وید و ز آب آهن</p>
---	--

۴
باز بگویم که این سخن
نمود

۵
که در این سخن
نویس

۶
که در این سخن
نویس

۷
که در این سخن
نویس

سجده ازان که پاک ناله که است
 ز بانهاش چو شمع پارسه خون آورد
 شنه ظفر و منقوش و سر نادرین
 بزرگوار کسی که بزرگی ملکست
 مبارک اختر شاهی که انوار است
 بدست دولت اسلام را هدیه تسلیم
 چه سدا به پیش پیش چه کاغذین دیوار
 شجاعت و سحر و جادو دولت و عز
 سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم
 هزار لشکر باشی تو در سبک میدان
 بروز کار تو باطل شد ملک کی
 بپای دولت بند موافقان بجشای

میان قدرت اثبات خالق ذوالن
 برز که بخت شمس و شمس ادران
 که پادشاه زمین است و شهر بار زن
 به تیغ دولت خود بکن اصل و پنج فتن
 زمانه زیر مراد و جهان به زیر من
 بفرق همت فداک اکند روزن
 چه کوه روین پیش چه دانه ارزن
 جمال قوت و خوبی خلق و خلق حسن
 سپهر آهن کردی سبیل نایب زن
 هزار رستم با شنه تو در یکی جوشن
 نشانهای فرامرز قصه بسرن
 بدست نصرت پنج مخالفان برهن

۴۰
 در این شعر از این شعر
 صفت از این شعر
 و این شعر
 و این شعر

۴۱
 در این شعر از این شعر
 و این شعر
 و این شعر

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
 باغ را چون ناله آهوشک لید یقیال
 دو دشت و قوت نیم شب بی بهار و دایه
 باده کوئی و مشک سوخته از اندر استین
 نشترن لولوی بیضا دار داند مرسله
 باغ بو قلمون لباس و شاخ بو قلمون
 راست پنداری که خلعت های نگین
 داغگاه شهر یار اکنون چنان خرم شوند
 سبزه اندر سبزه سینه چون سپهرند سپهر
 هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست

پرنیان هفت رنگ از سر و کوسار
 بید چون طوطی برگ وید به شمار
 حبه اباد شمال و خرمابوئی بهار
 باغ کوسه لعلتان جلوه دار و کرنا
 ارغوان لعل بدشی در داند رگوشوار
 آمل واریدنگ و ابر و اید بار
 باغ غنائی نیکار و داغگاه شهر یار
 کاندران از خرمی خیره باند روزگار
 خیمه اندر خیمه سینه چون حصار حصا
 هر کجا سبزه است شادان یاری ز دیدار

۴۲
 در این شعر از این شعر
 و این شعر
 و این شعر

۴۳
 در این شعر از این شعر
 و این شعر
 و این شعر

سیر با بانگ چنگ مطربان پیرسته
 بر در پرده سرخ خورشید و زهره
 بر کشیده آتش چون مطرب دیای زرد
 و اغدا چون شامی بس بس یا قوشک
 کو دکان خواب نادیده مستانند
 بخش فرخ سیر بر باره دریا گذشت
 هرگز اندر کند شخصت بازی در کشید
 هر چه زمین و داغ کرد از روی پند
 میر عادل تخلص شد و پایوشنگ
 روزی که کند و مرکیان تیر تک
 این چنین و از هر پشیمان کرد و کرد
 ای جهان کرامی شاهی که تو خود در
 در سموم خشم تو برابران او رفت
 در خیال آتش تو در میان بگذرد
 چون تو از هر تماشای زمین بگذرد
 افسر ترین فرستاد قباب از بهر تو
 کرد کار از ملک هستی همه چی نیار
 گرد از بهر عد و میو بیار بسته
 ناگزیده هیچ تو دیشته در گذشت
 تا بوقت تو زمانه مراد است
 هر گویا که سرگور و قشقی برود
 تا بخود خاک و آب ماه و مهر و روز
 تا که آب ای خالی نیابند از سیر

خیمه با بانگ نغمه نغمه نغمه
 آتش از آتش آتش آتش آتش
 گرم چون طبع جوان دوز چون عیال
 هر گویا چون ناز و دلکش اندر زیر نار
 مرکیان داغ ناکره قطره قطره
 یا کند اندر میان دشت چون اسفند یا
 گشت نامش سیر و شانه ووشنگ
 شاعران با بانگام و زار از بافتار
 کامکار و کامران و شاد کام شاد خوار
 نیم دیگر مطربان با دوش ووشنگ
 نام شادان جوان و کشت شینان بیار
 ویل آشفته امان ووشنگ از بهر
 از نفت او آتش گرد و باران شاد
 زان بیابان تا بحشر الحاشیه از غبار
 هر گویا که ان زمین گرد و زبان افتاد
 همچنان که آسمان از علی را ذوالفقار
 ملک تو بود و نذرین گردون مراد کرد کار
 عصر تو از روی گیتی برگزینی نام عار
 زافرن تو دل آگنده چنان در دلت ناز
 زمین سپیس چون بگویی امرو تا ووشنگ
 که سیر زافرن تو سخن کوچه ووشنگ
 تا که در تنگ موم و سیر ووشنگ
 تا طالع را همین آفون نیابند از چهار

سیر با بانگ چنگ
 بر در پرده سرخ
 بر کشیده آتش
 و اغدا چون شامی
 کو دکان خواب
 بخش فرخ سیر
 هرگز اندر کند
 هر چه زمین و داغ
 میر عادل تخلص
 روزی که کند و
 این چنین و از
 ای جهان کرامی
 در سموم خشم
 در خیال آتش
 چون تو از هر
 افسر ترین
 کرد کار از ملک
 گرد از بهر عد
 ناگزیده هیچ
 تا بوقت تو
 هر گویا که
 تا بخود خاک
 تا که آب ای

سیر با بانگ چنگ
 بر در پرده سرخ
 بر کشیده آتش
 و اغدا چون شامی
 کو دکان خواب
 بخش فرخ سیر
 هرگز اندر کند
 هر چه زمین و داغ
 میر عادل تخلص
 روزی که کند و
 این چنین و از
 ای جهان کرامی
 در سموم خشم
 در خیال آتش
 چون تو از هر
 افسر ترین
 کرد کار از ملک
 گرد از بهر عد
 ناگزیده هیچ
 تا بوقت تو
 هر گویا که
 تا بخود خاک
 تا که آب ای

سیر با بانگ چنگ
 بر در پرده سرخ
 بر کشیده آتش
 و اغدا چون شامی
 کو دکان خواب
 بخش فرخ سیر
 هرگز اندر کند
 هر چه زمین و داغ
 میر عادل تخلص
 روزی که کند و
 این چنین و از
 ای جهان کرامی
 در سموم خشم
 در خیال آتش
 چون تو از هر
 افسر ترین
 کرد کار از ملک
 گرد از بهر عد
 ناگزیده هیچ
 تا بوقت تو
 هر گویا که
 تا بخود خاک
 تا که آب ای

سیر با بانگ چنگ
 بر در پرده سرخ
 بر کشیده آتش
 و اغدا چون شامی
 کو دکان خواب
 بخش فرخ سیر
 هرگز اندر کند
 هر چه زمین و داغ
 میر عادل تخلص
 روزی که کند و
 این چنین و از
 ای جهان کرامی
 در سموم خشم
 در خیال آتش
 چون تو از هر
 افسر ترین
 کرد کار از ملک
 گرد از بهر عد
 ناگزیده هیچ
 تا بوقت تو
 هر گویا که
 تا بخود خاک
 تا که آب ای

بر همه شادی تو باشی شاد و خرم شاد گوم
بزم تو از ساقیان شرقد چون بوستان

بر همه گامی تو بادی کامران و کامکار
قصر تو از لعلیان قند لب چون قند بار

قصیده حکیم سنائی

ولا تاملی در نیل فریب این آن بینی
جهانی کاندو هر دل که یابی بادشایانی
نه بر اوج و نه درانی در عقاب شکری یابی
در و گرد جای پریشانی ز غفلت استین یابی
ز خرم و شادمانی که تیران پس دورا
نظرگاه الهی کی بستان کن در عشتی
که دولت یاران نبود که از طبع ستازی
تو یکساعت از این دنیا بمانی بمانی
چو چای از این قوی از دست من کن
اگر چو طبعی از این مستغره که در دور
ببیند دور و دور و دور و دور و دور
اگر غرض از این غرضی که در گاه افقی
کسی اعضا را از این زین یابی
چه باید نازش ز نالش ز قیال زادی

یکی زین چاه ظلماتی روشن با جهان
جهانی کاندو هر دل که یابی بادشایانی
نه اندر قعر بحر و نه تنگ جانستان بینی
در و در خانه سازی ز غفلت استین یابی
اگر دلیلی ملک یابی و اگر گریه شبانی
که در وی بود رنگ گل ز غفلت استین یابی
که دولت یاران نبود که در دل ستازی
چو چای از این قوی از دست من کن
اگر چو طبعی از این مستغره که در دور
ببیند دور و دور و دور و دور و دور
اگر غرض از این غرضی که در گاه افقی
کسی اعضا را از این زین یابی
چه باید نازش ز نالش ز قیال زادی

قصیده

چه چیز است رخساره و زلف و کبر
بمانا که خورشید رنگ لبش را
ز رنگ رخس بر گل منجلیس
جهاندار محمود کاندو محسار
چو دولت چنان وجودش به نیر و

گل مشکبوی و شب و روز پرو
بد و بد که بخشد با قوت اهر
ز رنگ لبش بر منجلیس
یکی عالم است از کفایت مصو
جوانش بلبه و چو دریا تو نگر

قصیده حکیم سنائی
مکتب ثبت ۱۳۰۵
نقشه کلاس و کلاس

کتابت در دست
کتابت در دست
کتابت در دست

کتابت در دست
کتابت در دست
کتابت در دست

<p>ز آتشش هم آب و هم آذر نه با پشت آثار او پشت لشکر خورده است و خوردش هم جان کافه نه مغر است بودش چون مغر در سحر پوشد زمین و بچوشت سحر قلم سازس که از شیخ و از شیخه سطر کش از یاد طبع است از خاک منظر همه باز کرد و زمانه مکرر چو رو زاندر آید به بنیاد بے در ندارد در خرد مندا دیده باور نه کو نه بد لیکن همه که به پیکر چو بر قوم عا د آمده با به صبر بموج اندر آید همه موج اخضر چو اندر گذشتند جاهه مقعر نیک و بد نقاب زمان را کبوتر ملک باش و از انست عمر بر خور</p>	<p>بدن سنگ نگ آتش آب چهره نه بایند آثار او بسند دولت رونده است و قنشق در مغز شیران نه و هم است گشتش چون و هم در دل بوقت که کرد سواران بر آید بجان عدو تو خط اجل را شکفت آید از مرکب تو حسد در مراجعت باز گونه باشد که گوشت چو و هم زاندر آید به بنجار پسر ز پیلان انجیمت گرو صف گویم نه چرخند لیکن همه چرخ گردش چو اندر هوا کو به بر قوم مو چنان کرد از غرض شان دشت کوی زمین کوه باشد چو آیند پیدا همی تالسوزد آب اندر آذر جها نیک و کینه کش از پد سگالان</p>
<p>قصید رشید طراز خنی ز جا به نوا اعلام محبت منصور بهر دیار مقامات تیغ تو ناز کور گسته تیغ تو سر با چو خوشه انگور شنای تو شده پیرایه انانث و ذکور که شد دل من غمیده از در تو نفور که نیست عقل دران کار صنع او مقدور</p>	<p>ز سبب به جو دو ایام مکرست مشهور بهر بلاد علامات عدل تو پیدا در دیده رخ تو د لها جوت شط لاله هوای تو شده سرمایه وضع و ثلث خداگانان گفند حاصلدن بفرص بحق صلح هفت آسمان هفت زمین</p>

مهاکرمه
طراز
۱۳۰۰

طراز
۱۳۰۰

طراز
۱۳۰۰

طراز
۱۳۰۰

طراز
۱۳۰۰

نفس پاک شهیدان بل بیت نبی سجده آنکه بود خلق را شفیع بهشت بعد آنکه بدو گشت ظالمی مستوح که تا نیاید نزد یکم اضطراب و فتنه همه بوی او جویم بهشت و برجا	که در خزان قدسند و در حلق نور بذات آنکه دهد خنده را شرب طهور بجوید که بدو گشت فیضی مقهور ز صدر تو نشنوم خبر با اختیار تو دور همه دعا تو گویم بگویت و به حضور
---	--

قصیده عید نوروز

ز عدل کامل شمر ز لطف شایسته طهارت یکما آنجا شاهین دو دم بخانه طهارت خداوند بهمان سزایه همواره چهار است یعنی بهر روز دولت و در هر روزی ملت بنام دست از پیش سنبل است گوش یکی از اقیانوسها سواد و روح را قایلض شدند عید او بل شد در عصر و ناقص یکی ناموس که بفرمودم مقدار اسکند	تا بر لب کور و مور و در ستند در بیان ببیند خیزش ضعیف چهارم بهدم افغان بود در راست رازی چون ریحی و نهان سبه دگر خیزش به ایام فرصت بیان از آبی است قطره لوانی او است پیدان سعادست اسود با چهارم فتح را بر بیان شدند در آن رانل شدند وقت لعل بیان تیر مجرایا فریدون چاهم ذکر نوشته و ان
---	---

قصیده عید نوروز

ز نور قبه زین ایند مشال در و چالاله شود لعل در بان دیت ز خود سیمیز بگوید همین سرن گوزن ز نور تابش خورشید لعل فام شود گان بزی که سموم کشند بهر ساعت طفالنه این محله که خواندش کردون ایا شسته که بهنگام کین رسول اجل شد دست قایلض روح تیغ بهندی تو	زین نقشه فرد و پوشند آتشین سربال چو آب سوج زندیم در سام جبال زالاله سنج بگوید همین سرن گوزن سهر و آهوی دشتی چو آتشین خلخال ز خشم شاه کند بر زمانه اسنحال خدا گان عجب شتر یا خوب خصمال ز خنجر تو بر روزگانه آجستال چنان که نقش نیکین تو مقصد آمال
---	---

نسخه خطی از کتابخانه
م

نسخه خطی از کتابخانه
نقش بر روی کاغذ
نسخه خطی از کتابخانه
نسخه خطی از کتابخانه
نسخه خطی از کتابخانه

نسخه خطی از کتابخانه
نسخه خطی از کتابخانه
نسخه خطی از کتابخانه

<p>نمان کند ز نسیب تو مهره در دنبال بدو روند خروشان پهل سوی بهال بجای پوست زار حامی داران طفل بجای خورمشا سس برون هم بدو بال ز خون بدل رود الماس نه از قنار در نیرنگ و دماز او شد بخت ال دست خویش بدندان کن چنگال بطبع عنصری آن شعرهای تنه شال نه اهر شعر اکم ستره زیک مثقال بجای گل سحر طوفان دهر ز نال بجای سحر نگر و طبع جادوی محال</p>	<p>گر از دما برو در طریق لشکر تو در آن رسی که چو شیران یالان بن پوت ز بکین زره تنگ حلقه در پوشند چو گرم گرد ز آشوب جنگ مرکب تو پس از تبر تو در غنای تنغ ترا ز ضربت تو الفت دارد قد دشمن تو ایاشی که ز عدل تو شیرینا دروان اگر بدست مهر تو بدینا بد مرا نیز تو باید که در زنا وی نظم اگر ز خاطر من لبت طهر دارد چنان شود سخن من که در معانی او</p>
--	---

سهم
 بهار زانو به باغ خندان

سهم
 نال در دل کای قان

<p>سهر گشتی که ز دل دور کنده شد در میان فن فسلان سخن نه بدستادم روز از ز شنبه که در خداوند قدم به شنبه گشت جلد و طایر و دستم سومی هر لایق لب رفت بازم زیتم راحت لب شنبه و روز فراینده الم در نماز هفت شنبه بنی بودا تم به سپید از زخم انجم و سبزه خدم و زمین آراسته مانند یک باغ ارم خاموشی کن که در آبی لبش با بجم روز از پیش لبش که در سایش لبم</p>	<p>بیتوار حجت لغت شنبه روز هفتم هر دو را خاست لب از لب شنبه تنه گفت شنبه نال شایه ز برون از ناله قدم را بی شایه جاست لب شنبه و لبم قر حرج لب شنبه که در عهد بدو لبم ستر خویش است شایه و ز نایند عیب بست در روز اوقات که نسیب است نماز ساق شایه نه شنبه است لبان حرج آسمان از لولو و چو یک فرسش بود روز از شنبه شایه لبش نه و لبش روز از لبش لبش که در سایش لبم</p>
---	--

سهم
 نال در دل کای قان

سهم
 نال در دل کای قان

روزه خلق که دارند بر دست همه عید و آدینه فرخ عرق و عاشورا	بحکم حج بزور دست ز آداب حرم هم بر دست چو پنی بهم از عقل و فهم
قصیده ادیب صابر	
ما و حال پیوسته صحبت شباب شغلی بود بوجه و نشاطی بود به بشرط	عیش و وصال خرمی و عشرت شراب عیشی بود بر سیم و مرادی بود صواب
گر گلستان غارین معشوقی تیرت خاک و ثاق تو چمن سرو و سون است	در گردن ز ناز توئی در گل و کلاب صحن سار تو فلک ماه و آفتاب
افروز دیده را بر رخ آن ز سبب رخ از کام دل بچهره گرفتن شباب کن	خوش ترن و باغ را ز خطا این شک باب گر مگر زمانه رفتن کند شباب
قصیده امیر مرقی	
زهی خجسته و فرخنده با و فرورین شد از نیشم تو بهیار مست از ماه	بفرست و خوشه ایست خلدین ش از حریر تو بیدار خفته سرین
طلای سپید ک نرگس و سوسن تیر و در از متبرق تو بافته بستر	کتا به علم تست لاله و سرین گوزن را از شقائق تو ساختی بالین
برین صفت که توئی خوانش نیشم مسافر تو گردد جهان مسافر وار	و اگر چه هست ترانام با و مستورین همی شوی و جهان را به پیری ترین
اگر بدان صنم ماه روی بر گذری دران دوزخ لایق او بچس و ولم	بچی ز حزن نش آگه کنی بصورت خرمین چنانکه کم نشوی در میان حلقه حرمین
و کز ترا سوی فردوس افتد گذری و زو سوال کن آنکه تا که بود به حق	در و دمن بر میان سوی جبرئیل این امام پیشین بعد از رسول با و نبیین
و گر شوی بزرگوار ست سوی مدینه علم گجوی و لبه بران خاک و که هست و	خیال جان مرا در مدینه سوی و سین جمال سید سادات عت سین
دعی خانم پیغمبران و شیر خدا می	نبرده عرب مرد خندق و شمشیر

نقاشی خوش
کتابخانه
موزه
تاریخ
۱۳۰۰

کتابخانه
موزه
تاریخ
۱۳۰۰

کتابخانه
موزه
تاریخ
۱۳۰۰

<p>نه گوش اوده بدان نه بوش اوده بدین در خزینه عقل هست رای می نفس الدین بصد هزار قرائش نیاید نه قدرین چو موبدان قد سیاهی به آذر برزین ز تاز فخر و کبر بکردی آن مسکین زبان کلک تو باشد زبان آن غایب که نور آن به رخشد همی تر از حبسین که روزگار بچیل از و نور زد کین ز بهر مدح تو مجموع گشت چون رودین مشاطه بخت و قبولت قباله کائناتین چون دعا تو گویم قد کست آیین</p>	<p>شده دل بجز نیا بود نه لب لبنا ب در مدینه علم است در مناقب او فضائل بود لفظی که خزان سپهر بشاک در که او کا فیان همه تازند اگر خست بر بلبیس از نور دیش اگر فلک ز کفایت تر از وی سازد بباطن اندر سرسیت با خداست مسوز کین عدد و رابر و ز کار سپار سخن که بود پیرا گنده چون نبات لغش عروس شمع مرا هست تو داماد هست چون شایه گویم قصه ازند احسن</p>
<p>قصیده کمال اسمعیل خلیف اصف جمال الدین علی بن محمد ببین ساچمه خدایگان جهان از آن پس که برود و صواعق اطلالان که بران همه عقل هست مبار و احسان چنانچه مرغ خرد در پناه سروستان بهشت سایه شاد از وجود چار اکران که آب باغ سلطنت دهر درستان که این دیش لب بر کرده جهان سلطان چه گوهر هست که اولاد باشدش خندان زهی معانی قدرت و ن جبران چو قصه مرطوب باز بچند چوب شبنان چو گوهر و کان آدینه که خواهد از نذران</p>	<p>بسیط دمی بهین با رشت آبادان پدید میشود آتشی در خشت و نسل وجود ز باغ سلطنت این نهان سر کشید جهانیاں همه در سایه اش گریخته اند چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را خدا اگان سلاطین شرق و مغرب حلال بی دین بگری که آن شای چو غنچه نیست که دل در حریر چین بند زهی معانی خویت رای خطه کمال بعد از عدل تو گرگ این چه خوش پیش ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب</p>

کافران می اندازند این مدح را
و در پیش تو که بود و این مدح را
و در پیش تو که بود و این مدح را

بنا بر کلامی که در این مدح است
و در پیش تو که بود و این مدح را
و در پیش تو که بود و این مدح را

بنا بر کلامی که در این مدح است
و در پیش تو که بود و این مدح را
و در پیش تو که بود و این مدح را

<p>تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم تو داد غیر اسلام بستی ز صلیب بجوی ملک بیج تو آب بار آید زهی ز کجوت مع تو اهل معنی را اگر چه گوهر ناسفته نظر نتوان کرد عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه عیار نقد سخن را محک تو سلفی امروز ولی ز حال دل خود نفس همی نیز نم بلب رسید مرا جان و جان بلب شده را مرا که دیده ز خون دای الهی بستی بود زمین سایه شخصم تھے کند بچسب اگر ز پنجه بر بطاصافت طلبم</p>	<p>عمارش از تو بدید آمد از پس طوفان تو بر گزفتی تا قوس از جای اذان چنانکه جان گلستان ز قطره باران دما غما شده چون گنبد نگارستان بفرید مع تو شد نظم این سخن بیان که گفته حسانت مراد در حجابان اگر تپش ازین گفت گو بیا و بخوان که تپش همی سوز آتش ز زبان یکی بود لب شیرتالب جانان چه سود طبع در اکین چو قلام عمان هو از هر سحر من بر او و افغان ز پنجه جنگ برون آورد چو شیر بیان</p>
---	--

ملک بیج تو آب بار آید
است از زبان دانا و دینا
بچسب تو سلفی امروز

عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه
عیار نقد سخن را محک تو سلفی امروز
ولی ز حال دل خود نفس همی نیز نم

قصیده خاقانی

<p>فلک کجست ز هست از خط تر سا به صور صبحگاهش بر شگافم مرا از اختر دانش چه حاصل چو من تا دور و پافند سال هجرت مرا از انصاف پاران نیست یاری که از عجا سیان خواهم معونت چو داد من نخواهد داد این دور مرا از سلامیان چون دادند بوند پس از الحود الرحمن و الکرم پس ز چندین چله در عهد سی سال</p>	<p>مرا دار و مسل را بهت آسا صلیب وزن این بام خضر که من تار یکم او رخنه اجزا در دخی نیست گمان بر مان من نظم کردیم زبان نیست یارا نه بر بچو قیان دارم تو لا مرا چو ارسلان سلطان چه بفر شوم برگردم از اسلام حاشا پس ز یاسین طبع میم و طابا شوم بچا بگیرم آسفا را</p>
---	---

فلک کجست ز هست از خط تر سا
به صور صبحگاهش بر شگافم
مرا از اختر دانش چه حاصل

چو داد من نخواهد داد این دور
مرا از سلامیان چون دادند بوند
پس از الحود الرحمن و الکرم

<p>موجود از فلک خاک چو گنج فریدش همه لایمی مظلومانست آن صید هفت بترسان ناله نرم ضعیف ای سنگدل سلطان ترا گفتارنا هموار بجز است دل خلعتی کسی گاندام آواز و گشتی از حریر خرد ملک تقویم کف از پی تقطیع پیر این به گفتند کس و کشتن بخود این عین معنی را بباز از فقران رو اگر فدا نیست در کسبه درون خانه در پیشانی جیبت آن ظلمت چو مر از خود برین آید گل خاست یخ بگش ز دریای شهادت اگر رنگ لایق بر دسر چو شجاعت شیخ باشد گرجادی جانور گردی مرا مهر علی بمان و در دل مهر او دارم نه من گفتار دانا را جوابی ساختم لیکن سبحان زانو که گفتیم من بلند ام و ز درو از انش نام ملت الصفا کردم که بفرستم مرا انصاف بطلوبت نه شخصین ازین معنی ز بیم زد و در فون کرده ام گنجی هر بیتی</p>	<p>سبل ملک جهان کوب در تخت سلیمان که نور بر خوان سلطان قلیه بخوانی در پایش که شکست از بزرگ هر چه از و هست پیکانش بکن هموار آن اهن زبان تست سوارانش بیایا خاک بینی مرد بالا و شتابانش اجل پنجه میباید کرده از بهر گریانش همه فسادیل است لمس دست کورانش که چندین تحفه گنج است در گنج دکانش بشفت آمده است گلیه حیره پنهانش چو مست از بوش فانی عین بوش و بوش تیمم واجب یافوخ را در عین طوفانش که کسانست بسوی که گردد چوب ثقیانش کسی کو مظهر و در دل نه در نیست پایش جوی آوردم و کای که در زرم پیش بگشانش که از خواب گران بیدار گردستم بشردانش بنطاق سوزی شیرین باندان خراسانش کسی کو بچند دانه صاف باشد ختم دیش خداوندانکه داری نقشبست در دیش</p>
<p>آتشین لعلیکه تاج خسروان از یورست قید زینت ششقطه فرو سکه خسروست تخم رسوای دوازده دانه تسبیح زرق رهرگان بکشتن سبل دان اشام فقر</p>	<p>افصیه نظام الدین علی شیر انگیزی بهر خیال خام فتن در سرست شیر ز شیرین ز شیرین بیشه کم صولت سرست آری آری دانه جنس خوش با با و سرست در دانه نانه خار خشک خرمای ترست</p>

ع
خداوندان که داری نقشبست در دیش

ع
نشان باطلان کبریا

ع
سند انصاف و کسوفان نیست

ع
صولت باطلان کبریا

<p>مرد را بکنز از ملک فادان تابا ای لبها نقصان که در غمش بود بکنج سو ره سوزن چید باهرت از قرباه فقر</p>	<p>مهر را بیکوز ذره از باخه تا خاورست چون فت لولی درید از میوه خنجرست بهرن الفقر فخری گفته پیغیب برست</p>
<p>قصیده ملا نصرالدین طهوری در محکم حدیوسف خوش چون شوم از غیب بکنند مسح عصا شفا خضر وادی الامام زهی کریم نهادی که در سینه طعاش چرخ بزم ضمه تو ثابت و ستایار ز شمع منبع علقه ایگ ذیل در رع ز بسکه دست استخار تو بر جان امرو تو شمع است بنام تو لطف فضل جسته در کند بنام تو پر واز باز آذادی بجذب کمرش حریف از زبان سکوت چو با بیست تو دیده بر زمانه کشود بنور ابر حساست بگشته است بلند بقطر کی سه و خورشید در دوات چکاند عجیب نیست که از این نبض گیری تو بعلت یرقان السمع که قنار م زمانه رخینه شوراب همه در خلق کشته غم ورق سینه مرا سطره همیشه سده افلاس بر جگر دارم چه حالت است که هرگز گوی و زنی نه دیده در تب هجران بایر پسته دهن</p>	<p>کعب ببنده ز مدح جله الحکا شمی خیره حلالی عزیز مودت نیای فریده حدانون شمس با بای گیاه گلکش خود تو سنده و طلوسه بقامت عکس راست خلعت تقوی که نشان گذران گشت دامن فردا خزین است از وصف تو نیز فیم و ذکا دیده با قمر آواز کوس استغفا بدست نمی تنبه در دمان ندا ز بیم نقطه بالا گفت دجیم چنا که آب مرگ که شست است از سیر عدا فخر اوصاف خیمیت چو برگرفت قضا با عکس ال جبه نقیض موجه در یا عجب نباشد اگر زرد باشد هم سیجا چرا اسیر نباشم به قهر حشا که شرح لا غریم را تو گفتا کند انشا که نیستی بهت دنیا نیستی تو دو نمیشود ز کست خدای فاقه را با جسی ز شربت عذاب شکست و شفا</p>

لا
نسخه اولی که در دیوانی شده
در نسخه بنام ۱۱۸۴ ه

لا
نسخه بالغ در دیوانی شده

لا
نسخه بنام ۱۱۸۴ ه

و در سجایه سقنور بخت بد کافور
 چرا همیشه نباشد دمان پیشم تلخ
 نیافت ماده اخیل ج نفع هنوز
 کجاست سسل سقونیایم بود که شد
 چه سود صندل و کافور در صندل عینا
 اسیر صدمه فرم ساخت که چرخ علیل
 ز مشتملات ورم در محملات این
 مجوی نشسته عیش از صفرج بخت هم
 آشن دمن احتیاج چه علاج
 بیاموزم بخت چون دهد اسباب
 رسید کار بجای ز صفت و قوتی
 بدقست تلخ صفر جوع چاره بخت
 فرو نمر ورم لقمه های غم به گلو
 ز آب آتش غاری خد آنکند ارد
 بضاعت من منکر حرص من کن گریست
 فریب و غن غاری ناپخته بخت
 انعامت مرصن آراین دیا به دست
 سپهر شتر نساخا طرت اگر نگرفت
 چه کرد و کند دین شکر فرو شاعر
 بیایه رک و تیز اکابر عصم رم
 نشسته بر سر خوان بلا فست برانند
 برایش خوشدلی این شکسته بالی چند
 کنی بحر دزبان در رعایت شاعر

چه سان بجله دل آورم عروس رجا
 که مستحیل شود غم به مره صفا
 تمام سرتلف شد به بخت سودا
 ز بلغم کزج خلطه متله اعضفا
 طلا و نقره پیایه بگردد طلا
 چرا چسبند وانی زمانه کرد عطا
 ز قالیقات قسم و ز طریبات بکا
 که پنج درد و غم و تخم حسرت اجزا
 ز عود جود جوارش نساخته است قضا
 در آشنانه روزی بر بند حسرت مرا
 که روش خانه مارا بهیر و بعضا
 ز شعله غصه نهد در دمان من جلوا
 زمانه تانه نهد زهر حسرتی ز قضا
 چرا که یافته خوش خوش صبح استیلا
 که بهر طعمه روه در دمان تیر قصفا
 رسیده جان بلغم از پیوست سودا
 مگر بآب و پیوتی او که گشته خود را
 بخت بدست و که سمع حسرت بشا
 که است قایل شان بار حرص و ویا
 قریب نمی شاعر چه واره اند آ یا
 نشیده زهر دل آن ز دگر ز جام رضا
 نوشسته خانه تقدیر بر سر غفا
 ز بدل گنج معانیست حق کزاری ما

سقنور بخت بد کافور
 سقنور بخت بد کافور
 سقنور بخت بد کافور

سقنور بخت بد کافور
 سقنور بخت بد کافور
 سقنور بخت بد کافور

سقنور بخت بد کافور
 سقنور بخت بد کافور
 سقنور بخت بد کافور

سقنور بخت بد کافور
 سقنور بخت بد کافور
 سقنور بخت بد کافور

<p>چو کاخ مدح بنام کسے کنند بنا نداده اند نشان حق شاعران گدا همیشه فیض گداسے ز عالم بالا عجبت منی نه کم آید نه بکف انعی ز خشک پاره نان نیاز فکرها چه برگزاف تقدیم نه حبه صد قفا ز ہی خطا سے حقیقت ز ہی کنایه قفا نہد ستیز نام انکشت بر لب غوغا که هم درازی بازو ساس گشت بهر پنا که پوشش و نور سن ماست عفو قفا ندارد اینهمه آزار قابلیت سا قضا نه ریخته بر فرق حشمت دارا ز اقصای قضا زرد خیزی صفرا ز غصه باد سیه سوسنبل سودا خدا آید مبعوث مبعوثان تو مصلحت مرا</p>	<p>برای فرسین زمین از پھر می آزند اگر ز رصله و گوهر نشا سنجند از ان لقب شد این قوم را کنگد که بزد بمدح که چه خیم بهار تے دارم خراب مانده آتش نسیم نسیم فصیح اهل زمان عیب ابھی دارد ز دور اینهمه فقر و زحمت اینهمه جور خوشتر ز حیانت آه اگر روزی زمانه با فتنه سیر لباس من قصه فلک فریب نام و ز داده است عجز گرفته کینه ز جانی دگر بدل ورنه جو اهر بیک پایی تو ریخت فخرت من همیشه تا سکنه در ریاض طبع بشر با بنیام قدر روز عیش بدخواهست ز لکه مرصع من مقلعے نگد دارد</p>
<p>قصیده در مراد السلطان خان عالمگیر واقی کریمانه پیر امروز من دای من نخل خون دلا میریزد از دست و محراب من نخستین گزافه کار کافور عید و دای من ماهی از جوی سمندریایی از دریای من گشت صدف طهر زانغ و زعن غنای من ز نعلین خاک خیزد ز نعل اعضا من منع آب چشم من کند در و آلهای من</p>	<p>زان میترسم که کرد و قود و رخ جای من چون توان در سایه امیند که چون چون گر جنونی هست گیسو اینهمه روز بجا است از برون سواجب مال و زدن سوا نشستم مردم از من استان آید و از زان و چون بسکه دریند که انتم زنهم پاشیده است گر بهم چونند و اجزا چیست تا وین وین</p>

مجلس
طالع اول و دوم منسوب
بایام که بکشت الک است ۱۱۰۹

مجلس
قصیده در مراد السلطان خان
عالمگیر

قصیده در مراد السلطان خان
عالمگیر

روزگارم را بنا کامی شمار دیگر است
 چون جریس کازا بتا بسته آوران کنند
 آن نغان سنج که هم در علم حق پیش انگو
 ای که در نظم روانی این دانی که پید است
 در روانی غریبک سامع بگفتار من
 خوی من فسون سخنش خوانم که جهان
 ماند از چندی چنین از سرم اشک لب اثر
 ابر من اگر شبی در کلبه من جا دهن
 نامم از دم دارد این افزونی خواستش بد
 گر گذارد خانه را همسایه توان طعنه زد
 ناله زد و دل اما چاره چون خواهم کس
 بیفتار غم دل و انگاه میالم برو
 با چنین اندوه که بگفته و دل خالی نشد
 آنکه بر کجائی وی در فن فرز استنگ
 آنکه چون خواهی بنامش نامی ساختن
 دل بدین وصف نیاساید سخن کیسید
 صدر دین و دولت و صد الصند و زنگ
 گویم از نکته چنان در دلم نبودم اس
 کویش چون مرجع عامست با غیرم کج
 عاجزم چون در زمانی دوست با شکم کج
 خاک کولیش خود پند افتاده رنج
 صاحب از زمین فیض و شناسم کجاست
 بر سر کویتواز اندازه بیرون میرود

خود پس از روز شمار آید شیطانی من
 ناله بخیر و جو بچند دل داوامی من
 خواب از چشم ملائک فته از غوغای من
 میخورم خون دل و میریزد از لبهای من
 از گرانانی زجست خاطر بود کالای من
 سخت من باین سازش بسته با اعتدال من
 چشمم تر تر شرم شود ناسور شیت پای من
 جهان دهد از وحشت دیوار و دواندی من
 آتش من بسته اندازی را استسقای من
 لرزه در دیوار و در افکنند پایای من
 مسئله تواند کجوش من سید آوای من
 بوی که در یاند نهان من از پیدای من
 خواجه گراند و گسار من نبودی وای من
 مستفق گردید برای بوی بارای من
 بیکار و غفل فعالش که سفرای من
 آنکه تنگ و مست بودن در سخن مبتلای من
 سیر و خند و م و مطاع و الی و مولای من
 کی قباد و قیصر و کینه و و دارای من
 پرستی دارد اسطو مید و دهم پای من
 میروم از خویش تا گیر و عطا جای من
 سجده از هر جرم گناه است ز میای من
 روشناس چرخ و آنچ پای و الای من
 التماس روشنای چرخ و استغنائی من

سازگار من
 در این عالم

سازگار من
 در این عالم

سازگار من
 در این عالم

سازگار من
 در این عالم

<p>کلاغان طبیعت را ز باغ انس بر دهن کن چو خاص الخاص جان گشتی صورت پای پیرون نه گر آنجانی کن بر کز که مدبرم بگو جان چو مست چکمتش گشتی فلک ایخه بر چمن طرقیش بی قدم میزد جالش بی نظری بین نظامی این چه سرارت که خوار</p>	<p>همایان سعادت را بدم امتحان کن هزاران شربت معنی بکیم را بجان کن چو ساقی گرم رو گرد لبک طبل گران کن ستون عمرن و بنیان طنائکشان کن حدیث بی زبان بگو شرابش بی زبان کن کسی مرز نینداز زبان در گوش زبان کن</p>
<p>مستند ذرات جهان بشیار کو پیشار کو منصور دار قضا میزدانا حق سالها ای زاهد خلوت نشین از تیرگی باسختی رفته بسوی آسمان تا یابم از جهانان زنگار در مسجد و میخانه هر جا که میبندد بی غواصها از بهر دری گوشتانی میسکلم</p>	<p>در حلق نازند ای همه بیدار گویدار کو من حق مطلق منیر غم آن اگر کو آن اگر گر صاف داری آینه انوار کو انوار کو آمدند از لامکان آن بار کو آن بار کو غیر از تو در کون و مکان دیا کو دیا کو پر شک گردید عالمی عطار کو عطار کو</p>
<p>چند بیرامی مسلمانان که سخن در اندیشه افرو مکانه ایمان باشد نشانی نشان باشد اگر در غم در خلوت دمی بی تو بر آوردم هو الا اول هو الا خیر به الظاهر هو الباطن الا یا شمس تبریزی چرا هستی در بنیام</p>	<p>نه از ترسای بودی ام نه کبرم نه مسلمانم نه بن باشد نه جهان باشد بهیچان جانانم از انوقتی از اناساعت عمر خود پیشانم بجز نیا هو و یا سن بود که چیزی نمی دانم بجز سستی و دمی هوشی نباشد هیچ سامانم</p>
<p>بر بود دلم دو کس نه سر بر و اسنه عباسی نه منسی خضر رسیده یوسف عمدی تنگ شکو بینه چه سکو در دل خلقه</p>	<p>ز برین کمر سه نیمبر سه سه میلان چشم مرتبه تاجوری شاه نشانه شعنی شکینه چه تنگه شور جبهان</p>

کلاغان طبیعت را ز باغ انس بر دهن کن
چو خاص الخاص جان گشتی صورت پای پیرون نه
گر آنجانی کن بر کز که مدبرم بگو جان
چو مست چکمتش گشتی فلک ایخه بر چمن
طرقیش بی قدم میزد جالش بی نظری بین
نظامی این چه سرارت که خوار

بر بود دلم دو کس نه سر بر و اسنه
عباسی نه منسی خضر رسیده یوسف عمدی
تنگ شکو بینه چه سکو در دل خلقه

خورشید و شمشاد زهره جبین بیدار گری کج کللی عجب ه جوئے جاد و فکری عشوه گری فتنه شتی بی لعل لب زلف رخ او شن سعدی	یا قوث لبی شکسته تنگ دها ن اشکر شکنی تیز روی سخت کمان آسید لبی چ تنی آفت جان آبی و سر شیکه و غبار س و دخانی
---	--

من بالی و شمشاد زهره جبین

بالا بلند عشوه گری و ناز من نقشی بر آب میز غم از کربیه حالیا میرسم از خرابی ایمان که میبسد دیدم دلا که آخر بیری و زهد علم حافظ از غصه سوخت بگو حالش ای صبا	کو تا و کرد قصه زهد در از من تا کی شود مستین حقیقت مجاز من محراب بروئی تو حضور نماز من با من چه کردید به معشوقه باز من باشاه دوست پروردشمن که ازین
--	--

بالا بلند عشوه گری و ناز من

ترک من این مه غلام روی تو هر چه آید در دلم غیر از تو نیست خون من گر بکینت در کویت چه پاک اشکم از بند قبا آید که او چند کسی برسی که خمر و اکشت	جمله ترکان جهان بهند وی تو یا توئی یا غوی تو یا بوسه تو خون بهائی ماست اندر کوی تو ذوق فانی را نه از بهلوسه تو غمسوز تو چشم تو ابروسه تو
---	--

بالا بلند عشوه گری و ناز من

خواهم اندر تو کنم ای بتا کیزه خیال خفته باشی تو من میزده باشم به شب غرق شد تا به پر قصه که نتوان یکفید و ده که بر پشت تو افتاده و ناچه خوش است طوسی خسته اگر در تو نهند عیبش	نظر از منظره خوبه شب مزور مه سال بوسه کربت پای تو و الا کن بخیا ل تیر مزگان که زدی بدل ریشم ز کمال کاکل مشک نشان از طرب بادشمال نام معشوقی و عاشق کشتی و حسن جمال
--	---

بالا بلند عشوه گری و ناز من

مهرل همایون بریزی	
-------------------	--

بالا بلند عشوه گری و ناز من

<p>خانه امروزی بهشت است که خلدون اینجا است بر سر کوی عجب باری که میببینم سست اگر نقل طلب در بازار مرو شکر از مصیبت بر زیبارید و اگر چونم از محنت و شغل ز غوغا کامروز بعد ازین غم مخور از گذشت ایام هم</p>	<p>وقت پروردگار است که جانان اینجا است کوه طور است مگر موسی عمران اینجا است منقر باد ادم تر و پسته خندان اینجا است سجدت لب بشیرین شکرتان اینجا است خواجه یارون سپهر صاحب یوان اینجا است چهران آرزوی جان یو دستان اینجا است</p>
<p>صنای مرده آنم که تو جانم با شسته روز غم من سکنین شب بد تا تو بارگردون و غم هر دو جهان دل من تو سر پایم آنم که تو آنم تواند</p>	<p>منید هم جان که بگو جان و جهانم روشنای دل و شمع روانم با شسته نه گران باشد اگر تو نگر آنم با شسته غرض من همگی آنم که تو آنم با شسته</p>
<p>رد یا سوخ گوناگون برآمد چونیل از بجزرقومی آب گردید که از بانوین بسوی سحر شد باز چو این دریا و نامون موج زن شد ازین دریا بدین امون هر دم چو یار آمد ز خلوتخانه بیرون گهی در کسوت سلیله فرو شد بصد دستان یکام دوستان شد بدین کسوت که می بینیش اکنون بعین هیچ دیگرگون نه گردید چو شعر مشرقی در هر لباس</p>	<p>ز سبب چونی برنگ چون برآمد براسه دیگران چون خون برآمد گهی از بحر بر بانمون برآمد خواب آسار و گردون برآمد هزاران گوهر مخنون برآمد همون نقش درون بیرون برآمد گهی بر صورت مخنون برآمد بصد افسانه و افسون برآمد یقین میدان که او اکنون برآمد بصورت گرچه دیگرگون برآمد بنایت لب و موزون برآمد</p>

عشق و محبت و دوستی

عشق و محبت و دوستی

عشق و محبت و دوستی

غزل احمد جام ۴۴

مرد این ره را نشان دیگر است این حکایت را بیان دیگر است هر زمان از غیب جان دیگر است کین چنین تیر از کمان دیگر است کین جبرش را کاروان دیگر است	منزل عشقت مکان دیگر است عقل کے داند کہ این رمز کجاست کشتگان خنجر تسلیم را دل خور دزخی ز دیده خون کچکد احمد ا تا کم نہ گروی جوش دار
--	--

غزل فخر الدین عراقی ۴۵

کہ دراز و دور دیدم ره و رسم پارسی کہ مرا خراب کردی تو بسی بگریانی کہ بزبون در چہ کردی کہ درون خانی چو بصر منہ رسیدم ہمہ دیدہ ام دغائی کہ بیا عراقیا تو ز خاصکان مالی	صنما رہ قلندر سر دار بس نمانی بزمین چو سجده کردم ز زمین نذر آند چو لبوی کعبہ فقم بہ حرم نہ آوند بقمار خانہ رستم ہمہ پاکباز دیدم چو لبوی دیر رستم ز درون نذر آند
--	---

غزل مولانا جامی ۴۶

قاضی نشسته جانی ز ہد فقاہہ جانی تا از لہم بر آید پستانہ ہای ہای در ملک حسن ندیم در ہر گوشہ خدائی پیر مغان خدا را در حق من دعائی تا در جہان بماند از جوش تو خدائی	دیدیم در خرابات پر طرفہ باخترانی گرد میر تو گردم ساقی پیالہ برودہ مرگ و سیات عاشق باشند بہت خوابان در صومعات تقوی تا کی صغیر پستے جامی بنوش جامی بنوش غمشتی
--	---

غزل خواجہ کرمانی ۴۷

بلکہ آنست سلیمان کہ در ملک از اوست بشنوای خواجہ کہ تا در نگری بر باد است کہ اساسش ہمہ بیوقوفہ دلی بنیاد است نوع و طبیعت کہ در عقد بسے الاماد است	پیش جہان نظران ملک سلیمان باد است آنکہ گویند کہ براب نہادہ است جہان خیمہ النمنن ہر دین کشتہ رباط دل درین پیر زن عشوہ گرد ہر بند
---	--

راہ نیک
چراگون تہذیب و تمدن
نام نہایت کونین و مصلحت
شہود و شہ
بینی درای کلان و کمالات

صومعات تقوی
بنوش جامی بنوش غمشتی

غزل
خرابات یعنی جگہ فقاہانہ
غزل کشتہ رباط
از دیباست ۴۷

<p>هر زمان مهر فلک بگری میافتد خاک بغداد بخون خلفا میگیرد ای که شداده ایوان زرزرا فکندی خشت گر از لاله سیراب بود دامن کوه عاصلی نیست بجز غم بهمان خواجه درآ</p>	<p>چه توان کرد که این سفله چنین افتاد است ورنه این شطروان چیست که دغلا خشت ایوان شهبان بین زمر شداد است مرو از راه که آن خون دل فرماد است ختم آن کس که بکلی ز جهان زاد است</p>
<p>رسد به پشتی رویت جمال به بکال زند به تیر نظر غمزه ات نشانه بر سر تو ای که انجیسات از لبست بود سائل کسی گزید بدندان کام آن لب لعل صبا به پشتی ز لغبت نهاده در دم صبح فکند ده لبس هر هفت پرده مردم چشم حرام گشت بغیر از بسید عشقت</p>	<p>بر در ز بخت بوبت صبا حبش بکال کشد بگوشت چشم ابروت کمان بلال خوشا کسی که کند باغی جواب سوال که شد زبان زده در هر دین بلال بزار سلسله بر بست پای آب زلال با انتظار تو پیوسته جام خواب و خیال بشاعران تمجیل نمای تسحر حلال</p>
<p>مارا هوس صحبت جان پر ریاست آتش نفسان قیمت میخانه شناسند در بدر سه کس را ز سر دعوای تو حید تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد چهار اگر از جبر بنا به عجب نیست</p>	<p>ورنه عرض از زبانه نه سستی نه خمار است افسرده دلا را به خرابات چکار است منزل که مژگان موحده سر است بر مرکب طاق روح انیمه ببار است مهور زیار است و پریشان دیار است</p>
<p>یار گفت از غیر با پوشان نظر گفتم بچشم گفت اگر یابی نشان پای مایه خاک راه گفت اگر گردی شبی از روی چمن با چمن</p>	<p>شکوه زد دیده در مایه گفتم بچشم بر نشان آسجا بر اسنما گفتم بچشم ناسخ گاهان ستاره می شمر گفتم بچشم</p>

شعر
عالمی است
بسیار است
در کمال
و کمال

شعر
و کمال
و کمال
و کمال

شعر
و کمال
و کمال
و کمال

<p>باز بسیارش چو شمع از دیده گرفتیم تشنه گزافه از ما به گفتیم بچشم همه بزرگانت بر یک رخا گذر گفتیم بچشم تقراین در نایب به پیاسه گفتیم بچشم</p>	<p>گفت اگر کردی لب خشک از دهنم زان آه گفت اگر بر دریا بان غم خواهی نهاد گفت اگر بر آستانم آغوشی ای رزدا شک گفت اگر داری خیال در وصل با کمال</p>
<p>ای عارفان ای عارفان ما را نشان بگو ای طوطی نشکر سخن ما را زبان بگو در آشکارا و نهان ما را آغیان بگو ما را سر سلطنت از آسمان بگو جانم فدای جان او که از جهان بگو</p>	<p>ای عشقان ای عشقان ما را بیان بگو ای خوشترین دهن می دوست گل بگو تا عین شمعش دیدیم مهرش جان بگو رند و در میخانه با صوفی و کتب صومعه سینه مرا آهنا نال بگو در میان بود</p>
<p>ما بخواری در چنین روزی ندیدی شمع بی حضورش گر کشد خاطر به مهر و سوغم خاک و خون الوده خود را بر سره افکنم کز فراقش نشتر خوشت هر مو بر تنم کین تبانی را که ناحق می پرستم بشکونم</p>	<p>کاش فرمودی بشمنه جدایی گشتم باغبان گودرته دیوار گلزارم به کشت شسوارم که خزاندا تا دیوانه وار خون دل از روی بارم ز شربان دین تازه عصمت کی شود آردوان خلیل</p>
<p>در دندان تو با عقد کبر می ماند یک حدیث از شد و پیش تو تر می ماند گل خندان بدین خود زهر می ماند که مقیم هست و دران آه گذر می ماند از بر من و من سخن فضل تو می ماند</p>	<p>لبشیرین تو با نیک شکر می ماند قند با اینهمه دعوی لطافت کور می ماند گر به ایشان بخوامی پله ایثار بهت باد را در شکن زلف مسلسل بجزار یادگاری بگذارند کسان در عالم</p>
<p>غزل قاسم الوار</p>	<p>غزل قاسم الوار</p>

فردا بگویم که با دو نفر
دین به جبری ۱۲ باب ۱۰

عبدالله بن ابی ذریه
بیم به خطه ظاهر می باشد ۱۲ باب ۱۰

درمان باغ
بسته علایق باغ

شیرین باغ
سیر اقبال می باشد

اذا فلق کمر است صبح سعادت وید صلوت صیبت طایر عالم را گرفت ساقی جان پدید باد به جام مراد راه بود حدت نهر که نه در طلب در حرم وصل دست نده دل آه یافت وصلت اند یافت قاسم و ناگاه یافت	محو مجازات شد شاه حقیقت رسید خدمت سلطان عشق باز علم کشید مطر بل میزد نغمه بل من فرید جمله ذرات را از دل و از جان مرید کز هر خلایق جهان یار ملاست کشید ز انچه بشمیر لا از همه عالم برید
---	---

غزل محبتی

ای خوش تیغ از این تر جان برهم دستر تا بجی نیست سامان تا چند بروای رشته جان در غیبت آ رسته ام از بجز از یک امید نیست کاستی نیست خیالات جهان بر خور	هر تعلق که بجز عشق بود زان برهم ترک سرگرمی و از محنت سامان برهم تا بدوزم دل از چاک گریبان برهم خیز بگویند و نخواهم که از ایشان برهم مالکین که ازین خواب پریشان برهم
---	---

غزل ستم جو زیانی

گر ز خمر که ماه من در منکشان آید برون آخر ای عاشق خور یار آه از جگر پست می برآید بر زانم آه ده دزدوی هست گویند از آسمان نشسته بر آید بیا رحم کن بر جان رستم پیش از آنکه برون	دود آه عاشقان از آسمان آید برون باز نماید تیر سحر که از کمان آید برون ترسم آخر در میان آه جان آید برون کی تو نگر کن ز خیمون نشان آید برون از میان گیر دکنار و از جهان آید برون
--	--

غزل کمال الدین محمد بن غیاث

شکست سخن گفتن زیان است بفضل و علم راه حق توان یافت بکار بد چونیکان تا توانی ز اندیشه فرو شو لوح بنیشت	تا مل کن تا مل کن تا مل تفضل کن تفضل کن تفضل تعطل کن تعطل کن تعطل توکل کن توکل کن توکل
--	---

غزل محبتی
محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
خدمت سلطان عشق باز علم کشید
مطر بل میزد نغمه بل من فرید
جمله ذرات را از دل و از جان مرید
کز هر خلایق جهان یار ملاست کشید
ز انچه بشمیر لا از همه عالم برید

غزل محبتی
ای خوش تیغ از این تر جان برهم
دستر تا بجی نیست سامان تا چند
بروای رشته جان در غیبت آ
رسته ام از بجز از یک امید نیست
کاستی نیست خیالات جهان بر خور

غزل ستم جو زیانی
گر ز خمر که ماه من در منکشان آید برون
آخر ای عاشق خور یار آه از جگر پست
می برآید بر زانم آه ده دزدوی هست
گویند از آسمان نشسته بر آید بیا
رحم کن بر جان رستم پیش از آنکه برون

غزل کمال الدین محمد بن غیاث
شکست سخن گفتن زیان است
بفضل و علم راه حق توان یافت
بکار بد چونیکان تا توانی
ز اندیشه فرو شو لوح بنیشت

<p>مکن این غمها را ز کس شکایت بیا به غزل شیخ افوری</p>	
<p>ما زشت دل بمنزل حیرت کشیده ایم ز این کلید محسن حکمت بدست ما اینی دل متاع حادثه نقدیت کم عینا شرد حساب حشر نباید به چشم ما باستان بید که در مجلس از دل با افوری ز جام غمت کشیده ایم</p>	<p>خطبه سواد خنده راحت کشیده ایم در چشم وین نعل قناعت کشیده ایم بسیار در ترا زوی است کشیده ایم در جنب محنت که ز وقت کشیده ایم با افوری ز جام غمت کشیده ایم</p>
<p>غزل میر شایسته</p>	
<p>تو شهریار جهان ما غریب شهر تو ایم ز لطف بر سر ما دست جنتی می نه دوا می دل نشود نوش جام جم ما را چو لاله خو بجز از بهار عار من تو شد ز وفای تو مشهور عالمی شای</p>	<p>وطن گذاشته به خانان زهر تو ایم که با مجال حوادث ز تاب قهر تو ایم که ناز پرور سپاههای زهر تو ایم چو غنچه چاک دل ابله نوش بهر تو ایم بس است شهرت ما ز سنگان شهر تو ایم</p>
<p>غزل نثر بهی</p>	
<p>وسل را ز عمر جاودانی خوشتر است زلف او را چون سفته است دو فر که چه پیغام از نسیم با باران نکوست در نقوش برگ جا زاید و آینه بود عافیت کافیت باقی جمله بنیاد بود</p>	<p>لعل جان شمشیر ز آب زندگانی خوشتر است باغ او شوق و در زمین نهانی خوشتر است در دلدان دلبران گفتن زبانی خوشتر است پاکبازانه ایل پیل جانی خوشتر است اسی شتر لاشی گر تو اینها ماندانی خوشتر است</p>
<p>غزل طاهر خجاری</p>	
<p>تا از روی آن لب میگون کند کسی منم مکن که تیغ بجایه زنبیر خلقه ملاسم کند و من برین که آه</p>	<p>کبیرا غنچه وار چو خون گشت کسی سعی که در طبیعت مجنون کند کسی از دل پیچیده مهر تو بیرون کند کسی</p>

نکاتین غنی و کلام در بیان
 با عشق و شوق

کلامی که در بیان
 با عشق و شوق

کلامی که در بیان
 با عشق و شوق

کلامی که در بیان
 با عشق و شوق

گفتی که طاهر از بی خوابی کمرم	دیوانه را علاج به ایون کند
غزل معشوق مریدی	
هم شور جانان در سرمه سوزن جان در غزل چون غنچه دارم تا کی چاک گریبان در غزل پای طلب در من خار میخلائان در غزل اکنون زیم باغبان بزم ز دامن در غزل صبح جزا در زیر سر شام غریبان در غزل تا چند جان آستین کنیم و بکان در غزل من عیسی ام زیدم را خورشید تابان در غزل	مجنونم و دارم دل چون سنگ طلائع در غزل خواهم بزم طوبه تا گل کند رسوایم جان در دگر و تا غم و تن خاک کنی غنایم بپند بر سر سیزدم ستانه گلمازین چمن همچو انجبت دم بر آستان سحر او صدید شکار خورده ایم کادو زخم دگر معشوق طبع رویش لبش شاد آید غوش امن
غزل شیخ جمال الدین فی شیرازی	
که فوج سج خولیم و گاه بی ندیم خویش بیایدیم گرفت رجبت لیم خویش تا مهبشت کرده بلند از لیم خویش در تا بم از شکفته طبع لیم خویش در رخسار نشا غم غم لیم خویش بنامش تجلی طور از حرم خویش کنز خودی گذاشت ره مستقیم خویش	دمانده ام بجهت اید و بیم خویش کامیکه از شرف محبت جو دحام است بهوشم فدای نکبت آن گل که تا ابد رستم ز مدعی بقبول غلط و لے شکو صفای سینه کنان آشتی کنم آنکس که بی فوغ در آید بخل و تم اکنون مے سفاهه لیم فی حلال
غزل ملا نوالدین طهوری	
قبله نه چرخ هفت استلیم باد پیش قدرش چرخ در تسلیم باد کاف سرکش ز اختلاط سیم باد نیک و بد را فرود تعلیم باد عیشهای عاشق تقسیم باد	لعبه اهل دل اید و سیم باد از مہ نویش دست بر زمین بمتمثل ترکیب لفظ کم نخواست نفعی تخصیص از مخالیش واقع است تا پذیرد عیش و عشرت انقسام

۴
بیمه شایسته بنام خدیجه سلطان
نیرسازده

۵
مکتب معشوقین
نسخه در دست خدیجه سلطان
کشفه

۶
نسخه در دست خدیجه سلطان
بر درم از انظار مستعد

تیری ندانم چون نشو دایم با جزای او نقد آفرینش بخت من خست عیان فضل

نخل تو چه صفتی

تا خیال آن دو ابرو شد مرد مساز دل مخل وصل ترا باشد دل نالان جرس عاقبت از شاخسار صبر مرغ دل پرید شب که به راه خیالت دل نهد در ویدیایی نیست فریاد شکار خسته روان فرما در ساختم در زیر پا بخت و غم صفتی	سر سبز آورده میگویند با هم را ز دل چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز دل دور از تو فریاد من شد باعث پرازدل پیرهای دیده خواهم کرد با انداد دل کز تروی داغها بریدنه دار دراز دل هر که در فرمان دل شد میکش این ناز دل
---	---

نخل مرزا محمد علی صائب

دیوانه را از حلقه طفلان ملال نیست شبم تاباقاب ز روشندل رسیده خورشید بدر کرد سهر ناتمام را در ملک نیستی توان احتیاج یافت در خاک پاکی آب گل ولاله میشود دوران تو با خیال بدل آتش نامی تو دلگشایی آن آب میگون خط سبز آمد شد نگاه بود تر جان ما روتر جز از مفلسی خویش غافل هست خاکی نهاد باش که نور چرخ محصر صائب نمیرسد باد بی هیچ گوهری	هر جا جمال هست غم از جمال نیست پرواز آسمان تیرد بیال نیست از ناقصان کناره گرفتن کمال نیست هر جا که فقر هست زبان سوال نیست از مادر بیغداشتن می حلال نیست دارم عالمی که ترا در خیال نیست آبجایت را از سیاهی ملال نیست در بزم آمده ام سیده ماقبل و قال نیست از فکر مال خواججه فقیر مال نیست هر چند پائمال شو و پائمال نیست با گوشه خوار خاکیست گوشمال نیست
---	---

نخل شیخ ناصر علی

بشمشیرین زاقبال خون تا مبتلا گشتم چو دیدم مست از خواب گران سیر گشتم	چو مینامک سرگردان شهید گشتم نسیم سیر گشتم جرس گشتم صدا گشتم
--	--

صفتی تو چه صفتی
صفتی تو چه صفتی
صفتی تو چه صفتی

نخل مرزا محمد علی صائب

نخل شیخ ناصر علی

بی آرایش زلف و بوی گلستان ز نادانی حدیث بوی سحرستان سرمه با و صباستان که دیدیم در گلشن علی در عالم مستی بی بودیدن پایش	بهار شانه گشتم مشک چین گشتم صبا گشتم عرق بر روی او گردید من آب ز جفا گشتم نیا بر گرد گل گردید من گرد صبا گشتم ز حجلت آب گشتم سنگ با گشتم خاک گشتم
غزل مرزا عابد قادریدل	
از بچم گفت دل ناله سبب آهنگ ماند سنگ آه کیچکس تحصیل آسایش مه داد نام نقش نگین با بال پرواز رساست نیست تکلیف چندی نهایی هستی در عالم	بوی این گل از ضعیف و طلسم رنگ ماند قطره بیتاب ما گوهرش و دلتنگ ماند ماز خود در بیم اگر پائی طلب دست ماند آرسیدن مفت آن سازی کربل آهنگ ماند
غزل حکیم سرمد	
سوز لب و جگر تاش را به بین زنده کش جان نباشد دیده ایکه از دیدار یوسف غافل ایکه از روز بدیم در حیسر تری	کشت به جرم شکار را به بین گرندیدستی بیامار به بین دماغ یعقوب و زلفین را به بین ایک زمان این روی زیبا را به بین
غزل محمد طاهر علی کشمیری	
چون آستین همیشه جبینم ز چین پرست گل کرد استخوان تن از زیر داغنا هر کس بهر که گریست بر دستخنده هر زخم نه زلفه شیرین لبالب است	یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پرست مانم بجانم یک ز نقش نگین پرست مار از دست خالی خود آستین پرست ز نو خا ایت که از انگبین پرست
غزل بلا	
بنام میوه هوای کس نمی نگر د	مزار آه کشم یک نفس نمی نگر د

بهار شانه گشتم مشک چین گشتم صبا گشتم
عرق بر روی او گردید من آب ز جفا گشتم
نیا بر گرد گل گردید من گرد صبا گشتم
ز حجلت آب گشتم سنگ با گشتم خاک گشتم

از بچم گفت دل ناله سبب آهنگ ماند
سنگ آه کیچکس تحصیل آسایش مه داد
نام نقش نگین با بال پرواز رساست
نیست تکلیف چندی نهایی هستی در عالم

سوز لب و جگر تاش را به بین
زنده کش جان نباشد دیده
ایکه از دیدار یوسف غافل
ایکه از روز بدیم در حیسر تری

چون آستین همیشه جبینم ز چین پرست
گل کرد استخوان تن از زیر داغنا
هر کس بهر که گریست بر دستخنده
هر زخم نه زلفه شیرین لبالب است

دل بسینه صد جاک مشکلی آید باز گهی پیش دم و گه سر سرش گیرم چو غمزه آتش ره جان زده و زواله خطاست پیش رخت سوی فخطان کسیکه در هوس روی ماه خساست گرفت سست هلالی نید و زخم	که مرغ رنقه لبی نفس نه نگرود ولی پنهانده چون پیش و پس نمی نگرود که رانزن افغان جرس نه نگرود کسی بهو سم کل خار و خس نه نگرود باقاب زروانی هوس نه نگرود چه طالع هست که هرگز پس نه نگرود
---	--

خوش خشنود و خوش
بسته بهر دو عالم

غزل مرزا جلال اسپر

نشد در کفش دیم خون من بچوش آمد چشم او نگاهی که لعل او صیغه گفت نکست بهار آمد با غرطرب برکت پیر دیر را دیدم نگرشت پرسیدم در چمن گل و غنچه داد میکشند هر که دید خندان در قبای گلگون گفت چون اسپر دیوانه تو به از رایکردم	بخند ز دگل زخم ناله در خروش آمد بهوش مست و بخت و خوش بپوش آمد مرد و می پیست تانایه پیر بپوش آمد گفت آیه رحمت بگردانده نوش آمد این پیاله نوش آمد و آن بهو بپوش آمد گر دگلفروش آمد شمع شعله بپوش آمد حرف ناصحان مازانیه بپوش آمد
--	--

خوش خشنود و خوش
بسته بهر دو عالم

غزل میر غفر قزاق

رایا بسیت سگین دل تنگ گشت یانی بغا جو زود رنجی بیوفانامه زبان شوخی لیچی شوق و تشنگی چست و طاری جفا جو صیفی بچنه کاری سز عالم سوز عیاری نی رنگین دانی سرقدی یا سمن بونی من به شاهدی شیرین بانی مجلس صیچی بخت داری سز پابانه نازی اری تند خونی شوق جسته عریه جونی	قیامت قاسمی ز ناز داری نام سملانی بحسن خویش مغروری بلطف خود پیشانی بجوهر آب حیوانی بچهره تیغ عریانی بوقت جنگ داناتی بوقت صلح نادانی چو لاله آتشین و نی چو سنبل مویشانی شکوب مد عافمی سخن چینی سخن دانی چو گل بند قبا بازی چو شمع پاک دامانی خیالش خاطر آشوبی غش ناخوانده مهانی
--	---

اول بهی مرزا جلال
سوفت سوز دل

ناله بهی مرزا جلال
بسته بهر دو عالم

اینکه مهربانی مشفق کوه ننگه قطرت اندیشه چشم جادویش دل دینی وای پانی	عزل کرم
جام تو شیشه تو نشه انگور تو کو جنگ تو بریط تو نامی تو طبله تو کو شینخا کوثر تو جنت تو حور تو کو که گدائی تو فزائی تو بلاد و تو کو	ساقیا بخشش تو غرت تو نور تو کو مطربا مجلس ستاره خموشی سبب باد و ساقی میخانه ماعوجود است شد اینده الگرم تو از تونه پرسیدی
عزل میخات صفه	عزل میخات صفه
مخبر خسار تو آینه صفت تو که بیک ناله دیگر برکت تو که بدانی بچه شعری صدقت تو کی سز و ارتعاب و شفقت تو دم نگه دار که صاحب غلظت تو	باز میخانه حسن حرکت تو مطربا خانه است آباد شود جز بدان همه کس ایتما مشاطه روز وصال از تفاضل بگویم سوختن تو که چه دروی کش میخانه ام میخاست
عزل طالب کیم	عزل طالب کیم
عزل طالب کیم	عزل طالب کیم

ای دینی با تو
که برائی گاه کردن
لا اله الا انت
یعنی انوس نیستند

عزل طالب کیم
و علامت که نشان
غیب نشود و مجاز
مستحق است که در
پوشیده است

لعل دین
بدرج منی باغی که در دل

طالب نفسی تاز که کن آنجا منک	بیتی دو جوان زین غزل منتخب ما
غزل محسن فانی	
می خنم بر سینه بهر شب بتو دانی تازه بعد عمری چشم من از خون دل گردیده کرده ام در روز روشن چشمه خورشید کم گرچه فانی از شر چشمه شکسته	سیکتم این خانه روشن از چرخ تازه از شر آب کهنه پر کردم ایالتی تازه بسکه از هر دره چشمه سرانگی تازه من هم از خون جگر دارم دماغی تازه
غزل محمد صالح شکسته کابلی	
سوالی زلفت عنبر بار دار دایر دودل بیابان کرد کوئی نیست حیرانم نمیدانم خون کواکن شیرین من ات شیر میخواد شکسته روز به روی نمیدن در غالم	ازین سودا بدریا کار دار دایر دودل که در خون جگر ز قار دار دایر دودل و گرنه چشم در کسار دار دایر دودل که صبح بر اچو شام تار دار دایر دودل
غزل عاقل خان رازی	
سرچ کشیدم ز جیب عشق گریان گرفت هر که بخت جام دید در لبت جیشید یافت دامن وصل نگار دست امدم نیافت عشق چو آسان نمود آه به دشت ار بود رازی سرگشته را عشق چه شرفنا	پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت هر که زد نیا کند شست ملک سلیمان گرفت چاک گریان من من اسن آسان گرفت هجر چه دشتوار بود یار چه آسان گرفت رفت بدست نیاز دامن بران گرفت
غزل شکر الله خان خاگسار	
تسل از خیال لعل چون از خیر میجویم ز بس مضمون عالی بود در آیات حسن علاج زخم مرگانه شراب بجز مرگان نمیبخیم معنا بین شکایت در دلم صد گونه جاود دلم چون آهوی وحشی بدست جلد زده	دماغ آشفته ام بوان کل تصویر میجویم نبردم بی معنی از خطش تفسیر میجویم نجمه کز سبز زخم دل علاج از تیر میجویم ولی از بی زبانی خضت تقریر میجویم جنونم تازه شد از زلف او زنجیر میجویم

لعل دین
بدرج منی باغی که در دل

<p>نیست جز آنکس عشق آید از مویشیا بسکه مستم سایه پر زریال مهریار ای نسیم گلشنی بان سوی دکانه بیا حسن خویان بهر حق بینی مثال عنکبوت آند اندر ملک جان تخت سلطانی بچو دریائی محیط این قطره ام شد موجزن کردارانی نازان قبله اهل نیاز</p>	<p>رب اربی میواز دیر لقا بهر تار من مین میگیرد جای از سایه دیوار من تار سازد در شامت بوی جان عطار من میدهد پینای اندر دیده نظار من حاکم عظم بد رشدا ز سرشیا ر من چون بخود غرق نمود آن قلمم ذخا ر من لطف فریادش باحوال دل افکار من</p>
<p>غزل مر اسد الله خان غالب بلوی</p>	
<p>خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان بستن شیوه زندان بی پروا خرام از من پس راحت جاوید ترک اختلاط مردمست روز وصل بار جان ده ز نه عمری بعدین بر نوید مقدست صابر جان بید فشانده دیده گردوشن سواد ظلمت نورست چیست غالب از بندستان بیزهت نیست</p>	<p>حیث کافر مردن افخ مسلمان بستن اینقدر دامن که دشوارست آسان بستن چون خضر باید که چشم خلق نهان بستن بچو من از زلستین خواهی پشیمان بستن بر امید عذات ز نماز توان بستن فانع از اناهم من و غافل زیدان بستن در حجت مردن محض هست و صفایان بستن</p>
<p>غزل مولوی امام بخش صاحبای بلوی</p>	
<p>همچو بنم خورشید را قاع و عالم ساختم مردم و در چشم مردم عالمی تار یک شد بچ و راحت هر دوی در دست نبود کفر و کیشیم پاس نعمت دیدار است نیست صهیبا چو جام جم نصیب کو سنا</p>	<p>محرم خورشید کیشم باخسان کم ساختم من اگر چشم چو چشمم بزم بر هم ساختم بی نمک هر دم بنم دنی بر هم ساختم جلوه در هر رنگ دیدم گردنی ختم ساختم می خون دل کشیدم خویش را بجم ساختم</p>
<p>غزل مومن خان مومن بلوی</p>	
<p>ای مرگ ترا جان شد مشتاق تر است</p>	<p>سوی تو خود آید تونه ای اگر است</p>

موسیقیال بقدرت و استعداده
و در شکر آنکه کفر و ایمان بستن
که در شکر آنکه کفر و ایمان بستن
بچو من از زلستین خواهی پشیمان بستن
بر امید عذات ز نماز توان بستن
فانع از اناهم من و غافل زیدان بستن
در حجت مردن محض هست و صفایان بستن

را در همه استی بود
و با اعتقاد و حسن ایمان
خیر است و زودان غافل
۱۲ غزل کیش باهر
و در بول و کیش باهر
خوی و مادت و زینت باهر
۶۲۱۱

بسیار دراز است از آن لعل درازش چون اندی ای باد وطن در شب غریب همدم خسته داده دل از رفتن جانم در ظلمت شب به بجای نتوان برد	یار به پیشین اینک ندارد سحر امشب ای روز تو خوش باد که لعلی گذشت از من نتوان بود چنین بجز امشب مومن به بچند چون سدره در شب
--	--

لعل دراز است
از آن درازان کردن لعل

غزل سقّی محمد صمد الصمد الیجان زرده دهلوی

خواهم دم دعا بدعای ناگر لیستن سوز دلم نبود دو بالا گر لیستن دل قطره قطره خوشه از چشم چکان پیش بضبط گریه بگو شمر ز رشک غیر جز جو نتوانش گدل نتواند شد از دگر از اشک ریزی مژه خالی نشد لعلم آز رده خیر آمده عونی و طالبان	شد لعلی بی اثر بدعاها گر لیستن این در در انگشته سدا و اگر لیستن تاراج داد مشعل ملالگر لیستن بدر رحم تانیا و در داور اگر لیستن نگر لیستن بجال من ناگر لیستن خواهم چو زخم از بهر اجزا گر لیستن از تو قصیده خواندن و زینها گر لیستن
---	--

لعل فانی باغ و دهلوی
بسته بسته خوش میخ

غزل نواب صطفی خان حسینی دهلوی

بوی تو به زلفه کل عند لیب را با حسنتش این جفون که تو بینی تنگ است بر حال خشکان تو جای تر خمر است ای طفل شوخ این خم و پیچ سلاک است باد آورد بوجد و بر سر آورد برقص این مایه کین بد عیانم نداده اند لطفش به بزم دکن او حسرتی کشد	گوئی تو خوشتر از وطن خود غریب را ناصح ملاستی مکن این ناشکیب را رنجور مسکنی نه گاه طلیب را زود آبه بند بند در آرد ادیب را جان خروس طالع شورش نصیب را برگزیده روی خویش شجر از حیب را چون بوی گل بیان بر دهنه لیب را
--	---

غریب بندگان
تو بهیچین سلف

غزل مرزا مظفر جان دهلوی

دلم افتاد در آن چاه زرخدان سحر رفتم از میکده اماده عایجه اسیرم	بوی سقّی گم شده ارواح غریبان سحر که ازین در زووم لغزش مستان می
---	---

گریه بر باد دینی برضه و از افتاد است
تاب سوز دلم آن طفل تنگ آید آورد
دیر شد کوی و بازار خموش افتاد است
یار می آید و خالی کنم از نقد و شمار
گفت مظهر غری بهر گنج گشته تو

نیست غم در مژده ام حضرت تبارک و تعالی
عرض حالی بکنم دیدگار یان
شور مجنون مددی بخت ظنان
آبرو میرود ای چشم درافشان
غوث اعظم جمله قلعه باکان

نمبر قاضی محمد صادق خان

لڑویدل میں بطور داریک ناواک نظر
 وگل پتینی غمش قدیرین منی شمع نسیرین پے
 سحر و جہنم موسیٰ ربان فنان بحیرین نظر منی
 شاہد و منی لبر عالی منی میرائی و منی
 کشمین جلو تی عربی سجد جان بابا
 چشم جام و بخش فتنه اداقت جان غمزه لب
 میدان لبر براق توغریطی پیچہ خستہ

سیرکشی ناز و روشی خفا و خبری نامساکی
شع و بی رخ خوشین آینه گری و روشن گری
در گفت و آیش خا بسنه سخن جگری قاتل مینوی
کعبه رو بجم دل نالو کوی از همه خوبی
نوحی سبیل صفتی عشو گری گاهی از شکری
کامل مشک نشان بر چاک چگری طوطی دادا
دور از زمره تو حلقه صفت سبیل صفتی

غزل مولوی غلام احمد شیبانی

لبا است خون عالم سخته پوشید و بوشید
کجا بودی و دیشب با که مغروری هم می
ضعیفم آنقدر از ناتوانی که در کوه لیش
اگر نیست که در دل عشق آن زن کمر چرخ
شهید از قامت این طفل واقف نیستی نشنا

قیامت است ایست را یوسه زد ترسیده شد
قدم لغزیده لغزیده گم دزدیده دزدیده
ز بار سایه خود میر و فر لرزیده لرزیده
چو موی زلف او گرد و دهم کاهیه کاهیه
که این بالا بخواد شدن ماله ماله

عزیز عوصن راجی مسرت شہا پھمان پورہ

شوره طرز بخش بنید و خوشترین
و بهوشی و کجای نه او مید اتم
من ز اعجاز لب پیار بخت شد ام

فتنه برنگ دلش تیغ خسته می کند
دل عبث شکوه آن زلف دلا می کند
لب تصویر ز حرف سخن بگشاید

۷
مشتبه است که این دو نفر
در این شهر بوده باشند
که در آن است از این جهت که
دوستان و دوستان را از

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>نی سوار قلمی هم نشد آنکس که شوق بوسی گل چند بصدیده گلستان دارد رقص حسن عین نیست بر موی</p>	<p>رخش اندیشه محالست که مکتب کسند دامن صبح نسیم تو سمن جز نکند که در قافله غنیمت بهشت نرنگد</p>
<p>لبود خرمین گل آتشین موی که او دارد نگاه مست نازش همغانی با جلال دارد زبان در کامش دستانش گاه هند چون بشوید بر هم کجایان شیرازه گاه حسین از نفع جان را می شود اگر بر نفع</p>	<p>زندیلی سبیل حسن موی که او دارد مسحی می کند لعل سخن گوئی که او دارد کنه خم کردن شمشیر ابروی که او دارد مسلمانان فغان از زلفش موی که او دارد قیامت می فروشد قد و بلندی که او دارد</p>
<p>باز مای شکر لب گل کام منم سیکای را انداخت سدرت تلخ از دست تو ام شیرین بود در خم زلف از پریشانی بنال ایدل اندک عشق کن وحشی غزال از برائی دفع سودا می جنون عارفا جزینرود در میخانه رو</p>	<p>کم گرفتیم از لبانت کام کم سرفرو دادیم در جام جسم گرچه آتشی بصد اقسا هم زینهار ایدل من در دام دم بایدت برداشت از آرم روم مشک زلف یار در هر شام شام فانزع و آسوده از آلام کم</p>
<p>گره ز کار چون کشاد بپیراری ما به بپیراری ما سوز دل قرار گرفت گل مرا و یانع امید با شکفت چو یار باز نشود یار یار دیگر مانن تلاسش رهایی ز قید غم مخفف</p>	<p>در گره بود دلا از فغان وزاری ما نایب عجب داد و بیتداری ما قرار یافت بیاش این ایملاری ما چه احتیاج بود یار را یاری ما که نیست مصلحت وقت شکاری ما</p>

این شعر را در دیوانه سواران
۴۱۲

سوره سبیل از نفع جان
نوشته شد که ۱۲ م ۲۰

سوره سبیل از نفع جان
دنام شعبان و یوسفی

سوره سبیل از نفع جان
نوشته شد که ۱۲ م ۲۰

سوره سبیل از نفع جان
نوشته شد که ۱۲ م ۲۰

غزل مسماة مهر

حل هر نکته که بر سر خرد مشکل بود	از مودیم بیک قطره می حاصل بود
گفتم از در سه پریم چه مست می	در هر نفس که زدم بخود و لایش بود
خوشترم سوز دل خویش بجویم با شمع	داشت او خود بزبان آنچه مرا دل بود
در چنین صبحی ماز گریه و آزاری من	لاله سوخته خون در دل و مادر گل بود
دولتی بود تماشا می خست	حیف صحتی که این ولت شتعل بود

غزل مسماة شریفه یا لوله

من سوخته لاله رخا هم چه تو انگر د	واله شده سبزه خط هم چه تو انگر د
صد تیر بلا و ستم و جور رسیده	زان ناوک دل و زبانه هم چه تو انگر د
جز نام تو ام نفسی ذکر دیگر نیست	نامت شده چون ذکر زبانه هم چه تو انگر د
مجنون صفت شاد عشق تان از فواید	و دایه لیلی صفتا هم چه تو انگر د
ای همدمی از جور و قیامت گاه	بر چرخ برین رفت فلحا هم چه تو انگر د

قطعات
مجموعه کمال اسمعیل صفا فی

لست خداوند که اندر خشک سال خط بود	بخت شاد از آب انعام تو نان گرسنه
ز آنکه تو مشهور آفاقی بنان اولن صبح	سر بر کاهست نهاد گشت همان گرسنه
سپیل انعام تو هر دم رو نایق سادان	انچنان افتد که آتش بر رولن گرسنه
شکل اخلاق حسودت که نم بر وی نای	ای آن نان خود بگردان عیان گرسنه
بچه مشرق من گمش میفرشد جود تو	ارد بهندت زان سوغت بستان گرسنه
نیست نه یاد خایت انسان بل فتنل	آری از نان نیست خالی دستان گرسنه
اندرین دوران که میگردد سیه دود	روی ماه و قوس خورشید از فغان گرسنه
گشته بی زبان چون یکدسته چنانکه	نان می آرد بهیچین از زبان گرسنه
بزد المانان سیرانده ها می زن	اگر دانا زانکه چه با از که نان گرسنه

در این غزل
از مودیم بیک قطره می حاصل بود
در هر نفس که زدم بخود و لایش بود

در این غزل
واله شده سبزه خط هم چه تو انگر د
زان ناوک دل و زبانه هم چه تو انگر د

در این غزل
بخت شاد از آب انعام تو نان گرسنه
سر بر کاهست نهاد گشت همان گرسنه

در این غزل
انچنان افتد که آتش بر رولن گرسنه
ای آن نان خود بگردان عیان گرسنه

<p>در زمان کثی بد و باران سنان گرسنه تیغ داران همچو آتش خونفشان گرسنه زانکه دارد در سنگ یوانه جوان گرسنه استر تله گرسنه باید از زبان گرسنه کامل نعمت که یوان از شاعران گرسنه زانکه ناخواسته رسیدش میهمان گرسنه چشم را تاثیر باشد خاصه ان گرسنه بر سر این گفته نوشتن فلان گرسنه همچو آید در دشت شیر زبان گرسنه</p>	<p>نهر کجا دیدی دونان پای بست عاجی بر کد از زبان دهن با باز گرد چن تنو ترسم آید از زبان من خطائی در وجود خواجگان که را که باشد معده انبار سپهر زانکه از آتش نداشتدینه را چندان خط میزبان لطف را گو تا که باشد تازه رو و فتح کن زانبار خود عین الکمال از به انکه کرد مستغنی ز تعریف این دهنش شعر باز یاد در چنگ حادش خصم بر آهوی تو</p>
<p>که سچکس را زید بدان سرفرازی بدین نصیم فروز چرا همه نازی تو نیز جوان بهر سنه در زمانه ممتازی دلم بگیسوی حوران همیکنند بازی چنانکه آنرا در تنور حال خود سازی یروز عرض منظم چنان بیندازی بسیح منظمه دیگری انپر داره</p>	<p>بزرگوار دنیا داروان عظمت شرف بفضل و مهر باشد و تراست ز چسیت کابل منبر انیکنی تمیز من نگاه بازی مکن از انکه بفضل اگر چه نیست خوش یک سخن ز من شو تو این سپر که زدیا کشیده بر رو که از جواب سلامیکه خلق را برتست</p>
<p>گر گسان کردوی هزار هزاره وان دگر راهی زند منقار وز همه بازماندین مردار</p>	<p>این متاع جهان چو مردار است این یکی راهی زند محلب آخر الامر بر سر پده همه</p>
<p>چو خسان عشق سیاهم نه لبه نه لبه</p>	<p>من و این عهد که با قحطیه بر غنا حیان</p>

بیمان با دو دیانی محول
کیکو همان را طعام خزانده

نزد بزرگان خطای از کوهی
راهند بکوهی که در کوهی

عجب بجهت من
نفع را بر من

تو این سخن که در ناخشا

قدر رتختش اگر نیست ابرائی نیست	قوت ناستدن است و لیل و لیل
قطعه خاقانی	
گرفت و ترشیت خاقانی	نی مرا عیب ولی ترا ادب است
قل هو الله که وصف خالق باست	زیرتت ید الله لب لب است
قطعه دققی	
من اینجا ویر ماندم خوار کستم	غریز از ماندن دادم شود خوار
چو آب اندر شهاب بسیار ماند	عفونت گیر از آرام بسیار
قطعه البرباد شاه	
دوشینه زکوی میفرودشان	پیمان منم بزر خردیدم
اکنون ز رخسار سرگرا نم	زرد لوم و درد سر خردیدم
رباعی شیخ عبدالقادر جیلانی	
عشقا بیا تو مغروران خور دی	باشیر دلان چه رستی با کردی
اکنون که باروی نور داوردی	هر حمله که بر مانم نامردی
رباعی حکیم ابوعلی سینا	
از قهر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز فکر هر مکر و حییل	هر بند انشاده شد مگر بند اجل
رباعی حکیم عنصری	
امروز که زلف یار در کاستن است	چه جای بغم شستن و خاستن است
بهنگام نشاط و وقت می خاستن است	کار استن سیر پیر استن است
رباعی فضل الدین محمد کاشانی	
افضل دیدی هر چه دیدی بیچ است	وزیر چه بختی و شنید بیچ است
سرتاسر آفاق دو دیدی بیچ است	وین نیز که در کنج خزیدی بیچ است

سایه الله یعنی آسمان مقدس
ما خوار نیست اگر بیای
۳۳

دوشینه یعنی
شب گذشتہ ۱۲ اب

جیل جیلان و نسخ دوم
جیل جیلان ۱۲ اب
۳۳

رباعی خواجه حافظ شیرازی	
جز نقش تو در نظر نیاید ما را	جز کویتور بگذر نیاید ما را
خواب ارجه خوشش نه لای لاله خلط	حقا که بچشم در نیاید ما را
رباعی خسرو	
گرمی خوزی طعنه فزن مستانرا	گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر کنی بدین که من می خورم	صد کار کنی که می غلام هست آنرا
رباعی بهایون پادشاه	
ایزد که فلک بقیصت قدرت اوست	دادست دو پسر کان هر دو بخت
بهم سپردی آنکه دوست داری پس را	بهم صورتی آنکه پس ترا دارد دوست
رباعی بهایون پادشاه	
ای آنکه منم زمانه پاکت خورده	اندوه دل و سوسه تا گت خورده
مانند قطره مای باران به زمین	جا گرم نموده نه خاکت خورده
رباعی عالمگیر پادشاه	
ماگدایانیم ما را پیش سلطانی کجاست	سلطنت را غنی در عالم فانی کجاست
این دل دیوانه را گفتم که قائل شو	اری آری طفل رسد پس خونی کجاست
رباعی مرزا علی قادر بیدل	
بیدل گل نیست آنکه بونید او را	یا بار خدایا و سهار و رنگ گویند او را
خود را در یاب و پای درد آن کس	بگذار خری چند بچویند او را
رباعی حکیم سرمد	
سهر مدغم عشق بوالعشش اندمید	سوز دل بر پاره کس راند هندی
عمر بید که یار آید به کسار	این دولت سر ندیده کس اندمید
رباعی مرزا مظفر حاتم بلوی	
در خفت و کسر لا علا چم چکشم	با آنکه اسیر احتیاجم چه کنم

عذار بالکرم غم رضا و وفا

طعنه فزن مستانرا
عجب جوئے ذکران اسرار

مال لیلیست که برای انقضا
موجود نیست در غلامان اند

ماگدایانیم ما را پیش سلطانی کجاست
این دل دیوانه را گفتم که قائل شو
بیدل گل نیست آنکه بونید او را
خود را در یاب و پای درد آن کس
سهر مدغم عشق بوالعشش اندمید
عمر بید که یار آید به کسار
سوز دل بر پاره کس راند هندی
این دولت سر ندیده کس اندمید

میرم به نیاز و ناز لب ز کجاست	من عاشق معشوق مزاجم چگونم
رباعی مرزا اسدالله خان غالب	
در سینم زخم زخم سنانی دارم	چشم و دل خوانا به فشانم دارم
دل نه که مرا چو تنو نه باید هیچ	ای فانیع از آنکه جسم و جانی دارم
دار آن آفت جان حسن جمالی عجبی	چشم مستی عجبی دار دو خال عجبی
او بتاراج دلم نائل و من نائل او	او به فکرم عجبی من بخیال عجبی
فصل چهارم در صنایع لفظی و معنوی و تالیفات جناب سول	
مقبول و خلفای اشدین و فاطمه زهرا حسنین و دیگر بزرگان دین	
رضوان الله علیه جمیع اشعار مکتوبی که در کتابات بکار آید اقسامش را	
آرایش و	
صنایع	
غزل مولانا جامی در صنعت مقطع و موصل	
رخ زرد دارم ز دوری آن در	زده داغ در دم درون دل در
چو من کاست گوی سبب فراق تو	مهر فوکه باشد بدین گونه لایعنه
خط خضر و جودت شک تبت	شک سیم و لعل لببت تنگ شکر
بیمت نصیب مقیم محبت	بهشت نخلد نصیب محبت
بله سیم بگفتن نصیب	بطلعت نصیب بگفتن نصیب
غزل مرزا عابد القادر بیدل در صنعت تعطیل	
دل اگر محو عدا که دد	در و در کام مساد و اگر دد
طعمه در دگر رسد در کام	هر گس میسر نما که دد

۵۴
آند برون غایبش

۵۵
لاش در معنی است

۵۶
در کجاست که بزرگوار

۵۷
طعمه باغ و دشت و دزدی

محو اسرار طره او را	رگ کل دایم دعا کرد د
گر سگالد و دل سگک هوس	گره دل گهر ادا کرد د
گسلد گره هوس سلاسل و هم	کوه و صحرا هم هوا کرد د
محو کرد و سواد معشیه سرو	مدا هم اگر رسا کرد د
ما و احرام آه درد آلود	همه بگو کرد را عصب کرد د
دل آسوده کو مگر و سوا س	گره آرد که دام سا کرد د
در طلوع کمال بیدل ما	ماه در پاله استا کرد د

سایه انوار شاه دست
باریک در میان انوار

غزل سعید تریشی در صنعت قمر لیس

بغضب چین بچین جنبش بین	زین بخش جنبش جنبش بین
پیش بخش ز پیش بین بخش	بخشش بخش پیش بین
زیب بخش جنبش جنبش بین	زینش زینتی زینش بین
تیغ تیزی بزین برشت خبیث	تیزی تیغ تن لشنش بین
فیض بخش جنبش جنبش بین	جیش فیضش پیش زینش بین
نشب جنبش تحت بخش بته	تحت بخش بیبت جنبش بین
نیشتری نه پیش پیش بین	پیش بخشش بر پیش زینش بین

حیثی انوار
و بعضی جویند و یک
نشدن ۱۴

ایات در صنایع معنوی

باید دانست که صنایع شعری بسیار است اما بنظر مختصراً بجزیه صنعتی چند که علی
و اشهر است اکتفا نموده شد صنعت واینین و آن چنانست که شاعر در شعر
لفظی آرد که دو معنی داشته باشد مثلاً سبزه بهر نه چندان بهر نیمه و نه که در دایره عالمی گویند
صنعت ابهام همی اوج چنانست که شاعر لفظی آرد که احتمال دو معنی یازده
داشته باشد که بعضی از آن قریب و بعضی بعید باشند چنانچه درین بیت اخیر
دلهوی سه پلتن شاهی و بسیار است بارت سر به زان می و باغ از گوشت بسیار
صنعت خیال آنست که آیه و الفاظی که کنند یکی حقیقی و یکی مجازی و مراد

سبزه بهر نه چندان بهر نیمه و نه
تورون و چنانچه در کتب مذکور
درج

مجازی بود و شرط است که در مجاز اصطلاحی باشد یا لطیفه یا ضربی و هر یکی ممکن
بر دو معنی بود بحسب تحقیق و مجاز و بر معنی حقیقی خیال رود مثالش
بنامه سپان باد پا و گزین باد صحرای گندم در ته دین
در پس افتاده است از انهار باد باد را خاک در دهن افتاد
صنعت بدیع مختصع آنست که معانی و لطائف بر انگیزد و تشبیهات و
صنایع نو ایجاد نماید مثالش فلک عیال ازین و بر خیزد به بلی که تو بودی
سبک گران آمد اگر نبود که این سوری تو بگوئی چرا به تو بر زینی و ما بشنیم چنان آمد
صنعت توجیه واقع آنکه در صورت واقع که در خارج شائع و مرسوم بود حالتی را توجیه
کنند بطریقیکه خوش آیند و فرح افزا گردد و مثالش رسید بنهره تماشا کنان لیلان
سالی به بهر صحنه بهر آه جو سار گرفت و در یک و بیطیله بنهره رفته پای به سجاست بگو آن بوالکاک
صنعت مبالغه آنست که ممکن یا محالی را بطریق ادعایان کنند مثالش
شوش لعل ریزد از پیه های در هوا که بخورد در کشته لعل لب تو استخوان
صنعت مراعاة النظیر و آن چنانست که شاعر جمیع کنایه های که با هم می آیند را در یک
سه خوشه که ضعیف چنان گردانند که در شناس مراد که چشم آینه فرکان کند قیاس مرا
صنعت تحسین لیل آنست که برای وصفی علقی و بی مناسبت عا و گرد کنند
با تیرازی لطیف مثالش در و چون خن زوی در گلشن به غنچه از شرم چهره که آرد
صنعت استنباع چنانست که مروج را بر وجهی مدح کنند که از آن معانی بجز
مثالش دست اندر سخا نیست که در سالیان به عالم از گرامی فتنه خورده در سالیان
صنعت استخام آنست که در عبارت لفظ مشتبه آرد و در احوال چنان و به
از آن لفظ معنی مفهوم گرد پس ضمیر آرد و بدان معنی دو مراد گیر و مثالش
بهست وستان سپاه است چاک و در بدن کبری جان الحوب خنده گفته اند
صنعت تلمیح آنست که متعلق چه کینه را حکم ثابت کند بعد از آنکه آن حکم اثبات
کرده باشد متعلق دیگر و ای آن مثالش نام آرد سالیانی سبک بگویش از استماع

۱۰۰۰
بدر صحرای گندم

۱۰۰۰
سبک گران آمد

۱۰۰۰
شوش لعل ریزد

۱۰۰۰
در و چون خن زوی

۱۰۰۰
بدر صحرای گندم

آنچنان که طلعت او چشم را آسایش است صنعت محتمل الرصد است که
 شایق ترکیب هم می کشد و هم بزم مثالش است امر و زو جاکه و از تو به
 نو میدامید و اگر در دین صنعت تجا ایل اوارون است که شاعر نام خود را
 بطریق و بیغ نماید که گویا روی خطاب بدیگری دارد مثالش است طالب نفسی
 تازه کن که نگاه آینهنگ به بیتی دو بخوان زیر غزل منتخب به صنعت احتجاج
 بدلیل است که صفتی با مقدمه براد کنند و آنرا برهان عقلی یا نقلی ثابت کند
 مثالش است بنام نیز تو خود با غمی و گریه بران می دانی که حضرت لطف منبیل گل رخ
 درین گلشن به صنعت تر صبیح است که شاعر الفاظ را بدو قسم آورده و تمام الفاظ
 قسم دوم موافق تقسیم اول باشد هم در حروف و هم در سکنات و حرکات و در هر لفظ
 رعایت نموده مثالش است ای مصور تو کمال دفا به وی منور تو جمال صفا
 صنعت تخفیس است لفظ و صورت موافق و در معنی مغایر باشد مثالش است
 تا به چو لب تو دیده ام مرا جان را به خواهم که کنم خدای و مرا جان را صنعت اشتقاق
 چنانست که چند لفظ که مأخذاشتقاق هم یکی باشند در بیت مذکور شود و مقارنت
 معنی در بیجا شرط نیست مثالش است حکیم آنکس که حکمت نیک اند به سخن حکم
 بگویم خویش را اند صنعت تفسیر همین است که شاعر در شعر خود مصرعی یا بیتی از
 غیر آن مثالش است داغم از دل چسبی این مصرع صامت که گفت به که مغموی این
 روی کبابم کرده است به صنعت استدراک است که آغاز بیت لفظی که در شعر
 که سامع آنرا با دمی الای می بیند و در پس تدارک نماید و به امر و مثالش است
 علت را شکسته سر زانست به که سر اور سید بر افلاک به صنعت مدح موجه است
 که مدح را با یک عبارت دو نوع ستاید و بهر مثالش در رتبه خویش نیکوتر از ستایش دیگر
 بود و مثالش است از عدل تو مظلوم چنان شادانست که بتبدیل نمیکند شاد و بیا
 صنعت جمع و تفریق است که اولاً عاشق خود را و معشوق خود را در صفت و در
 جمع و در پس ازان در شرح تفصیل انقیاد دهد مثالش است من تو هر چون گل نازیم

صفت طلعت
 با لفظ معنی دیدار و دیدن است
 باب ۱۱

شیاق بجز دل نیست
 از دل و جلال معنی را نماند
 ۱۲

سایه با فراق غایب
 سبب غلبه که در کسب غایب
 از آن که گریه کند غایب
 ۱۳

۱۴
 تا که بفرستد به
 در یافتن چو سحر شاد

۱۵
 بجز دل نیست
 بجز دل نیست

<p>چهارمین از رنگ و توار بوسه پهنخت تقسیم است که در مصرع اول ذکر سپه چپین زد و در مصرع دوم سه صفت باز کرد و در مصرع دوم سه صفت دیگر</p>	
<p>بهمین دستور بیت ثالث و رابع مثالش</p>	<p>سپه چپین زد و در مصرع دوم سه صفت باز کرد و در مصرع دوم سه صفت دیگر</p>
<p>یکی فریب و دوم عشو و سوم سودا یکی اسیر و دوم اله و سوم شیدا یکی پرسی و دوم مردم و سوم حورا</p>	<p>فریب عشو و سودای او مرا کردند اسیر و واله و شیدای او کنون چمن است صنعت جمع و تقسیم است که در چهار</p>
<p>در یک معنی جمع و کسب کلمت کند مثالش قول و فعل است بهر اقتضا بهر آن برائے اهل علم و این برائے زاهدان</p>	
<p>صنعت حسن طلب است که طلب با با آداب و با بهام کو خیال لطیفه دلپذیر که سیر الفهم و فریب لذت من باشد یا بد مثالش چه حاجت است که مقصود در میان آتش چو روشنی ضمیر تو غیبیان آمد صنعت موشح است که در اول یا وسط مصرع یا بیت حروف یا کلماتی آورده شود که اگر آنرا تردید یا تصحیف جمع کنندیتی یا مثلی یا نامی بگردانند مثالش با هم علم</p>	
<p>عدل تو جهان پرور و قدرت جانگاه محروم نگردد ز درت بنده و شاه</p>	<p>آنی که خداوند ترا دولت داد لا فکرم و سخا ترا زبذرا نکه</p>
<p>تاریخهای وفات بزرگان</p>	
<p>تاریخ وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و سلم و خلفای راشدين و فاطمه زهرا و حسن بن رضوان الله علیهم اجمعین</p>	
<p>چون حیات النبیه بحال ابن عباس گفت شصت سال ایک تاریخ آن شفیع هم از محمد زمانه خالی ماند گفته ام سال نقل آن شین حیف احمد بن سنان</p>	<p>شدر زار الفنا بقصر قبا روز مولود و نقل آن محمود از ربع نخست تاب دوم سال نقلش چنان غم فزا وامی شد پادشاه ز روی زمین باز گوی قسالت آن شه دین</p>
<p>عمر آن شاه قبله آسال گفت شاه نجف و شین سال نقلش خرد و غمخیزانند جان من رفت دل در شین شدر تم سال نقل آن حاج بدل میسند و جان حشرین</p>	<p>شدر زار الفنا بقصر قبا روز مولود و نقل آن محمود از ربع نخست تاب دوم سال نقلش چنان غم فزا وامی شد پادشاه ز روی زمین باز گوی قسالت آن شه دین</p>

در یک معنی جمع و کسب کلمت کند مثالش قول و فعل است بهر اقتضا بهر

آن برائے اهل علم و این برائے زاهدان
صنعت حسن طلب است که طلب با
با آداب و با بهام کو خیال لطیفه دلپذیر که سیر الفهم و فریب لذت من باشد یا بد
مثالش چه حاجت است که مقصود در میان آتش چو روشنی ضمیر تو غیبیان آمد
صنعت موشح است که در اول یا وسط مصرع یا بیت حروف یا کلماتی آورده شود
که اگر آنرا تردید یا تصحیف جمع کنندیتی یا مثلی یا نامی بگردانند مثالش با هم علم

چون حیات النبیه بحال
ابن عباس گفت شصت سال
ایک تاریخ آن شفیع هم
از محمد زمانه خالی ماند
گفته ام سال نقل آن شین
حیف احمد بن سنان

سال نقلش عقل ثابت گشت که شده جیف از عجز ایمان سال نقلش بختان برنج و قوب کنز بدینه بشد بنی اله چون شمع الوری در ساق بلکه گویم که جان زد شد صد هزاران فرود آمدند یار سپید چشمت بر ابوده بر سر بر خلاف از نقد رزد ز قوسن چهار شکفت عقل سال جوانی و فرمود حیث شد حدیث از این پند عمر او نیز شود و سی سال بسکه در عدل سنی گذرد وای صدای آن کس ماند انکه او صاحبی بوده هم نو گفته اند و هم بشنا سوی فرود آمد و جو غم در سن بال جلتش فرمود در شمع از بقیع و الا از هر چه بود حق میوه	زندگی رفت بیشک از اضمحلال گفت تاریخ نقل امروندان مکه شد از فراق و بجان سال نقلش بختان بناله و آه بدل در دست و غم بود توان گفت و در یاد شد منظر الحق بر همیشه نقد است آنکه او صادق الوری بود بعدی شد با شصت سال آنکه تاریخ او چو گوهر سفت که بدار البقا نقل نمود سال نقلش تجیه بر خوان همه نیست چون شمس قر همچو صدیق صادق الا قول که در نقل از بختان فرمود سال نقلش خرد و غمیه خواند آنچه گفتم به آنکه شخصی است عمر آن که شد و در یاد شوق را در راه و در یاد چونکه او دال جزا سال بود که وفادار باشد از عالم آنکه زنجیر بنول حق دیده	باز تاریخ نقل آن در باب روح اکبر ز این بیت گذشت باز تاریخ نقل او بر خوان مانده صد جیف که امروندان باز گو سال نقل آن سرور یافت تاریخ دزد در یافت روحه من در بدینه دلا با و پروات با آن محمود آنکه شاه صادق الا قول تاریخ ما دو سال ماند بست و در سحر و آقا بود در سن او در وقت شصت قیار و جنبت قرآن سرور چون ز دنیا شد بخلد شعبه و غره محرم بود در سن که خلش فرمود مرقد و قریب صلیت است سامی بن مصطفی بوده ده و ده سال خلافت جمعه و شهر و غم سجده بود سال نقلش بختان بر و ل مروارست ای خسته
---	--	---

در باب معنی بیان ۲۱۱

در سال بکسر اول یعنی در سن که در مقام دارالتعالی فرمود ۲۱۲

در جنب بفتح اول و سکون ثانی یعنی پهلوی کننده ۱۱۸

در کسر و فتح معنی

شاه تحت لایست علی ماه چرخ هدایت است علی

حکم امر خلافت آن سلطان ماه کما سوی خلعت نمود گر تو سال شهادت جعفری که ماتم است این ماتم شده رقم سال نقل آن عظم و ای صدای شید ز جبار عمر آن شاه و اثنی الا قول آسمان و زمین معطر است در شرف بهتر از همه نسوا اوست مستوره بلبین و مکار اوست خیر النساء بقدر پاک لطف و رحمت یوان اجه شش ماه سید کونین ماند دنیا با تمش جیان حسن آن بادشاه کونین نقی و سبط سید است حسن حساب شک و شهادت امرونی خلافت بگرفت بعد چیدر خلافت آن شاه بجهان فتنه با وفت شد لیک از روی اختلاف بگو که سفر در ره صفر بود انتها تی تمام بهر اشد	شش ماه و چهار سال در آن بود ما بهی ضیاء نور تم سفر تم چو انیس گونی باز سال شهادت جعفری رفت صد حیف صاحب علم سال نقلش بغم منادی شد بو چون مصطفی لشکر است فاطمه انکه سید مدنی دختر مصطفی است بنیکان اوست ان شیدا نیت رسول اوست همی باغ خلعت برین ساعیه در ره خدا طلبی نقل کرد آن عقیقه دایره قبله قرب و ضمه سرو کنیت او ابو محمد دان ذات الاسمی آتش کونین نخشبش و کرامت بود شده عزت نشین بیا و خدا بچ ماه و سه روز یا شاه عقل سال ولادت آن شاه سازن ست سال اول صبح یوم انیس نقل نمود آن دو حرف است سال حاکم	روز جمعه بوقت صبح که بود که شان پادشاه بخرنم این سخن بسوی صاحب غم بگمان آخرو و حرف علی سال نقلش در تبعیه خوان که زد و آن علی عالی شد در سخت مرقه نور اوست برگزیدش بوضعه منی اوست بخت و بدین زمان لقب و صفیه است قبول چشم در از جمع میره آن نور چشم محمد عربی سال نقلش تبعیه بر خوان گفته اندل علم و فضل آن امام سید حسن یشک و شبهه بطلان دل نیای بوی فاش است که جهانست قیمت بقضا ختم بذات او خلافت شد یافت حرفی نخست بایم بوتایخ بقتل اسی سحر زنجیران همی خسته جبار با تهم گفت سال نقل
---	--	--

در روز جمعه بوقت صبح که بود
که شان پادشاه بخرنم
این سخن بسوی صاحب غم
بگمان آخرو و حرف علی
سال نقلش در تبعیه خوان
که زد و آن علی عالی شد
در سخت مرقه نور اوست
برگزیدش بوضعه منی
اوست بخت و بدین زمان
لقب و صفیه است قبول
چشم در از جمع میره آن
نور چشم محمد عربی
سال نقلش تبعیه بر خوان
گفته اندل علم و فضل
آن امام سید حسن
یشک و شبهه بطلان
دل نیای بوی فاش است
که جهانست قیمت بقضا
ختم بذات او خلافت شد
یافت حرفی نخست بایم
بوتایخ بقتل اسی سحر
زنجیران همی خسته جبار
با تهم گفت سال نقل

در روز جمعه بوقت صبح که بود
که شان پادشاه بخرنم
این سخن بسوی صاحب غم
بگمان آخرو و حرف علی
سال نقلش در تبعیه خوان
که زد و آن علی عالی شد
در سخت مرقه نور اوست
برگزیدش بوضعه منی
اوست بخت و بدین زمان
لقب و صفیه است قبول
چشم در از جمع میره آن
نور چشم محمد عربی
سال نقلش تبعیه بر خوان
گفته اندل علم و فضل
آن امام سید حسن
یشک و شبهه بطلان
دل نیای بوی فاش است
که جهانست قیمت بقضا
ختم بذات او خلافت شد
یافت حرفی نخست بایم
بوتایخ بقتل اسی سحر
زنجیران همی خسته جبار
با تهم گفت سال نقل

رحمت حق ثنا اوست	در بقیع مزار او آمد	حیف آفاق یازنی اسلام
قره العین مصطفی و تبول	بگمان آمده اسام حسین	بود آتشاه کیشور کونین
هادی ملک خفی و جلی	نیزه شجره علی و علی	گلشن وضه فرج و صوفی
گر بخت نخست بسم الله	که سوی خدا نام نقل نمود	جمعه و عاشق محرم بود
می برایدان و حریف	سال مولودان شنیده دین	سرالحمد را کنی هم راه
سوره فاتحه تمام بخوان	سال مولود او درین است	سخن مختلف عاقبت
سیرین ابرید بیدین	سال نقلش بخت نمکین	بعد از آن هر چه قطع کن
بر همه خلق این نوا آمد	مرقد او به کربلا آمد	
تاریخ تولد و وفات حضرت غوث الاعظم قدس سره العزیز		
سنینش کامل و عاشق تولد	وفاتش دان تو معشوق الی	
تاریخ انتقال حضرت نظام الدین اولیاء رح		
نظام دو گیتی شبه ماه حسین	سراج دو عالم شده بالیقین	
چو تاریخ فوشتن جستم ز غیب	نژاد او با تفت شنکشا ه دین	
تاریخ وفات مولانا فخر الدین رح		
بگذشت فخر دین چو مهانه ای فانی	بر آستانه جادادان قطب جاودانی	
سال صدالین ماه از غیب بون بستم	تاریخ گفت با تفت خورشید دو جهانی	
تاریخ ولادت مولانا شاه عبدالعزیز و بلوی رح		
محض نصف النهار در بر وفان	مثل بدر سپهر در همه فن	
از سر لطف و جلال تاریخش	رسد الله عنه گفت حسن	
تاریخ شهادت خود از مولوی علی قیاس رح		
سیر سلین کفن بروش دین		
اشعار مکتوبی که در مسکات است بکار آید و اقسام شهادت ایشان		
ابا شایسته و شیرین لغت حضرت رسول علیه السلام باشد		

سلک بنی راه دین

سلک بنی راه دین

مطالع عالم و آدم محمد عربی شهنشاهی که کوته برین و قمر جاهش چنان بود که بسیند خواب کس خود را	وکیل مطلق و دستور حضرت یاری بجیب تریل نویسنده غرت اناری او مشایده حق بعین بیداری
دیگر از مناسبات مقام لغت	
فخر بشرا نام رسل قبله اشیم در بزم رنگ بوی گاهش نغمه می	کنز شریح است قاعده دانش ستود در زم کر بر وی سپاهش ذوق تقار
در مقام ظهار اراده سوز و دلدار	
لب لب دارم ضمیر الالبیا نے پریشان تر ز خویشم داستان نیست در آتش از نوسان ساز خویشم	نفس خون کن جگر بالا فغانی بدعوی بهر سر موج زبان نیست کباب شعله آواز خورشیم
در باب ستایش بیهوا و حرمی	
خوش خارسن گلستان نیست کی درین دیرینه ویرستان نیرنگ چه فردین چیدی ماه و چه مرداد	غبارش کو بهر جان نیست گوشت بهارش ایمن است از گردش رنگ بهر موسم فغانیش جنت آباد
در وصف شخص حکیم با ذوق	
باده سرستی دل را حسی دایه گل و خار چو آغوش ابر آینه صورت خود آسوده	از تمیز و شسته خود قلندر پیش آغوش غاشیه بدوش ابر جو خود از وی بوجد آمد
در ستایش حسن بصیغه انفراد	
رایتی از نور برافراشته جلوه گری آفت نظر آه زنگ گل آینه دیدار او	پرده رنگی به کل انباشته برق زلفشال او انگار آه موج پری جوهر زقار او
صانع آینه مجسم شده	

مطالع بهر عالم و آدم
شهنشاهی که کوته برین
چنان بود که بسیند خواب
کس خود را

فردین و زلفه و مرداد
هر شام ماه فارسی ۳۳
تردنی بی بی بی
دجالا که و بی بی شانی
ناله بی بی بی بی بی
نشان باک بی بی بی بی
بیکر و انگار باک بی بی بی بی
بی بی بی بی بی بی بی بی

در نظر از شوخی اعضا	بوده چمن خیر سرایمی ۱ و
از مرمته شوخ حسن	چرخ کمان بجنیع
قیامت قامتان قمرگان درازان	ز مژگان جیف دل نیزه بازان
ز رنگین جلو با غارت گریه شش	بهار بسته و نوروز آغوشش
وصف مرد قوی ایل و آو	
پیل تنه کز پی عرض شکوه	رسته رک گردنش از مغز کوه
منگی از کوه تنومند تر	بوده از وجیه الوند تر
در عرصه پیشانی و سر دانی	
کسته دلش کسته شمشیر	بیدی تخته ستم زده
از گداز کف نجات و غی	در بیابان یا شش تشنه لب
در دشت جگر گداز	از غم دهن زهره باخته
خس طوفان میط بلای	سر سپر کرد کاروان فنا
در آگای فنا زده	همه بر خویش پشت پادده
ار زنده کج شمشیر و شاعر	
طرز اندیشه شیریده هفت	در تن لفظ جان دمیرو
پشت معنی قوی ز پهلوش	خامه رافرمی ز بازویش
طرز تحریر انور و از وی	صفحه رنگ بانوی از وی
در نموش حکام جفا پیشه	
بدوری سرو کار و قبی اقداده است	که بگزیده جرح اند در سنگاری
چشمه جامع قانون عالم آشوبی	چشمه صاحب سنگ فرم آذاری
بیان عشرت قوامی ماه بهار	
بختیم جیب عشق تیان میفشاند گل	سهم پای جنت تیان میکشید خار
از چشم و دل نهاد مراد تاج و تخت	در رنگ و بوی بساط مراد بود و تار

باین وزن آسین می نماید
باب

قانون بی مل
چندین و سطر کتاب و
آله اندازه کردن و میا
نصفه هفت مراح و

چندین و سطر کتاب و
آله اندازه کردن و میا
نصفه هفت مراح و

شرح جنگی حال

لکشته بنام نیست بجز سر نوشت و نام	خارم بجا نیست بغیر از تن ترا سه
در سپیکم ز درد و دریغ است دل	در بستر من ز غم غمنا و غمناست بود و غمنا
اطهار نا توانی وصل ما مرادی در ما نیست	کجاست دست که چرخ غم ز غم مراد
اشاره بمقام میگردد و دست بعد از خالی مشتاق احوال شده باشد	اگر رسد زین شاخش اگر انباری
جان فالتاب کفایت گزاری نمود	سخت بیدردی که میسر کی را احوال
اطهار است راد بر و شش است قیام	بازنده خود این همه سختی نمیکند
طلب نفقه بذر یغیه بنشایش بر طمع حرام	خود را بنور بر تو مگر بسته ایم ما
گیرم وفا دارد اثر هم با کراسه	زین سادگی که دل با تر بسته ایم ما
نازنین نسبت تعارف اگر چه دوست سخنوار شد	باز چنین توئی معالیه بر خویش نیست
باز چنین توئی معالیه بر خویش نیست	از شکوه تو شکر گذار خود و بیم ما
در خور بیان گله بر عهدی و کز اف بستی دوست	تو کی ز جور پشیمان شدی چو بگوئی
تو کی ز جور پشیمان شدی چو بگوئی	دروغ راست نمایی که داشتی داری
بیان و نام نرو	چو گویم از دل و جانیک در بساط
چو گویم از دل و جانیک در بساط	در طلب هستی و جالای منع آفرینی و کمالی
در طلب هستی و جالای منع آفرینی و کمالی	همست ز دم نیش فرا و طلب کن
همست ز دم نیش فرا و طلب کن	بیان انتظار قاصد در امر مذنب
بیان انتظار قاصد در امر مذنب	تا خود پس از سیدن قاصد چه رود
تا خود پس از سیدن قاصد چه رود	ارزش سخنوان حسن طلب باطنی عجز و ادب
ارزش سخنوان حسن طلب باطنی عجز و ادب	در دل نازک و دلدار که هست

نیز از صفت بختی است

صفت نام بختی
حافظه در توانایی

صفت سادگی
بختی است و نادان
در بختی غافلان

خواهش وصال و تقاضای عمیقش	
بیا که قاعده استسمان بگردانیم	فضا بگردش رطل گران بگردانیم
شرح ماجرای خوی دوست بخت بخت بنابر	
آسوده باد خاطر غالب که خوی او	آید حق نیاید به صافی کلاب را
در نیچه این اندوه که اگر بلاست بجاست قطع نظر از تحسین مهر حر است	
باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع است	دل نه منی بخوب ماطنه من نه پشت ما
در ماندگی دوست از انما رتبه مقام و اول انرا رتبه	
دیدنی آفرینش تمام جهان چون بکشند	اگر بیکلیم با کامر و زرافه دوست است
اظهار مراتب امید و بیم بر عایت شیوه تسلیم	
از غله و سقاجیه و بر دوست که دارم	عیش بخیمال اندر دعا و بجبر
دوست او را فهمیدن مدعای خویش معاف و دشمن و مهر برین	
شکوه کردن	
فرق است نه اندک زد و لم تا بدلت	سعدوری اگر حرف مرا زد و بدلت
خاطر دوست ابد و رباش دوستانه آزردن بگستاخی بکودکی را از شر	
آن لایبهای مهرش را محصل نکند	برخوان خودان بجا که مارا سپید
نرسیدن نامه را بر حوادث و مولف حواله کردن و از تقاضا	
که همان خود دست فغان بر آوردن	
نرسیدن نامه در اندیشه بهیاست بسی	پرس و جوی ز عزیزان بکمال می پاشی
ابر از این کیفیت که بخت اگر تصدیق است و ربه لفاق بی تو نیست	
گر منافق و نیکان خوش در واقع حیرت	دیده و انعم گردد روی دوستان یکند
پیش آمدن کارشکل بجای خطرناک	
سگانی از جگر ذره نم برون نند	اودا سگ که مرا با کدو گل افتاده
گذارش شدت رخ و غم نظری تر	

ساده علی با کلام
بالفحش است
آثار و معنی بیاد
نیز از آن

ساده علی با کلام
بخت و دوست
دوستان

ساده علی با کلام
بخت و دوست
دوستان

زینکه دیدی بچشمم	طلبم در محم خطاست
در موقوف تقیاجم	سبر و شکلیا
گر چرخ فلک کردی سر خط فرمان	در کوی زمین باشی وقت خم گاش
حواله ماده شکایت	لوحه دان خصمیر مکتوب لیس
چون زبان لال و جانها پر ز عوفا کرده	باید از خویش پرسید آنچه با ما کرده
عنوان بیان شدت در فراق	
تاب ننگه در دارم و گویم بکنم	تا غم بجز تو یقین تو شود
بیان کافیت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت	بجز آن فرسیدیم درین غیرد سرا
سمیع خاموش بود طالع پروانه ما	
وصف لکنت زبان	
ز لکنت می پیچد لب لعل گدازش	شیدا انتظار جلوه خوشتر است گفتارش
خوابش بیست خود از جانب دوست از محبت نشردن و	از ابر شدت بیداری گمان بردن
نه از مهرست که غالب ببردن بی سزا	سرت کردم تو میدانی که درون در سزا
و عده لطف از زبان قاصد اگر چه با در زدن لیکن فوط محبت دل	
بدان است و ن	
دلم بعد دفای فریفت نایبیا	از خوشی بده تو که چه از زبان نوبت
ترجمه دوست را نسبت بچویش از ساحتی گمان کن	
غمم تنیدن و سنج بجز و فروز ترنا	عاشا فریب ترسم چه ساده پرگار
در وقت صبح تکلیف حب	در وقت شب از حد گذشتن درو
حب مراد ذکر بودش نماند	ازش ز بیم شکسته دیویش نماند
سند و ارمقامیک دوست یا ستخنامه نگاشته باشم و	
عواب اصل به عاف و گمشده باشم	

در موقوف تقیاجم
سبر و شکلیا

سمیع خاموش بود طالع پروانه ما

دلم بعد دفای فریفت نایبیا
ترجمه دوست را نسبت بچویش از ساحتی گمان کن

نام نه بزار بیگاه ناز مکتوب مرا	یا سخی آورده است اما هوای من نیست
دوست را نظریه بی التفاتی به بد تشبیه دادن و از آن بیزتری کرد	
گریه نیست سایه خود از سید بوده است	باری بگو که از توجیه امید بوده است
بیان ششم دوست بی برگی خود و طلق	
ترا که موجه کل تا که بود در یاب	که غرق خون بدر بوستان سرگشته است
در موقع بیان شدت فلاس	
میخواهی بن که گرد کلبه ام باشد خراف	سخت را نازم که با من دولت بیدار است
بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک شناخته باشد	
لغتم خود از مشا به بختایش آورد	خوش با د حال دست که عالم بگوشت
اعتیاد ششم	
در دست دیگریت سفید و سیاه ما	بار در و شب بعبده بودن چه احتیاج
شاید به هدایت نامه که در روی خبر ناخوش باشد	
لفکن آتش و شب تا بجم نظاره کن	عنانه مرا کشودن چه احتیاج
تکین خاطر دوست با طهارت قرب زبان ملاکت خویش	
از ناله ام میج که آخر شدت کار	شیخ خموشم در سرم دود میرود
گذارش آینه منی که وعده لطیف در مستقبل چاره ناکامی حال منی تواند	
خوش است کوثر و یک شنباده که در دست	از آن رقیق مقدس در سن خمار خط
در خور بیان این معنی که اندک سایش و فراق خاطر و صفای وقت	
اگر مسیر اندر تن نیر خنثی جسته نباید داد و به بند گرد آوردن بال نباید افتاد	
شما جم غلب از آسمان نه شوکت جسم	قبح مباحش زیاقوت باره که عیشی
از یکسری دست سته آمدن و حصص شکوه طلبید	
یکسری به قصد ضبط و دود کردی رضا	تا منی آن در هر توانم بگو بزد
طلب تقویت با طاعت از حسن هم آوار شد و در پیش	

له بیان بضم بر
فصل ششم در بیان دوستی

له کلمه بالضم
و با او خنده بلیط
فصل ششم

له کلمه بالضم
اولی قنات بضم
بوی و بگوئی و او

له کلمه بالضم
شارب بالضم
صاف از سر

پیشم از آن به پرس که برسی و اکل کوی	اگویند رفت ز رحمت خود زین دیار بگرد
بیان از روگی دوست یا غناست یا کم نسبت خویش	
اگر تقاعد من در تصویرش گذرد	بزم انش رخ از همدان برگرد اند
اطهار و فاسی خویش نسبت بحکم یا بدوست	
غالب خسته بکوی تورین شیشیست	که نشی نه نشیند وزارت نرود
آغاز جواب مکتوب بشکر یا دآوری محبوب	
جان بر سر مکتوب تو از شدق و شتابان	از عده تخریب جوایم بدر آورد
جنف در دل به و نمودن یک مثال	
چگونه از تو بر دل تشدید چه میرود	بشکر بر آگینه ز خارا چه میسرود
شکوه لغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال	
با ما که محولیت بیدار گشته ایم	دیگر سخن ز سر و مدارا چه میسرود
تجانی خود را مقصود دوست داشتن و بدان شادمان	
دوست دارم که هر را که بکارم ده ام	کین حالست که پیوسته در ابرو میگرد
بیان شدت غم	
نومیدی ما کردش ایام ندارد	از دیکه سیه سحر و شام ندارد
باعث ترک صحبت را محمل خاطر نشان ساختن تفصیل از	
به بیان همه مان کردن	
گرفته ام ز گویندوا سان ز فتنه ام	این قصه از زبان غیر زبان شنیده باد
طلب تفقد بطریق متین	
گیرم که با نشاندن الماس نیز نم	استی نمک سوده بر حجم حکم و نه
اطهار حسن عقیدت بمقابل بی پروا لی دوست	
بر امید شیوه صبر آزمایی برین غم	تو بیدی از من دین امتحان ناسید
در از و سه ملاقات بازرگان	

در دل ز تنهای قدس بس نوش و لیس	شوق چو نمک داود مذاق او بچم را
برای شکوه باغی لطیف عاشقانه ترشیدن	
با همه خورسندی از وی شکوه بدارم	ماند از صید پرستشای پنهانی مرا
به با سخنانی که مضمون عتاب آشته باشد	
در نامه تابش بر من فزونی	در دل چو جوهر مرغ جاد دارد ام تم
در اظهار گوشت نشینی و خلوت گزینی	
روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم	سمع خموش کلبه تار خود هم
لا ائق معالیم و شمر در صورتیکه کاتب باغ و ششتری مکتوب باشد	
دل خود از دست هم از ذوق باری	این همه بخت که در سود و زیانست
همه های دوست بیادش آردن و خوراکش شکستگی در جوارش	
فرب خورده نازم چنانی خواهم	بلی بر سبیل جان امیدوارم
ابرا از شکوه نامهربانی دوست بشمول فاداریش	
گیرم ز تو شرمند از رزم بشم	نارفتن مهر تو ز دل چون رود از دل
در مقام عرض ریشانی و سرگردانی	
فرسوده گشت پا هم از لویه های بره	استغنه شد با غم زاندریشه های ظل
استدعای عنایت به نیت قطع محبت	
طایفه طاعت به عشقت بر آید	مهربان شود در غم خود مهربان خواهم شد
عذر تقاعد در نگارش منظره افسانه	
کریم از سبکی است نو که درین دنیا	تن بردانی و بدنامه زخم دشمن
در بیان گذارشش شیک سیدن است بد بگری	
ای برین که رفیق از تو بمن جای	نامه در عهد مهر لغوان
تلقین بوفائی از غیر دلیل ظهور این صفت با نولش	
کستی دیدار آن گریستی	بیا که عهد وفا نیست استوار با

ابرا از رشک نسبت بنامه برودن	سکایت نامه کفتم در لودم تار و انگرد
بیان ناسود مندی گوشش در باره	زسی هرزه بی حاصلی علم شستم
بر اینچنین طرد دوست بهما شامی	مقام را بستیم کلی نوارس کن
در عالم خرابی از خیل منما نم	شرح شدت لی را
پرده کشالی راز احوال	لذت عشقم ز فیض بینوای حاصل است
در مقام این مثل که کوی	سن سر از یانشاسم به سی و بی
نخنان نیست من که نپاری دست	لوجه دوست بحال خویش
نموز روز را است	زمانه نایب دست تصرف تنوش از ماشیر جانیه و او نمودن
اظهار تمنای صافست	خوشا روز که چون رستی آره
لبوی قیرایش رسا ربان نبود	بیان پشیمانی از عمر که نهد
که از دستم کشای بروی چشم تر کرد	تا بچه سرایه سر کنیم ناله سالکی
از نفس آنچه داشتم صرف از کرده ام	آچیز نشوی تو و حسیه دلو بر ط حلقان مرا آوردن
افسانهای غیر کر کنیم شرح	نایبته جای که ذکرنا و در تربیت
یا بیان سطوت حاکم در میان ما	بر کارم بود با سانی از ب از سخنان
نفس در سینه می لرزد موج باده مینار	مذکر گساحی خواسته بنیانت
می خود را بشستم حواشیه صاف	

سکایت نامه کفتم در لودم تار و انگرد
 بیان ناسود مندی گوشش در باره
 بر اینچنین طرد دوست بهما شامی
 در عالم خرابی از خیل منما نم
 پرده کشالی راز احوال
 لذت عشقم ز فیض بینوای حاصل است
 سن سر از یانشاسم به سی و بی
 نخنان نیست من که نپاری دست
 نموز روز را است
 اظهار تمنای صافست
 لبوی قیرایش رسا ربان نبود
 که از دستم کشای بروی چشم تر کرد
 تا بچه سرایه سر کنیم ناله سالکی
 آچیز نشوی تو و حسیه دلو بر ط حلقان مرا آوردن
 افسانهای غیر کر کنیم شرح
 یا بیان سطوت حاکم در میان ما
 نفس در سینه می لرزد موج باده مینار
 می خود را بشستم حواشیه صاف

سکایت نامه کفتم در لودم تار و انگرد
 بیان ناسود مندی گوشش در باره
 بر اینچنین طرد دوست بهما شامی
 در عالم خرابی از خیل منما نم
 پرده کشالی راز احوال
 لذت عشقم ز فیض بینوای حاصل است
 سن سر از یانشاسم به سی و بی
 نخنان نیست من که نپاری دست
 نموز روز را است
 اظهار تمنای صافست
 لبوی قیرایش رسا ربان نبود
 که از دستم کشای بروی چشم تر کرد
 تا بچه سرایه سر کنیم ناله سالکی
 آچیز نشوی تو و حسیه دلو بر ط حلقان مرا آوردن
 افسانهای غیر کر کنیم شرح
 یا بیان سطوت حاکم در میان ما
 نفس در سینه می لرزد موج باده مینار
 می خود را بشستم حواشیه صاف

مردن و جان به تنهای شهادت دل	هم زانوشه آزدون بازوی تو بود
شعر که از آغاز بیان شکایت بدان توان کرد	
ز جوش شکوه بیداد و دست میسرسم	مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
مناسبت سال سیکه در ابتدای کار نهایت ملاک رسیده باشد	
همچو گشتی گشت شرچهره کشائی گشت	صدورت آغاز ما معنی انجام شد
اطهار آماده بودن خویش به رعای بدیال عظم و استغاثه	
بر خویشین به بخشای گفتم و کردانی	دارم ولی که دیگر آتاب جفا ندارد
انکار طهور اعانت و اقرار حصول در عا محض بسابقه عنایت ازلی	
منون کاوشش مژده و تریخته تریتم	اول موج خون زور و خداداد میزند
در مقام شرح در دو قسم	
جایست مرا ز غم شماری در وی	اندیشه نشانده خار زاری در وی
هر پاره دل که ریزم از دیده فرو	یا نبذ نفس ریزه چو خاری در وی
در باب رسیدن نامه دوست	
این نامه که راحت دلشش آورد	سرایه آبروی درویش آورد
در برین مودت سبب جانی بیغی	سالان شاد خویش با خویش آورد
<p>فضل بن نجم در تذکره شعرا می منتقدین و متاخرین ابو الحسن و دی وی از مادر ارال نه است و از مادر بنیازاده بوده اما چنان ذکی و قریح فاضل بود که در بیست سالگی قرائت با واضح تمامه فقط کرد و قرات بیا موختند و در آن ماهر شد و شعر گفتن گرفت و اتفاق محققین بر نیست که ابتدای روان شعر فارسی از او شده و بواسطه حسن صوت در مطری افتاد و عود بیا موختند و و نصیر احمد سامانی او را تربیت کرد و اشعار وی صد دفتر برآمده است این قتل در صفت شراب از مخمان وی است قن عقیقی می که هر که به از عقیقی که خسته نباشد خست هر دو یک جوهر اند یک طبع این به پیشروان که خست</p>	

در مقام شرح در دو قسم

در مقام شرح در دو قسم

شعره غلو با لحن
 همداد و درود نامه
 سارا نیست که ازنا
 بر ایوان گویند ۱۳۳

نامشوده دوست بگیرد ناپسندیده تبارک اندر ساخت و قیچی وی از شتر
ماقدم است و اندر ای شاهنامه وی کرده است و هزار بیت گفته و فردوسی
از نام تمام رسانیده از جمله سخنان و ایست این دو بیت

یار سی کریم از همه مردم یاری تبار	ازان شد پیش چشم من امر و چون پیر
شکر بخت و آن بت شکر شکن نیست	هرگز بسا و کس که دهد دل بشکری

سخناره وی نیز از تنقدان است و در ایام دوست سالمانان بوده است و
طبعی غرض و شغری و کیش داشته است از سخنان و ایست این بیت

اندر غزل خویش نشان خواهم گشتن	تا بر لب تو بوسه زخم چو نش سوزانی
-------------------------------	-----------------------------------

مصاصری رازی وی از اکابر است و در روزگار سلطان محمود گنجین
بوده از ولایت سی بزم خدمت سلطان متوجه غزنین شد و با شعری پایتخت
مشاعره و معارفه نمود و در مدح سلطان قصیده ابشار کرد و سلطان در وجه صله آن
بهت بدر در لعل صابری بخشید این ابیات ازان است

سجده اندر دست و چاه جال	مرا به من که به بینی جمال را جمال
من آنکس که من تا جگر فخر گشت	به آنکه بر سر یک بیت مینویسد فال

و مدیرین قصیده قطعه نبوی آورده که بهایه را بحد اعراق رسانیده و آن بیت

صواب کرد که پیدا کرد و هر دو جهان	یکانه و او را در بے نظیر و جمال
دیگر نه هر دو یک بنمیدی او در سخن	امید بنده نماندی بایز دستمال

اسدی طوسی وی او شاد فردوسی است سلطان محمود بهار باطیفت
نظم شاهانه با کرد و او به بهانه ضعف خبر می آید نمود اخلاص فردوسی ترکیب
آن امر خطیر کردید این دو بیت در صفت اسب ازوست

سجده تن چو باد و بر ستن چو ابر	سستنا و چو ماهی و له و چو جگر
اندر شده دل سبک و پوی تر	ز رای خرد و مست دره جوی تر

غضری وی مقدم شد - عرصه خود بود است و برایین اوله

سکه شکر شکن کی
ازاد صاف شکر شکن
ست

سکه ساد صاف
بهم غافل از آن

سکه جاس
در غزل معنی نیا
و شاعر

سکه بکرم
بجایه اغار

محمود سبکتگین بنظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان پست این دوست رنج آورد	
لوان شاهی که اندر شرق و در غرب	چو دیگر و ترس و مسلمان
سعی گویند در تبیج و مستلین	که یارب با قیست محمود کردان
عسجدی وی از مرزوست و از حمله خادمان همین الدوله بود و در نهایت فتح	
و سمرقند وستان را فسیده دارد که مطلعش اینست	
تا شاه خروده بن سفر سونات کرد	کردار خویش را علم معجزات کرد
فرخی وی نیز در ایام همین الدوله بود و از فاضل انعامات وی مال خطیر	
بدست آورده غنیمت تماشای سمرقند کرد چون خبر و یک آن خطه رسیده و	
قطاع الطریق به چه دشت بر دند لبر قند در آمد و خود را ظاهرا نکرد و در می چند	
آنجای بود این قطعه را بگفت و باز نشست	همه شمیم سمرقند سر بر دیدم
نظاره کرد و در باغ و راغ و وادی و	چو بود کیسه جیب من از درم خالی
دلش ز صحن ابل فرش خرمی نبشت	بسی ز ابل من بار بار به شهر
شنید بودم کوثر یکیت و جنت	نه از کوثر دیدم نه از جنت پیش
ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم	چو دیده غمت بنده کف درم نبود
به بریده بود در میان ز رین طشت	فردوسی وی از طوس ست
فضل و کمال وی ظاهر گشته را که چون شاه نامه لعلی بود چه حاجت مدح	
و تعلق دینان آورده اند که چون بتوسل عنصری محصور سلطان محمود	
حاضر شد خدی بیت و در مدح سلطان بگفت سلطان را آن مدح پسند آمد و فرمود	
که بنظم شاهنامه قیام نماید این بیت از انست	
مادر شست به بهوار محمود که یخست ناصر بن حسن و صفهائی	
وی در صناعت شعر ابر بود و در فنون حکمت کامل الماسوسه اعتقاد	
و میل به باده و اسکا دهم شده بود این ابیات از دست	
همه جور من از بلغاریات که داد امهمی باید کشیدن خدا این بابا ز قند ارب	

در مدح سبکتگین
در مدح سبکتگین
در مدح سبکتگین

در مدح سبکتگین
در مدح سبکتگین
در مدح سبکتگین

در مدح سبکتگین
در مدح سبکتگین
در مدح سبکتگین

در مدح سبکتگین
در مدح سبکتگین
در مدح سبکتگین

و لیکن کس نمی یارد و پیچید	کینه بلغاریا زانیر هم نیست	بگویم که تو توانی شنیدن
همی آرد ز کاز از بلغار	ز منبر پرده مردم دریدن	لب دندان این ترکان
بدین خوبی نیست دیدن	که از عشق لب دندان ایشان	بدندان لب همی باید زین
از رقی عروضی دی در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم حکمت		
کامل این ابیات در صفت شراب از سخنان و است		
سپار لعل می کز فروغ آن	اندیش لاله زار شود و بدو گلستان	
گر بگذرد زری شب اندر شمع او	از چشم آدمی نتواند شدن منان	
خوشبوی تر عنبر و بکین تر از عقیق	روشن تر از شاره و صافی تر از دول	
مغری وی در زمان ولایت معزالدین و الدین سبزه این ملک شاد بوده و از مدائن		
اوست و معزی نسبت با و دارد از جمله سخنان و است این چند بیت		
تا بخار من رسنبل بر زمین نهاد	و از جاست بر دل صورت نگارین چین	
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر تیغ خط	زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد	
من غلام آن خط مشکین گوی مورچه	پای مشکین او در برگ گل و نسیم	
عبد الواسع تبلی شیرجه بستانی دی فاضلی کامل و شاعری ماهر بود و در زبان		
تازی و فارسی سخن گفته این ابیات از سخنان و است در دهر		
مینت از تو لعل روز تر نگار	در شهر نیست از تو جگر سوز تر کسپر	
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه	تا کرده ام بهر کس پر خواب تو نظر	
کاهی چو لاله ام ز وصلت شکفته رو	کاهی چو نرگس ز فراق تفتند مهر	
صاحب بر می وی شاعری فصیح و فاضلی لیب بوده و اشعار ویرا العناست		
کامل و ملاحتی تمام حاصل است و فاضل متقدم وی معترفند این ابیات زیست		
ای رویت چو خلد و لب تو چو سبیل	بر خلد و سبیل تو جان و دم سبیل	
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه	از طاعت است یافتن سبیل	
نامیدیش طلعت تو کی دهر شد مرغ	خویشد تر خدمت تو کی بود جمیل	

کینه بلغاریا زانیر هم نیست

سبزه این ملک شاد بوده و از مدائن

عبد الواسع تبلی شیرجه بستانی دی فاضلی کامل و شاعری ماهر بود و در زبان

<p>بنداد حسن و مصد جباری چشم من از بارینج هر تو قدم شده چو دال</p>	<p>بنداد در اچو دجله بود مصد را چو نیل وز زخم دست عشق تو خرم شده چو نیل</p>
<p>الوری دی عیسی کامل و ضیعی فاضل از علو حال و دوحالی از جمال کمال</p>	<p>بوده حسن شعر و لطف لطف من او مستور است و مشهور است و دیوان او</p>
<p>سه وی مرا عاشق میگفت من میگوئی گفت چون گفتش آشنا است گمراهی غزل و مدح و بجا چه نه از آن میگفتم آن کی شب شب در غم و اندیشه آن و آن دگر روز همه روز در آن محنت رنج و آن سه دیگر چو شکفته تشکیش آن چون خدا این سه ملک گیرسند غزل و مدح و بجا گویم یارب ز بهار الوری لاف زدن کشیده مردان گوشه گیر و سر راه نجسائی بطلب</p>	<p>گفتم از مدح و بجا دست به نشاندادم حالت رفقه دگر بار نیاید ز مدح من که مرا حرص و غضب بود بان شوق من که کند وصف لب چون شکر ذرات من که کجا از که و چون کسب کند رنج درم که ز بونی بگفت آید که از و باشد کم باز کرد از سر من بنده عاخر بکر من لبیکه با نفس جفا کردم و با عقل من چون خودی بازی مردانه بگذارد قدم که نه بس دیر در آید تو بر این و نه من</p>
<p>رشدید و طوطا دی از شعر او ما و را شعر و وقت دم میشوای آن طبقه</p>	<p>بوده و را و را و را و را و را و را و را از دست و وقت و را و را و را و را و را و را</p>
<p>حشمتی دارم همه پرا و صورت دوست از دیده و دوست و رفتن کردن دوست</p>	<p>یادیده مرا خوش شست چون دوست یا دوست بجای دیده یادیده دوست</p>
<p>حکم عقی و می نیز از شعر او ما و را بیت که در دفتر سبک از قصه اند گفته</p>	<p>و ایستاد شعر او وقت خود و این چشند و ایستاد شعر او وقت خود و این چشند</p>
<p>اگر مودی سخن گوید دگر مودی و آن از تمه چون به دوست دل چو زنده بود</p>	<p>من آن مودی سخن گویم من آن مودی که جاندار از مودی که مودی که چون در آن جاندار</p>

بنداد در اچو دجله بود مصد را چو نیل
وز زخم دست عشق تو خرم شده چو نیل

بنداد در اچو دجله بود مصد را چو نیل
وز زخم دست عشق تو خرم شده چو نیل

بنداد در اچو دجله بود مصد را چو نیل
وز زخم دست عشق تو خرم شده چو نیل

اگر با موی دبا موری شیار و ریشی هم بچشم مورد و ریش اری و کسبستی من آن موی که اندازی ملامتی نشا	نه موازن خبر باید نه پورا من نشان اری اگر خواهد مراموری چشم اندر من انداز من آن موی که از ریشی که از موی نماند
سوزنی وی از نعت بوده است برای تحفیل به بخارا آمد و بر شاگرد سوزن گری عاشق شد و شیار کردی او شاد و سه رفت و در آن فری مهر است تمام حاصل کرد و نزل طبیعت او غالب بود این ایات از دست سه	تا کی ز گردش فلک آگینه رنگ بر آگینه سنگ زدن کار ما
حکیم سنائی گنیت او ابو محمد و نام وی محمد الدین آدم است از غریب بزرگی و حالت وی زیاده بر نشت که درین مختصر ایراد توان نمود مولا جلالی رومی که قطب وقت بوده خود را از ثانیان او شمار کرده در مثنوی میفرماید سه	دیک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غنوی گیسر و تمام
در سخنان مولانا رومی مذکور است که حکیم سنائی در دقیقه مختصر جوهری زبان چیزی سه گفت حاضران گوشش کردند این بیت سه خواند سه	باز گشتم ز آنچه گشتم زانکه نیست در سخن معنی و در سه سخن
حکیم افضل الدین خاقانی است ابراهیم بن علی شروانی است ویرا سبب کمالی که در صناعیت شعر داشت نشان العجم لقب کرده اند از همه شعر در اسلوب سخن منمند است و در آن شکوه غریب بی انباز در موعظ و حکیم طریقی	حکیم سنائی سیده است و در آن معنی کوی مسالفت از اقران بوده من است که نمرود را خود را در سه ایام سه
سه پس کن ز سودا خوابان دشمن قایم مستور خوابان معنی چون می آید است	که بر دهن سودا و شنی از در دین تیرگی
فخر جلالی وی از افاض و فضائل روزگار است میزان کمال فضلی قوت کار شعر وی کتاب و پس در حسن است و آن درین روزگار مجبور و نامربوب آید	

سه من زانکه نشاند
دستور نانی سخن بود
سه آگینه سه
شیشه و بدور و آینه
سه صانع عالم
خاقانی از کمال سخن
صانع بن ناست
سه حکیم سنائی
سه مختصر جوهری
سه در سه
سه شاد است
سه در سه
سه در سه

<p>بیت از مواضع مستفاده آن کتاب است خوش است این آگهی شناسان</p>	
<p>که با فخر جنگ بر لقا و اسرا آن گشت یزیدیت ز نور که دشمنان من بیند بود</p>	<p>نیاشد مار را بجای پیر مار نیار دشاخ بدختر تنه بد بار گل و زکس نکو باشد بدین</p>
<p>ولیکر تلخ باشد در چشید گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکوتر از نا بوده گفتن</p>	<p>سید حسن غزنوی وی بزرگ و فاضل و صاحب حال بوده در روزگار دولت سلطان بهرام شاه خلایق را با او اعتقاد تمام بهم رسید از کثرت هجوم خلایق که در مجلس و عطا او حاضر میشدند سلطان رشک برده دو شمشیر و یک نیام فرستاد سید غرض سلطان فدیله سفر حسین اختیار نمود چون به مدینه منوره رسید ترجمه بندری در خدمت گفته بخواند چون بدین بیت رسید لا فخر زندی سپارم زو درین حضرت مجلس مدتی آوردیم اینک طبعی بیرون فر</p>
<p>فی الحال خلعتی از روضه مطهره آنحضرت بیرون آورده با عیشت فرید اعتقاد خلایق کرد فرید کاشت وی از شاگردان ابوری و شاعری فاضل بوده و این رباعی مشکاسب که سلطان بنجر را در غیمیت ماوراء النهر شکست افتاده گفت سلطان خوش شد با تمام بنواخت شاهزنان تو جهانی شده رست مدتی تو چیل سال زاعدا که این بیت گر چشم بدی رسید آنم ز قضا است کانکس که بیک حال بماندست مجلس آئین الدین جنبیکتی وی از اقرا خاقانی است جلس از ترکستان مجلس ناجیه جنبیکت بیاچ قزل ارسلان ست این ابیات از قصیده و سبست ای عقل خیر تو دنا در دگاه جهان بیرون جهان مجلس مراد از پل جهان عین را کیست دمیده تاب در کت پیر زینت چرخ مجلس مجلس ولیکر فاریابی وی از شاه میر جهان و فاضل دوران بوده تمام دیوانه او مطبوع و مقبول است مجلس مجلس مجلس مجلس مجلس وی شهیر است و اشعار وی بر زبانها مذکور در دولت مجلس مجلس مجلس شعبی در مجلس این رباعی گفت حکم مجلس مجلس مجلس مجلس مجلس</p>	

سنان کبک
خجسته نیر و تیر

مجلس
مجلس

مجلس
مجلس

و بدائع بسیار درج کرده است آنچه بدست ازان کتاب است در صفت منی معشوق		
کشیده بر گل و سرخین	چطی در عین لطیف نازنینی	بد قدرت تنوی سیه سیمین
بریز آن دو طاق غنچه گین	میان خرچ و گل آن گل اندام	بمنت شوشه اند فقره خام
گل نریق و لیکر شگفت	فرازیاسین و لاله جفت	قاصی شمس الدین
طبعی وی از صنایع علمای خراسان است و سلطان سعید بایسنقر مرعی است از معاصرین سلطان القضاة صدر الشریعه بخاری بود آورده اند که چون شمس الدین آواز فضل و کمال صدر الشریعه شنید بشوق ملازمت وی غمیت بنجارا نمود و در مجلس وی درآمد و بگوشه نشسته با سماع قصیده که صدر الشریعه در آن شب گفته اکتضوا اهل مجلس میخواند مشغول گردید بعضی ابیات آن مقبیده اینست		
برخی که صبح است و شراب و من تو	آواز خروس سحری خاست ز هر سو	ببخش که نشسته است صراحی بدو زانو
برخی که برخاسته است پیاله بیک پای	ببخش که نشسته است صراحی بدو زانو	با صبح بکیزد و بمرند و و گیسو
درین اثنا صدر الشریعه شمس چه دیده پرسیدای مرو غریب در شرف و قوف داری گفت موزون را از ناموزون فرق تو انکم کرد گفت این شعر چه طور است شمس گفت کلامی موزون است طلبه درس در وی افتادند که چرا بهتر ازین صفت نکردی شمس گفت من بهتر ازین گفتن نمی توانم و فی البدیهه این قصیده گفت که بعضی اربابش منسوب به صدر الشریعه قوت طبع او را دیده در تعظیم و احترامش باقی می گذاشتند		
چرخ دست از روی تو چون بر جباله کویه	فریاد برآور و شب غایب گیسو	در وادی غم یا جگر سوخته آه سو
از شرم خط غایب بوی از فتاده است	چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو	ز سحر کشان تا لب طاق و و ابرو
آن زلف شب آسای و رخ روز نهایت	ز سحر کشان تا لب طاق و و ابرو	کز مشک بر آورده فلک تعبیه هر سو
جانان دل مخزون مرا چند بر آری	خواجه شمس الدین محمد دیوان وی وزیر النوراجی سلطان جلال الدین	

طبعی با صفت
صاحب طبع معشوق
دوست و شایسته
تربیع
طبع غایب
و نشو وای سرودن

تعبیه
آرامش و آرایش
ب

<p>سلجوقی است بنایت کرم پیشه بود روزی برسد حکومت نشسته بود یکی از شعرا غریب رفته بدست وی داد و این رباعی نوشته بود دریاچه محیط است و کف خواجه نقطه پیوسته بود نقطه میگرد خط پروده نوک و مه و دون وسط دولت ندر خدای کس را غلط خواجه قلم برداشت و بی تامل این رباعی بر</p>	
<p>نشت رفته نوشته بدستش اده</p>	<p>سید صبره سفید چون بیضه لب از کله خاص مانده از جاسه غلط</p>
<p>چو باین بدید بدست دارنده خط</p>	<p>امامی هر وی وی بر علوم عقلی</p>
<p>و نقلی چیره دستی داشت از اقران نظام اندین سعدی شیرازی است گویند روزی فتح الملک وزیر قطعه بطریق گفتن گفته بقاصد سپرده ز دامی فرستاد و آن قطعه را</p>	
<p>سه سرفاضل دوران امامت دین</p>	<p>پناه اهل شریعت در نیچه فرمایند مهرش زین تعبدی و ظلم بر باب خون گریه اگر تیغ بر کشد دست</p>
<p>امامی قلم برداشت و بدینگونه این قطعه در جواب نوشته بجا آمد قاصد بنمود</p>	
<p>ایا لطیف سوا لیکه در شام حسد</p>	<p>ز بوی نکست خلقت نسیم جان آید چنین قصاص شمع شین نغمه یار که مرغ بنید و بر شاخ چجه بکشد سجود گریه بجان به که دست نالاید قرارگاه قفس را بلب خرم یار</p>
<p>بگریخت قصاص که صاحب طاعت نه کم زگر نه بدست گریه صیادت اگر بسا عد و بازوی خود سری دارد بقای قمری و مگر کتور از خواهر</p>	
<p>محمدالدین بیکر فارسی وی مردی فاضل و منیر منیر بود و در روزگار خود باستعداد ظاهر و باطن نظیرند داشت ندیم میلسن ملوک و حکام بودی گویند هر روز با تائب سعد ابو بکر زکی نزد باخته آخرات نامک ترک بازی نزد کردیت کیس ال بران حال گذشت محمدالدین قطعه نظم کرده نزدیک تائب می فرستاد و آن حضر داشت عطا می نمود باز چنانکه</p>	
<p>کان نیارست زدن و هستی با من</p>	

سکه که غنیمت کند
در غنیمت هر روز

سکه نقدی بخار
بسته غنیمت و شکر

سکه طلا و نقره
در دین و دنیا

سکه نقره و طلا
در دین و دنیا

تا نورداشتی اکنون ز منم دست کرم	همیند از سر کین تیغ دودستی با من
یاد میدار از آن شب که بمن میگفتی	نور باقی عشقین خوش خوشگستی با من
و آن شب آن بود که در سر منم نوشت	ز دهن بر دم و عدا تو شکستی با من
اتا بک این بیت در جواب نوشت	
از خرابی مصری یک خرافات دینار	بی لعل کردم هر ساله بر تو قیام
شیخ فریدالدین عطار اصل می آریشا پورست مرتبه عالی و مشرب صافی دار	در
و سخن اورا تا زبان اهل سلوک گفته اند بسبب توبه اش اینست که روزی در	دکان عطار می بختل تمام شسته بود در ویشی بد آنجا رسید و چند بار شکایت گفت
شیخ بدرویش نیز در حجت درویش گفت ای خواجها تو چگونه خواستی مرد گفت چنانکه	تو خواهی مرد درویش کاسه پوین زیر سر نهاده در از کشید و الله گفته جان داد عطار
را سال متغیر شد و کان بر هم زد و درین طریق در آمد و لاوتش در سینه ملت عشق	صفا نامه و شهادت در سینه شکر و ستایش در قتل عام جنگیز خان در نیشا پور قتل
یافته من و اردانه	هزاران شوری کردارم ز تو بر نفس لب تشنه تر دادم
خاک بر فرم اگر بنویس	پیچ آبی در بگردارم ز تو مولانا جلال الدین
رومی اصل وی از بلخ است در بلده توشه من منقحات روم نقل کرده اقا	گزیده فضل و کمالش اظهار من الشمس است شنوی وی بنور عرفان عالمی رسوخ
کرده این ابیات از دست	گفت موسی را یکی هشیار سر
چیت در گیتی ز جمله صفت	گفت ایجان صفت خشم حن را
که از آن دوزخ است زرد چو ما	سپید است که یک وی سر آمد
فضلا و شعر را باور اندر است در یکی از قصاید خود در صفت اغراق بیتی دارد	
که همه اهل زمان اتفاق دارند که بهتر ازین نتوان گفت	
لعل ریزد از پریماس در هوا	کز بخورد کشته لعل لب تو استخوان
خواجها بهام تبریزی دی در علم شعر حسن کلام بی نظیر بوده و در لطافت بیان	

سلسله عبارت از بیتی
ز دهن بر دست توفیق
که میزد در دست
عطار ز نیشا پور
که میزد از کین تیغ
سلسله عبارت از بیتی
ز دهن بر دست توفیق
که میزد در دست
عطار ز نیشا پور
که میزد از کین تیغ
سلسله عبارت از بیتی
ز دهن بر دست توفیق
که میزد در دست
عطار ز نیشا پور
که میزد از کین تیغ

سلسله عبارت از بیتی
ز دهن بر دست توفیق
که میزد در دست
عطار ز نیشا پور
که میزد از کین تیغ

سلسله عبارت از بیتی
ز دهن بر دست توفیق
که میزد در دست
عطار ز نیشا پور
که میزد از کین تیغ

و لطافت لسان غیرت بحر و رشک عمامت معاصر سعدی است از دوست	
بیا بیا که ز بحر آدم سجان اسی دوست	بیا که سیر شرم بی تو از جهان ایدوست
بکام دشمنم از آرزوی دیدار است	مباش بی خبر از حال دوستان ایدوست
خیال بود مرا از تو بر توان کشتن	بیا ز مودم و دیدم نمی توان ایدوست
شیخ شیرازی نام وی مصباح الدین است مداح آناک	
سعد زنجی بوده و همانا که سعدی نسبت بنام مدوح است و بی قد و قوت و تنه	
است هیچ کس پیش از وی مثل او طریق غزل نوزیده و سخنان وی همه طلوا	
را مقبول افتاده یکی از شعر گفته است و بحق گوهر انصاف گفته	
در شعره که هیچ بیدارند هر چند لایبی لبی ابیات و قصیده و غزل	
فردوسی و ابوری و سعدی این بیت از دوست	
موسس بیارم هر دورتی و قریب معرفت کردگار شیخ فخر الدین عزلی	
وی محقق و سالک بوده از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی است بنظر	
بشهر ملتان رسیده خدمت شیخ مهاباد الدین ذکر باری است از برکت محبت شیخ	
مدحیه کمال رسید این رباعی در حالت نزاع گفته	
دادند ما که نه بر مراد آدم دادند هر قاعده و قرار کار و افتاد بی پیش	
بکس ز وعده نمی کم دادند هر حسن و صانع وی شاعری مستعد بوده از قاضی	
زادگان سمنان است در زمان دولت ملقا تیمور خان منصب پیش نمازی بدو	
موقوف بود بوجه وقوع تقصیری در خدا قتا و روزی در سر راه این رباعی گفته	
در بنای منوره خلاصی یافته	در خدمت پشاه چون تویی شد نام
گفتم که رکاب را از زور منور مایم	آهین چو شنید این سخن از زور من
در تاب قتا و حلقه زور بر پایم	خواجہ حافظ شیرازی
اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسبب حد اعجاز غزل است و	
نسبت نغزیات دیگران در سلاست و روانی حکم قضا که ظهیر دارو است	

سلا غلام یاقوتی
ایر و سحاب ۱۲ م

سلا فزوه بالک
و یالعم یسین یسین

سلا طرافت
حافظ که سنجی کرده
در دست

سلا در وقت
سینه برگ درخت

سلا سلاست
روانی و جلال
روانی کمال
که دران الفاظ
نیاست

تقصاید دیگران و اشعار ذریعاً لسان العیب نام کرده اند از دوست	
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکوئی بجای ماسا فظ
کمال انجندی وی در لطافت سخن و دقت معانی بر تبه ایست که پیش از تصور نیست در اثر ادماثال و اختیار بحرهای سبک تنج حسن بلوی میکند از دوست	
کس پر سر میخ رخت نگرفت مرا	معلوم می شود که در دهنم
خواجہ امیر خسرو دهلوی دی قصیده و غزل و تنویری را کمال انجندی خاقانی میکند جمله نظم می را کسی به از وی جواب نگفته و غزلهای مقبول	
همه کس افتاده از دوست	شاد باش ایدل که فردا بر سر بازار
و عده قتل است گریه و عده دیدار	خواجہ حسن دهلوی
و در غزل طریقی خاص است اکثر قافیه های تنگ در ردیفهای غریب و بحرهای خوش آئینده اختیار کرده لاجرم از اجتماع آنها شعر وی سهل و مستقیم	
ست معاصر خسروست اورست	خسرو از راه کرم بپذیرد
انچه من بنده حسن میگویی	سخنم چون سخن حسن نیست
سخن اینست که من میگویم	خواجہ عجمافقیه کرمانی از سوز
متنزل است و وی شیخ و خاتمه دار بوده شعر خود را بر همه واردین خلافت می خواند در زمان سلاطین آل مظفر با احترام زندگانی میکرد از دوست	
تو بنیدار که هر گوشه زمین و بند است	ای سبخرقه که هر رشته او زناست
خواجہ کرمانی وی در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جدیدی بیغ دارد	
لذا وی را نخل نبد شعر اینچنانند معاصر سعدی است از دوست	
در داک یار و غم و در دم مانند و رفت	مارا چو دو در بر پیش نشانم و رفت
چون بنده را سعادت تو نیست آرد	بوسید آستانه و خدمت رسانم و رفت
ناصر بخاری از شعر او را در انهرست و در اشعار وی چاشنی از لطف است از دوست	
است از دوست به چکس نیست که پنهان نظرش با او نیست و نظر	

این شعر را در کمال انجندی
در کمال انجندی
در کمال انجندی

عنه تر قیام
جایه پادشاه و کینه
باره او خسته یا انکه خسته

بکمال انجندی
ست و چون جانم فخر
بکمال انجندی
بکمال انجندی
بکمال انجندی

بوده روزی سلطان محمد بکتب جلال الدین در آمد و وضع جلال الدین پسندید
 افتاد از حالش استفسار نمود معلم گفت پس سید محمد بن تربیت چند فنون را بیاموزید
 شعر لطیف میگوید جلال الدین حسب اشاره سلطان فی الفور این قطعه انشا نمود
 منظر سلطان گذرانید بغایت مطبوع افتاد از هما لوقت نظر تربیت بر و گماشت

چرخ تربیت که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارا
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر ملک منافی
در من این مهر صفت هست کینون بد	تربیت از تو که خورشید جهان آرا کی

شاه پورنیشا پور می وی تربیت کرده خواجه نور الدین وزیر تربیتی است
 شاه پورنیشا وجود و توانش شنیده غم ملازمتش نمود باریابی یافت معلوم شد که خواجه
 بشرب مدام مشغول است پور این رباعی بر کاغذ نوشته نزد خواهر فرستاد خواهر را
 بسیار خوش آمد و از آنجا اندوخته تربیت بروی گماشت فصل پنجم و این ده ششیم
 مبنی بحدیث و سنی با هم حال تو چشم ما پرویان اند کاشناست مدام نور و بی علم
 سراج الدین قمری وی از شعر را ماورا را لکنست گویند او را در مجلس
 یکی از حکام با سلمان سادجی که مداح و ندیم امیر شیخ حسن یوبان والی بغداد و آذر
 بایجان بود مناظره افتاد و میر مجلس هر دو را برین مصرعه مشهور که سح ای باد صبا این همه
 آورده است با حکم طبع آزمای کرد و لا سلمان این رباعی بر بدیهه گفت سح ای

آب روان سرور آورده است	وی خار درون غنچه خون کرده است
گل سرخوش دلاله ست و ز گس محمود	ای باد صبا این همه آورده است

بعد از آن سراج الدین قمری گوید

ای ابر بهار خار پرورده است	وی سرو چمن چین بر آورده است
ای غنچه عروس باغ در پرده است	ای باد صبا این همه آورده است

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو وصله شش گنجشید عجب
 زاکانی دس مردی خوش طبع و ظریف مزاج است اکثر طبعش سبب است

عبارت
 سبک و خفیه

عبارت
 سبک و خفیه

عبارت
 سبک و خفیه

عبارت
 سبک و خفیه

<p>اکمل بوده از دست ^س ای خواجگن تائبانی طلب علم کاند طلب است هر دوز سینه روستگی پیشین طریقی بود ناداد خود از کتیر و متر سستانی لطف الله نیشا یورنی وی صوفی مشربی بوده صنایع شعر بر یکم کسی چون اور عایت کرده از دست ^س</p>	
<p>در شب بزرگ صدق و صفای دامن</p>	<p>در سیکه آن روح فزای دل من</p>
<p>جایی من آرد که بستان و بنوش</p>	<p>گفتم نخورم گفت براسی دل من</p>
<p>محمد شیرین معزونی وی مرید شیخ اسماعیل سیسی بوده معاصر شیخ کمال</p>	
<p>محمدی است از دست ^س</p>	<p>در خلوت تار یک ریاضات گذشتیم</p>
<p>در واقع از بیع سموات گذشتیم</p>	<p>دیدیم که اینها همه خواب است و خیال</p>
<p>مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم</p>	<p>سید گفت الله سخا ر می</p>
<p>در امر مشربی عالی بوده مرید ابوالعبد الله یافعی است معتقد علیه مرزا شایخ بوده از دست در مدح حضرت علی کریم الله وجهه ^س آن شاه که او شیم نارسه جان</p>	
<p>در ملک و ملک صاحب نیست نه انان</p>	<p>ملک دو جهان سخن او است بیله</p>
<p>انرا بسنه ان گرفت و این را بستان</p>	<p>جمال الدین ابو اسحاق سمرقانی</p>
<p>ویرا دیوالی است مملو در توصیف طعام موسوم کثیر الاشتهار اکثر بصره عیالی است</p>	
<p>شیر از نعین میکنند از دست ^س</p>	<p>در گوئی که نان نود و دس سفره است</p>
<p>که این عجز عروس هزار داماد است</p>	<p>سهای الدین بربندق سمرقانی</p>
<p>وی مداح و دریم شانرا ده بالغیر ابن عمر شیخ مرزا بوده از دست ^س</p>	
<p>مذره قطره خون از حشر بر آورده</p>	<p>بدین نودل از دیده سر بر آورده</p>
<p>شاه قاسم انوار آفر با سیمالی خواص بحر حقیقت بوده و معتقد فی اکابر آفاق از دست ^س قاسم سخن کوتاه کن بر خیر و غم راه کن به شکر بر طوط افکن مراد پیش کرسان به شوک احده رتخم حوز مانی مداح سلطان غیر</p>	
<p>بر امیر ان شاه است از دست ^س</p>	<p>یک ختم زدن فاعل از اناه بنام</p>
<p>ترسم که نگاه کند آگاه نباشم به کمال الدین محمد ابن غیاث شیرازی</p>	

سید ابن شیرین
 در نیمه دو طیفه

سید غلام
 اول دیوانه باطنی
 سید غلام

سید غلام
 سید غلام

وی در زمان دولت سلطان ابراهیم میفرموده از دوست
بطلب بام از قفان بن بنا کام آمد بر لب آمد جان من تا بر لب آمد
شرف الدین علی نیرودی وی در زمان دولت سلطان ابراهیم میفر
مرج فضلا و اکابر عراق و فارس بوده و در اکثر علوم علی الخصوص در کفن

معما مهارت تمام داشته از دست و گزینش چرخ جنبیت کشد خط نسخ بر دگر جنبیت کشد قلم بر سر حرف دولت کشد کعبت زیر پالان کعبت کشد	اگر ابلق چرخ در زین قشعی و گزینش عیشیت از حسد مشو غره کاین دور و دیگ ناکبت کعبت بر نشاند بر جشش مراد امیر الدین ترلا با دی میردی
---	--

خوش طبع و لطیف بود با کاتبی مشاعره و مناظره داشتی روزی شعر از کفر
قصیده شتر حجه کاتبی میکردند امیر الدین فی البدیهه این قطعه گفت
اگر کاتبی که در سفر بلوغ و دوق نگردد کسی شتر حجه را نکند گفته است
شتر کره باینز دارد بے شتر یعنی بلخی وی در طب و موسیقی مهارت
تمام داشت و صاحب سلاطین بدخشان است از دست س چون

بسیک سینه تنگ از قفان پرست	اگر تا بر دگر شتر بنا لم همان پرست
----------------------------	------------------------------------

ظاهر سخاری وی مرد زاهد و یار سا بود و در غزل نیکو میسر است از چو

س از زین غبان امین بهاش می تواند	پیش ازین من هم درین باغ آشیادام
----------------------------------	---------------------------------

مولانا عبدالرحمن جامی فضل و کمال آن برگزیده آفاق محتاج بیان
صعای ظاهر و باطن بدرجه کمال داشت مصنف تو دونه کتاب است از دست

زیر کل تنگدل ای غنی رعنا چو نه	مبتو ما غرقه بنجو نیم تو بی ما چو نه
--------------------------------	--------------------------------------

میرزا جلال اسیر وی مرد فرتارک خیالان ایرت و از خوشنشان شاه
عباس از دست س ای گلشن از بهار خیال تو سینهها برگ گل اندر آرد
نامست منینه ملا فغانی وی معاصر مولوی جامی است معجز و بی حساب

بطلب بام از قفان بن بنا کام آمد
شرف الدین علی نیرودی
مرج فضلا و اکابر عراق و فارس

خوش طبع و لطیف بود با کاتبی
قصیده شتر حجه کاتبی میکردند
اگر کاتبی که در سفر بلوغ و دوق
شتر کره باینز دارد بے شتر یعنی

ظاهر سخاری وی مرد زاهد و یار سا
مولانا عبدالرحمن جامی فضل و کمال
صعای ظاهر و باطن بدرجه کمال داشت
زیر کل تنگدل ای غنی رعنا چو نه

بوده از دست ^س	دلوانه تراپوس عشق نیست	در گلشن جوان که مراست
خواجہ آصفی وی نیز از معاصران مولانا جامی و از خاندان کریم است		
س	تا با رفوخته زانش می دید	شیع پیرانه سر آتش زده در می دید
ملا زلالی وی شاکر دیر جلال سیر و اوستا در سخنوران غاصص تقریر است از وی		
س	مهم لطف خدا با لای هر دست	که چند اینک طوفان می کشم است
فروردید با ما مهم چسپن را		فرسند حوصله ایگه سخن را
کسی کش مصرعه در دست گیرد		بیا کو محتسب تا مست گیر ده
فقیر نریدی وی لطافت لسان و غنویت بیان از اقران ممتاز بود		
مداح ملوک ایران است از دست ^س		حنم که جلوه برقی کند شکار مرا
بدام شعده کشد دانه شہار مرا		ملا طهوری تر شیری وی درن
لفظ و تکریمای روزگار بوده پس از تکمیل از راه دریا ملک دکن افتاد مداح و		
نذیم ابراهیم عادل شاه ولی جیالور است و معاصر فیاضی		این شعر از وی
س	قصه خود سلیم از خجالت قاصد ^س	کایچین از نظر افتاده پیغام من است
شیع فیضی ^س		شیع فیضی ^س
ملک الشعرا می افتاد داشت کتاب تل دمن از تصنیفات از دست ^س		
زهر منیه نهادن بداع ملکن غلط است		نهفتن گهر شب چراغ من غلط است
ملا عرفی شیرازی وی در قصیده کوی سبقت از متاخرین ربوده در غفوان		
شباب بهندوستان دارد شده بواسطت حکیم ابوالفتح کیلانی ^س		جلال الدین محمد اکبر بادشاه سرفراز می یافت از دست ^س
عرفی دم پرست قدم دیده به ^س		هر کام که می میندیده به ^س
از عینک شیشی ^س		سختی ز جگر تراش و پیر دیده به ^س
نواب قاسم خان وی در روزگار دولت جانیگر بادشاه از امرای		
بزرگ بود قاسم خان با نور جهان بگیم منظره و مشاعره بسیار دوست میداد		

س

س

س

س

<p>بیکم اورادین شعر مسلم بنیداشت تا آنکه طرح غزلی در میان آمد تا سم خان این سه بنت نوشته نزد یک فرستاد از آن روز روز طبعش در حضور می قبول نمود و می بده</p>	
<p>گر شوی سایه نشین دوزخی بخت باغبان فاخته چون دیدی گل رخ را نالید و گفت چش نور فرست و فرانش مبار از فیض طبع</p>	<p>سایه زخو رشید اندازد در حنک باغبان از هر رو با گل زلفت این جان بخت چنان طرح کرد از سبزه و گل تاج و تخت باغبان</p>
<p>سبحانی یحیی وی محقق و صاحب حال بوده در فن رباعی یکتای روزگار از</p>	
<p>سه آن سر حنفی نکر و ظاهر نشان را شیخ است نمایند کس در شب تار</p>	<p>تا خلق نکر و حضرت انسان را هر چند که خود در بخت باشد آن را</p>
<p>حاجی محمد جان قدسی مشهدی عری خوش گو و شیرین بیان بوده وی بطور سیاحت هندوستان قاده در زمان دولت شاه جهان یا دنده خطاب</p>	
<p>ملک الشعرائی ممتاز شد از دست بیای خامه سزد گر رقم شود در خیمه نشانده آتش در صحرای صحرای حصار</p>	<p>سه کند چو حرف گرفتاری مرا بجز غلام همت در ویشیم که کی نیست هنر از محمد علی صاحب قنبر می</p>
<p>وی سر آمد شعرائی عصر خود بوده در عنوان شهاب دار و دنده و نشان شده از بارگاه شاه جهان بادشاه منصب نبردی و خطاب مستند خانی یافت لیکن وطن بازش بایران کشیده برادر هفتاد و پنج ساله خطاب ملک الشعرائی شاه عباس کردید از دست سه ساله کانی که قدم در ره جاذبه زود و پشت پابر فلک از مروانه زود و در گریان جاکلی عشاق از ذوق فنا باشد و اله بر سینه کند صفت است با باشد طالع کلیم وی دهنی سلیم و طبعی رسا داشت و بعد از فوت حاجی محمد جان قدسی از بارگاه شاه جهان بادشاه خطاب ملک الشعرائی سر فرشته از دست سه گرو که گستا زبان طلبه و فضل زنده اندیشه خواهش لب و ما خانه زرق نفس افر و شکام در بگانه خیمت شب و چشمی دولت آبا و جدی وی مردی شگوفی بوده در عین شهادت ببالم قبا شافت از دست صد و شصت و پنج و در خوش بهمان سکنیم بهمان سکنید بهمان سکنیم</p>	

در شرح تاریخ
سکینه خان و نونه
و شرحه فاضلی هم

در شرح تاریخ
از خط و نفوس
که در پوریا با نهند
الاس

در شرح تاریخ
سکینه خان و نونه
و شرحه فاضلی هم

ملک شیدا چو وی وی زمان شاه جهان بادشاه در غایت بی تینی لبسیر و علم و هنر
 نیکو میداشت آورده اند که چون این ملک شیدا السبع صاحب قران ثانی رسید بادشاه دیندار
 حکم داد که او را مالک محروسه بدین کند شیدا طوع در معذرت گفته مورد ارجح شد و طاعت
 دانی باده گلگون معنای جوهر حسن پروردگار و عشق پیغمبر میسر می شد و مردمی هم از طبع
 و زکی لغت بوده از معاصرات شاگردان حاجی محمد جان قدسی است از دست
 اینده روی سن که ندارد قرین خویش الزام آفتاب دینار حبیب خویش
 میر صافی منیر لا موری وی مردی نفع و صاحب حال بوده در سن
 شباب بهایم تقاضا است از دست سه پیش از کرشمه تو ستم در جهان نبود
 تا آن نبود و عذبه آسمان بنود ملا صبح حسین ناطق هر و می و
 بعد از تکمیل بندهستان ملازم بارگاه شاه شجاع گردید طبعش سخن را نسبت تمام
 داشت از دست سه ولی و بنده دارم نمیه خون نیمه آتش و چو از می روی
 یارم نیمه خون نیمه آتش ملا شاه بدین خشنانی بدین کیمیل در و طلب امن دلش
 گرفت ره نورد با و به سیاحت گردید و در لا موری خدمت میان میر که یک از
 عارفان صاحب حال بوده اند کامیاب مدعای خویش کرد از دست سه
 از دستگی خویش اگر در کار بود و اسی خویش میاگردی و اگر دیگر خویش مانند جاب
 تا و اگر دی خویش در کار بودی چند بهمان بر همین اگر ابا و می و سه
 لازم سر کار دارا شکوه بوده روزی دارا شکوه زو طبع او در فن شعر خدمت
 صاحب قران ثانی اظهار نموده حضرت احضارش حاصل بنود برین هنگام
 استقامت عقیده این مطلع بعض رسایند از مردودان بارگاه شد و می نده سه
 امرایست که از آنکه چندین بار یکبار بر دم و بازش بر همین آوردیم
 حکیم سرمد حاصل از فرنگ است و ادبی بود کسب تجارت موند و ستا
 افتاده و کار شکر شوق بند و سپری متاع موش و خر و دینیت و شوکت تبارج
 داده قلندرانه پیوست و معتقد علیه دارا شکوه بود و در زمان سلطنت عالمگیر

سکه باده درین قناد
 و تالار منقوش
 بر خاسته و چنان
 در

سکه باده درین قناد
 محمد و سیبان ۱۱۲

سکه خشت
 باغچه شادان
 رب

دی در فرنگ شعر مهارت تمام داشت در زمان دوست صاحب قرآن ثانی بخند	
صدار حق صوبه آله آباد میفرمود از بدو	سه نهفته تا به صاحب از کف رها شد
مراقبتش قدم به بخیر باشد	میر رضی کوشش وی از دواخان
سلطان داراشکوه است گویند داراشکوه در صلا این غزل که مطلع حسن العرش	
ثبت میشود یک لک روپیه با و جمعیت بود	سه موسم آن شد که ابر تر جمین و شود
نکت گل یاقوت چون بر سر شود به ناک نایب سازای بر بنیان	در به قطره ناهمی نمیتواند شد چرا گویند
میرزا محمد مقیم فوجی تیسرازی وی در هندوستان نوکری سپاهگری کرد	
اخر وطن مالوف برفت از دست	در وادی شوق تو نیایم وسیله
بر خاسته زین مرحله چون کرد نشا مندا	سعیه قهریشی ملتانی وی مداح
وندیم شانه را ده مراد بخش بود نو بیتی شانه را ده روز عید الفصحی گویند	که دره چشمش همچنان باز مانده سعید فی البدیه این جیت گفته صله و فریاد است
عید قربانست اینجا هم که قربانست شمیم	همچو چشم که بنیدر گشته حیرانت شوم
میرزا محمد صالح گسسته کابلی وی مردی صاحب حال بوده نوکری	
سپاهگری میکرد از دست	باد و چشمان چو دل ربوده بود
بر سر دل نثار کردیم محمد علی ما هر اکبر آبادی و سه مندر و لیس بود	
در ملازمت مرزا جعفر مدب شیع اختیار کرده از دست	سه زاهد از بابا حاج
ماده و ساغر شود زهر سرد و خنک از یک جرعه گرم و تر شود میرزا محمد بیگ	
چشم گویند وی در احمد آباد در مکانی جام شراب در دست گرفته این مصرع	
سجده تسبیح چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست ناگاه از گوشه حجره که	
در اینجا هیچ کس نبود آواز ادر	بجای زمره کون من لال
به رنگست آنچه رنگست اینجا رنگست	و این مطلع نیز از دست
در حقیقت کرمی نیست خدا نیستم	لیکن از گردش یک نقطه جدا نیستم
شیخ عبدالغفر زعیرت اکبر آبادی	سه سحر است عرصن کبر احد بان

سه صد از دست
نام سنجیده است
نویس و دارون
نشد ۱۱۴

سه ناک بیان
در سنجیده است
انگور ۱۱۴

سه در دست
در سنجیده است
در سنجیده است

در سرکار عالمگیر بادشاه سرفرازی داشت در اخیر حال بر پرتابهای عاشقانه	رحمت به عالم بهکاشیده از ساقی نامی به سزایه را نشان نام خداست
که بی یاد او نشانها ساز است	بمیان بخشش او سپهر به دو بال
کنندش از راه و محصله امام و رومی بیک استخالی و می خواست	نزد و نمندی مولدست در عین جوانی ببرد از دست سگی در آب دیدم
گاه در آینه رو کردم بهر جامینه صافی بود یا خود رو برو کردم میز را به	نشان آق وی توکل پیشه بود اراکین دلی با او عقیدت می داشتند از دست
ز می چیده در برنج زلفت عنبرین شبا	بودید در شکر خند لب لعل تو کو کب
میر مغر و طرقت وی از منصب داران سرکار عالمگیر بادشاه بود از دست	خون چشم از دل صد باره آن دکانم
عاقل خان رازی وی از عده منصب داران سرکار عالمگیر است	ساقی ما از شکست شیشه می در جام کثرت
تا برنج زلفت سیه آن بت طائر نهاد	کفر و اسلام ز یک سلسله آثار است
لغوب شکر الله خان خاکسار وی از امر اردو است عالمگیر است طبعش	لغوون بود از دست
تلاقی همه بیرجمی و جهای شما	بیک نگاه داشتند ز سینه نگاه شما
غازی ما و ارباب بنهری وی از منصب داران سرکار شاهزاده محمد معظم	خواجه معین الدین شاه
ست اور است به شوق بر مغفول نقش خوش یار کشیده سر به در دیده	ما حیرت دیدار کشید میرزا محمد خلیل و سخراسانی نزد و نمندی مولد از
منصب داران سرکار عالمگیر است از دست که ام است در و رنج	که غنچه گل درون شیشه شراب سبوشکن دارد منظر جان وی و
عالمگیر بادشاه خوشگویی معروف بوده این بیت از دست به جلوه ده	یا ز کرامت رغبتی را به شعله در جیب بکن عیش تماشای را بر سر خیم
	قلی ترکمان دی شیرازی الاصل و نمندی مولدست طبع رسا داشت و

در سرکار عالمگیر بادشاه

در سرکار عالمگیر بادشاه

در سرکار عالمگیر بادشاه

سے نیکنیہ بطور خدیوہ دل اضطراب	برون از غیشہ باشد موج زن جوش این
میرزا محمد علی برون از جانی وی مروی سلیم الطبع قازہ کو نودہ اور است	
سے با خیال سر زلف تو بنگیر شدیم	سرو ختم آفتد را ز شوق اگر کبیر شدیم
میرزا جمیل سوز می وی بخاری ترا دو مندی مولد از منصب ایران سرکار	
عالمگیری بوده آخر ترک و تخرید اختیار کرده از دست سے لذت و بوانی فزانی	
کی داند که چیست + رمز یاری آشنا بگانه کی داند که چیست حکما فنض علی	
مشهدی ترا دو مندی مولد از اطباء سرکار عالمگیری بوده از دست سے تا	
دل بحسن جانان مفتون و مبتلا شد	موش از سرم برون شد سر از تنم جدا
مرزا محمد افضل سر خوش بر لاس وی بدخشان ترا دو مندی مولد صاحب	
تذکرہ است از دست سے ہم ناپید جو گل از خندہ شادی دہان ماہ خوش	
نامی برآمد الد از زبان ماہ شیخ محمد عابد الضاری شاعر برائی باد	
وی مروی خوشگو نودہ اور است سے	بنرم و صلی محبوب از دینت میرزا
ترا در بر کشیدم بوجہی در بر من کردم	احمد عجمت وی از جگر مہربان
شاهنجان آباد ملک میرزا عبدالفت در سید است از دست سے مقام	
دل کہ انداز وی را عنفت رہ اینجا	نظر در دیرہ از خود بپتان کردن کند
شیخ ناصر علی سر مندی وی مروی صاحب حال است و در ترکش تخرید	
بگانه آفاق دور وقت مضامین و مثال مندی از معاصران گوی سبقت ر بود	
این بیت از دست سے تو چون در جلوه آئی منزعجان سیاب میگردد + بجلی	
میکنند برنی کہ آتش آب میگردد + مرزا عبدالقادر سید دلموی وی حسب	
طرز جدید است طبعی رسا و فکری دقیق دارد و در فن شعر از ہم معاصران کو	
سبقت ر بوده در اول حال در سر کار نشان داده محمد اعظم منصب عمده سر فرزند	
من بعد ترک و تخرید اختیار کرده از دست	سے حیرت دیدہ ام کل را غم بینا
طاوس جلوه راز تو آئینہ خانه است	بدل گفتم کلامی نشود و نشد است اینجا

سے مفتون بن
در وقت انرا خوشتر
و نشیند و عکس

سے بر کمال
و کاف فارسی

نشد
کرد

سے سبقت ر بود
سے سبقت ر بود
سے سبقت ر بود

نفس در خون چسبید و گفت پاشا بنیادها	مرزا محمد زمان راسخ و وی عراقی
نژاد و بندی مولد ملازم سرکار شایسته مراده محمد اعظم بوده از دست سبب سرم	
خوش است ز جام شراب نشاندنی	جبین با کوبه را صندل از شراب بنجین
شیخ محمد سعید اعجازا که آبادی وی ملازم نواب کرم خان با ظلم صوبه	
ملتان بوده اوراست سبب نمک می ریزد از صبح طرب جام اقباله بدیم	
آسمان ساغر دید از گردش حاتم	مرزا مبارک الله و افصح و
شاگرد مرزا محمد زمان راسخ نیره نواب اعظم خان جهاگیر است از دست سبب	
ز مقرر اضفانورست شمع زندگانی	بود آب دم شمشیر صندل سرگرای را
شیخ عبدالواحد و حشمت متاخری وی بازادگی و واریتگی سبب	
از دست سبب توای رم آفرین از حلقه چشم تماشانی و برنگی کرده و حشمت که در چشم	
سبب آئی میر محمد حسین ناجی اندجانی وی در زمان دولت عالمگیری	
خوش گوئیهای می نمود از دست سبب	بموج اضطراب افتاد عکس افتاب اینجا
که کرد و دو آیم آب چشم اینجا	مرزا محمد حسن فی و القدر وی از
قوم ترکست این بیت از کلام او	سبب بکار که آن مه می نماید جلوه گاه
کتمان چشم بدیل میشود موج کیه اینجا	مرزا محمد ابراهیم الضفاف
وی خراسانی نژاد و بنجانی مولد شاگرد محمد سعید اعجاز است این بیت از دست	
بگلی دارم که تنم از صفایش ابرو دارد	حجاب رنگ رو مهتاب از دست
شیخ عبدالقادر وی فرست نژاد بندی مولد ملازم سرکار شایسته مراده محمد اکبر	
اورست سبب سر نوشتی نسبت بر خجالت جبین سبب راه جبین پیشانی است موج	
آزاده راه شیخ علی خرین وی از روسای ایران است در بنارس توطن اختیاری	
نموده همو بنجانی بجان آفرین سپرد مردی نازک فراج بود و در فن شعر از هم حصر	
گوی سبقت روده از دست سبب	ز سر عجم حیرت بجان کار گرافستاد
اسید وصال نو نمیدگر افتاد	سراج الدین عیسیان آرزو

سبب با بخت
صورت بایان نیست

سبب حجاب با بخت
سبب ابرو

سبب سر نوشتی
قدر را گویند

سبب خالص و نشان
دیده امین
نادان بر نوده

اکبر آبادی نوی طبعی رسا داشت و قواعد فارسی نیکو میداشت از دست	
عشق روزی که با خلعت سودا بخشید	جامه داری بمن از دامن صحرانجشید
مرزا محمد حسن قنیل لکهنوی وی هندو پسری بود بصحبت کسی از شیعیان	
لکهنو مذنب تشیع اختیار نمود و در فارسی دانی خود را از ارباب دعوی می شمرد این	
بیت از دست سه آفرین بردل نرم نو که از مهر ثواب به کشته غمزه خود را	
بناز آورده به عبد الله خان علوی خوری وی عمری بصحبت ارباب	
دلی سبر برده طبعی سا داشت از دست	سینه استیغنی ز رعیت جان لبعل ما
که ز خشم تبیان بیشتر او دزدل ما	شمس الدین فقیر و بلو
وی فن بلاغت و عروض نیکو میداشت از دست سه نقد جان در دعوی	
بوسه توان کرد قبول به که خریدار فقر است توانگر خود نیست خلیفه عبد الزرا	
یمینی شاه آبادی می مردی سلیم الطبع بود این بیت از دست سه برج	
نه آن سه بی مهر من نقاب گذشت	حسنی تشنگی گمانی جامه تاب گذشت
مرزا مظفر جانشان دلموی وی از مشایخ کبار سلسله نقشبندیه است از دست	
سه بلو ح تربت من یافتند از غیب	که این مقول را جز یگانا سی نیست تقصیر
مومن خان مومن دلموی وی از شعرار ریخته گویان بوده گاهی بکسر	
فارسی مهمی برداخت از دست	مهم تاب وصل نیست من بقیه
خود دشمن خودم نشناسم رقیب را	هو لوسی امام بخش صهبائی
دلموی وی شاگرد عبد الله خان علوی و از اکابر فارسی دانان شاهجهان	
آبادست از دست سه یارب آن کن بجنون دل دیوانه ما که شود بال	
پری ناله ستان ما به مرزا اسد الله خان غالب دلموی وی از فن	
شعر از معاصران گوی سبقت ربوده از دست سه در غزل کشته نهان ساخته	
غالب امروزه به گذارید که ما هم زده تنها اند مفتی صدرالدین بیجان آفریده	
دلموی وی از علمای باوقار است بهشت سه شکر الله حق لطوف مرحوم آورده	

سه بیت
پایمان و گمان
درد کسی که بویک
مستون عاشقی
در سحر و دیگ بر آید
مستون

سه رشته
بخت
بخت

روی دل جلیط خانه خمار نمود. مولوی محمد فضل عظیم خیر آبادی	
وی صاحب ذوق سلیم است شعرش خالی از مذاق نیست که بخدا کنم	
من ابریمه دفتر جزا را به چو روز حشر بنیم تو بملفت خدارا فواب مصطفی	
حسرتی وی از روسای مضرب داران و بی شاگرد مومن خان بست منسه	
خوش است با تو زمی به هفته ساز کردی	در خانه مذکر کردن سرشته شده باز کردن
نواب ضیا کو الدین خان سیر و بلوچی وی شاگرد غالب و از جاگیر داران	
انجاست از دست شکسته طوق کلاه و کشوده بند قبا به چه بخیزد از دست میکا	
می آید مولوی نیاز احمد نیاز و بلوچی وی از خلفا رسولانا فخر الدین بلو	
بوده اوراست در دنیا ز حشر خود اید حسین با اولیاست حشر صبا	
مولوی غلام امام شهید اله آبادی وی در لغت کوی یدینیا دارد از دست	
سجودش بر درمزدگ چهره زردم	بزرگ کاه همراه که بار ختم به قاضی
محمد صادق خان اختر وی از قاضی زادگان سنگی است صاحب دین سلیم	
بوده این بیت از دست	تا قافله سالار خون قال سفر زرد
دیوانه نادامن صحرا کبر ز مولوی سلامت ششمنی وی بدایونی مولد	
کانه پوری مسکن از علای تو قارست از دست ه آنا که بر خیال تو جان را	
خدا کنند به بنید اگر بدیده جالست چنانکه فرزا ابوالحسن یغما وی فی الحال	
در ملک ایران علم ملک الشعرائی بر می افرازد از دست سه شرکان	
حشیم یار من از ابروان گذشت	دل را خبر کنید که یار از کمان گذشت
عارف علی شاه عارف خراسانی وی صاحب ترک و تبرید	
عمری بساحت لب برده از دست	سه نادل نرافت آن بت طر است
ز بنجر صد خلاقه بموی گسته ایم	عوض را می مسرت شامی
پور می وی مردی سلیم الطبع بوده اوراست سه فتد وقت تماشا انعام	
کمر بست ایثار گاهم به نواب غلام حسین خان حسین می از دست	

در خانه مذکر کردن سرشته شده باز کردن

در دنیا ز حشر خود اید حسین با اولیاست حشر صبا

در ملک ایران علم ملک الشعرائی بر می افرازد از دست سه شرکان

شاه جهان پادشاه طبعش نفس شعر مناسبت تمام دارد از دوست	کوش
گوشه نشین است و جهان شد بر هم	عالمی گشت و خد گشت کمان است
مولوی احمد حسن عسکری قنوجی وی در عین شباب ازین عالم گشت	
بعالم بقا انداخت از دوست	یارب از آتش دل راز کجای آرم
اندرین دشت که با بگ جری می آید	نیاز علی متخلص مقتول خیر آباد
و درین زمان مرد صاحب ذوق می نماید منه در گرفتاری آن	
طعنه جراح طعن زلف سیاهش نگردد محمد یعقوب فیض آبادی شری	
اندر دشتی تخلص سلیم صاحب طبع سلیمت منه پیش خجسته یک تو	
رنگ شب پرید از رنگ بروی روی گلرنگ تو برگ گل درید از رنگ	
مسماة نور جهان بگیم خجسته دی روجه جهان بگیم باو شاه ست گویند و در سلطنت	
شاه مذکور جمیع امور مملکت داری ذات بگیم موقوف بود و بگیم همه را حسن	
و جوه باخجام میرب نید از دوست	دل بصورت ندیده نمانده
بند چشم و بنیت دود دولت معلوم زاید مول قیامت نماند دل با مول جبران	
گذرانیدم قیامت معلوم مسماة مهری وی از مقرران نور جهان بگیم ست روزی	
بگیم بالا قیامت نشسته که شوهرش نمودار شد حسب ایامی بگیم او را طلبید او سبعت تمام در آن	
درین اثنا از شوهرش حرکات عجیب در عین رفتار صادر شد مهری آن حال	
منظر آورده و آن اینست مرا با تو سر یاری مانده سر مهر و وفاداری نماند	
ترا از ضعف و سستی تو چنانکه یاری برداری نماند بگیم خجسته و صله لایق بدو	
مسماة نهانی وی مصاحب والده شاه سلیمان ست چون لغات حسین	
و جمیل بود از اکابر آن دیار هر کس بخواستگاری آن میل میکرد بنا و علیه هر	
این رباعی گفته در بازار آویران نموده برین شرط که هر کس آن گوید در حسب عقد	
آن در آید از موز و نان آن روز کار بکس از نموده جواب بر بنیاد الاسعد المتدخان	
وزیر دمی نده از روی زلفی طلسم در خانه عنکبوت پرست طلسم	

شاه جهان پادشاه طبعش نفس شعر مناسبت تمام دارد از دوست کوش گوشه نشین است و جهان شد بر هم مولوی احمد حسن عسکری قنوجی وی در عین شباب ازین عالم گشت بعالم بقا انداخت از دوست یارب از آتش دل راز کجای آرم اندرین دشت که با بگ جری می آید نیاز علی متخلص مقتول خیر آباد

شاه جهان پادشاه طبعش نفس شعر مناسبت تمام دارد از دوست کوش گوشه نشین است و جهان شد بر هم مولوی احمد حسن عسکری قنوجی وی در عین شباب ازین عالم گشت بعالم بقا انداخت از دوست یارب از آتش دل راز کجای آرم اندرین دشت که با بگ جری می آید نیاز علی متخلص مقتول خیر آباد

من از دهن بارشکر نمی طلبم	وزرشه ماده شیرین طلبم
سعد الله خان در جوابش این رباعی گفت	علمیت بر این نه از کمال تحصیل
ز دست + تن خانه عنکبوت دل بال و پرست	از دست خدای عالم و معنی
شکرست + پیشه از وحشید آن شیر ترست	مسماة نزرگی کشمیری دست
در عهد جهانگیر پادشاه از نازنینان بازاری بوده	آخر حال ترک پیشه خود کرده از نو
اختیار کرد روزی چهار شاعر برای ملازمت او	برورش حاضر آمده بار نیافتند ناگاه
هر سه بچه نوجوان دارند و بزرگه	بار یافت این امر بخاطر شعر ارکان آمدنی البدریه این
رباعی نظم کرده نرود نزرگی فرستادند	سه ای شیوه کفر و دین بهم ساختند
علم را بوجو و بچویدم ساختند	آثار نزرگی از جلیبت پیدا است
که با عرب و که بحسب ساختند	نزرگه فی البدریه این مبت نوشتند
برون فرستادند	روزی که نهادیم درین قدیم را گفتیم صلا عرب و بچویدم
مسماة ثوئی آتوون وی زوجه ملاقاتی که مقتدر علیه امیر نظام الدین	علی شیرست بوده گویند ملا را باز وجه خود اکثر مشاعره و مناظره دست میداد
ثوئی ملا این رباعی گفت	یاران مستقیم چه ترسند گشت مرا
گذاذک شده چوئی از و پشت مرا	کر گشت نسیمی او دمی خواب که نم
سیدار کند بغرب انگشت مرا	ثوئی آتوون در جوابش این رباعی گفت
سه هم خوابی گشت کی گشت مرا	روزی بنود از و بغرب پشت مرا
فوتت نه چنانکه یاقوت اندر داشت	بتر بود از پشت و دست مرا
مسماة آقا بیگانه اباقی جلالتی در زمان دولت سلطان حسین بهادر	خان در مرات مرجع خاص و عام بوده و اموال و چشم بسیار داشت و اکثری
از فضلا و شعرا و طیفه مقرر ساخته بود و اتفاقا در یک فضل و طایفه خواجه صفی	تا خیر یافت خواجه قطع مشغول طلب علم کرده فرستاد و چون بمطالعه آقا بیگانه در آمد
بخندید و طیفه مقرر مع ششی زاندا ارسال داشت و سی نده مسجده ای و دس	

بچه از و با بستر
نار و سجده نشینی
و کیستند از
خلق هم

صلوات و احوال
ذاتی و سلسله منقذ
همچو که میان سنی
پیشداد

بکمال و طیفه
از و بستر

خط بخش و جرم پوشش بگو بوقتی غلام را گفته که بار و هم این طلع از واردات طبع آقا بگیا وای بر بلیکه مردم میخورد خون بازو	که کی وظیفه ما رفتن را خواهی داد سرم فدای درت خدایا خواهی داد سه آه از آن میکده در درشته جان با تو مسماة آرزوی سمرقندی
وی از شیرین سخنان آن و بار بوده از دست گردید و ناز می به چنان روی که دیگر بگرد وی دختر مهتر قرار خراسانی است غلی خوش فکر بوده و راست زمینداران عالم هر که او دیدم نمی آرد مسماة آقا دوست وی دختر درش قیام نبرد و است علم عروص بیکمید آید سه هر که آن به بان زلف پریشان بگذرد هر که زلف او بنید ایمان بگذرد مسما جمالی وی دختر حواجه بادی استر آبادی است کمال صاحب غنمت بوده و درست سه به جمال تو و آفتاب هر دو یکست به خط عذار تو و شکفتا هر دو یکست مسماة ضحی از خوش سخنان این طالع شده بوده این مطلع یادگار اوست سه از باشکته گان طلسم کعبه شکست به آن کعبه که دست دهد کعبه است مسماة پیدلی وی زوجه شیخ عبداللہ و لیا است من شعر نیکو میداند است از دست که تا نظاره آن شعر و خوش خرام کف خراسانت در شعر خوش فکر بوده و آرا یا همه یستی تنهای بندگی کرده ایم	سه روم بیارغ و ز زلفش و دیده ام مسماة نسائی وی از اولاد سادات سه طبعی با قاست ابرو کند کردیم مسماة خان زاده تبریزی
وی دختر امیر یادگار است فهم بلند داشت از دست مجان خواهی شدن یانی به اینس خاطر این ناتوان خواهی شدن یانی مسماة سید بیگم وی از سنبل سادات حرجان است طبع سلیم داشت آواز سه مراد در دست دل بتی از هر جا بخواهد	چه گویم پیش به در داند ز در و بهر آواز

سه عذار یا بگو
سخت خضاره و
مارق ۱۱ م

سه و امیر
قزق ۱۱ م

مسماة شریفه بانو محمد می وی از خوش نوایان زمان خود است از دست	
قاسم سرو که در آب نمودار شد	
باب دوم در شش عشر بر بیج فصل فضل اول در مکاتیب	
و شش نهایی مختلفه المضامین فصل دیناچه و خاتمه و تقریر نظایر	
و دیگر شش باب در حیه و تلالا زمیسه و بخیره مکاتیب	
رقعه مولانا حلال الدین رومی	
بدانکه انواع خیر و شر و شفع و ضرر و انبیه با حکام قضا و قدر است هر چه در دل	
بر صفحات وجود مخلوقات جریان یافته لا بد است که بعرضه وجود بگوید در آید	
احراز و اقتضای ازان فائده نذر و پس ای دوست دل خوش دار که چنانچه	
ازل قیامی وجود بر بالای هر کی از لازمان علی العبودیت دوخته گوی گریانش	
بدولت آهسته و خواه و دامنش بطراز محبت پیر بسته باشد چون در نگر می غنای	
و کرامت و محض سلامت است	
اگر ترش بشینی قضا چه کنم دار رقعه مولانا محمد الرحمن حاکم	
بعد از نیاز و اخلاص لبسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان جفا	
قدرت و مجال قبول سختران حضرت لغتی بزرگ است و شکر آن نعمت هر وقت	
و انفاست بر صلاح مسلمانان و رفع مفاسد ظالمان و عوانان و اگر ناگاه عیاذ	
بالله طبع لطیف را از مهر آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی رونمای	
تخل آن گرانی را در کفه حسنات و ذلی معظیم خواهد بود و مضامیرت بران پریشانی	
را و جمیع اسباب دخلی تمام ملوک	راحت و بیخ چون بود گذران
سج کش بهر راحت و گران	ز آنکه باشد بمنزله ایس
سج تو ختم راحت حبا وید	حق سبحانه تعالی توفیق دستگیری
از پای افتادگان و بامیر وی عثمان از دست وادگان زیادت کرد ناد و اسلام	
و اگر ارم رقعه عمر فی ششیر ارمی از گردش زمانه سرخ و سفید قماش	

در جهان فتنین
سوزان شدن آب
و غریبه ۱۲۳

در احباب کجاست
سینه در سینه
و کیست شدن از
خبر کس بر سر

در عودان باقم
در شکر و ادب
و غنای کس
و طالع ۱۲۳

در فتن فتن اول
سج کش بهر راحت
و سنج تو ختم راحت

ندارم و بد اسیران هر که جنگ می زخم او شمشیر جابرین می اندازد چرا که در غلامی
تواریش را بر سر علم توقع از درگاه تو اندازم که تلخ سرفرازی به در مانده بخشش در پناه
کشایش روزی کردان رفقه ملا نور الدین ظهوری بفضیلتی و قیام
در مانده دوری ظهوری فیض عبودیت خود را سعادت نزدیک می تواند بین
توفیقی بموافقت بخت و مساعدت روزگار امیدوار میکرد و در امید واری نیل
و بهمان ثابت در رخ میباشد و دلیل و بهمان اینکه اگر در معنی حقیقی مبنی بود چه صورت
می داشت که قلم بر سر این رقم و زبان بیای این سخن آمدی رخ در جواب اوست
این لبیک ما به باقیان آستان از دوزدیک نشستن و با استیادگان حضور غایب
مجدوش بودن نشان بخت بگشاید و علامت طالع ارجح بر لبان بخیر لاغر که بضرر نیست
خود را بقبر است و شسواری بند و دیس طائر شکسته بال که بر دوازده بلند کرد و در بام
کعبه مرا کرد و در هر چه خردیم نشستی ست بزرگ دوز آفتاب تا آیم
لله الحمد که بتجلی محبت آنحضرت شعله های نور در تالش سویدای دل طالت
زده زبان آمده و به پر تو عقدا در روشن که نسبت بان در دومان عظیم الاحسان
سعادته عرض جوهر ارا و نشت و اقبال فرع اصل اخلاص رخ هر که را
افلاص بشتن اقبال پیش ده اگر بزرگتر گوید دعای شاد شده یا به نظم گفته
شامی بکار رفته عرض زیور اثر و تصور در عایت سخن ست والای نیازی آن بزرگوار
درگاه بی نیاز ظاهر ست حاجی آفتاب در لثنی عیب نهانش طبعی نیست نه اثبات خبر
صاحب بصیرتی اگر توفیق بخت در دعوی این عین که سعاده دیده با کل اسرارها که
آن درگاه دیر تر بزم سیده زود تر از بصیرت طریقی نتوان است زنی خسرا
زبان ناله این در دلفش آه این مال که است تصور آئیده از تاسف گذشته
جانی برده میشود احوال غم جزم خود به دلیل تصدیق در اثبات محال تاخیر است و
اراده بر در بازه به شوق سر زانو کشیدن زخم تقدیر را با سع
خوش آنکه که پرده سرای تو شود و در منزل دل جایی تو جایی تو شود

مجلسه ان سینه
که غرض از این است
ان از آنکه از دست
آید ۱۲۴

مجلسه سعادت
مجموعه دفعه حسن
مجلسه سینه باری
کردن ۱۲۴

مجلسه شکر
در آن که عین
نیلین سبب از توفیق

مجلسه در دومان
مجلسه خاندان
مجلسه توفیق
مجلسه توفیق
مجلسه توفیق
مجلسه توفیق

داناں نقاب جلوہ رحمت کشد رماعی از عشقه امید مشعل زده ام ذرا ز زوئے آئینه دیدار سے	هر چه سخن نور و خامس جوشیده شکر ریشہ حنظل زده ام در دیده هزار بار صیقل زده ام
بازون فحواى حالى غزل بر صفحہ حسب حال مرقوم میگردد امید که از نظر فیض اثر تو سعادتش بر روزگار مسخران بر سر از دست نماند	
از دهم تیغ نگین لطیف دین دهم از روشش جلوہ آه باه انگنم نزد قعاب کاشم تیغ و تیغ آورم از جن و خار رسی حبیب گلستانم فرق بر دیم پیش نیست ننگه اشت زخم گوشت داناں آه مانده که کوچه غضب نگران ایدان وصل گرچه نزار و کسند مهر تماشا می حسن در ره شبنام عشق توبه پرین را که شکستن دست آه ز تو یک لب جرون کسی دور نیست چشم فشانده چهره خیزد ویر و بصیرت بر دم مخمل دل در حرم پای بداناں کشیده سخت طهوری بچهره دهن و لبت گرفت	سرمه حیرت کشتم دیزه بدین دهم وز خلدش غمزه خون بچکیدن دهم یوسف یعقوب را کف بریدن دهم برگ گل دلاله را لوک فلیدن دهم در پس زانو می حیف لب بگزیدن دهم اشک سیک کام را پانی دودیدن دهم ناله بشکیر اتار رسیدن دهم فانقه عقل را بلی بدیدن دهم مخضر ناموس را زیب دودیدن دهم گرین نرغوی را گوش شنیدن دهم رامش نشد دشتی دل بر میدن دهم سختی امید را سه بچیریدن دهم بازوی اقبال از دور کشیدن دهم
سبب این که این قطره بی آب و ذره بیاب جوش دریا و چرخ آفتاب میزند بظرافت و اثر تربیت منظر الطاف الهی و موهبه و اعطاف مادر شاهی حضرت افادت و افادنت پناه خالق و معارف آگاه ملک الشرا جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول مقرب حضرت اسحاقانیه المحاطه شیخ ابوال فیضی مدظلہ العالی است که بلمعه طور انماش جریح دانش روشن ست و بر شمه	

کلیه کلمات و عبارات
در این کتاب از قلم
شیخ ابوالفیض محمد
باقری است

کلیه کلمات و عبارات
در این کتاب از قلم
شیخ ابوالفیض محمد
باقری است

کلیه کلمات و عبارات
در این کتاب از قلم
شیخ ابوالفیض محمد
باقری است

کلیه کلمات و عبارات
در این کتاب از قلم
شیخ ابوالفیض محمد
باقری است

کلیه کلمات و عبارات
در این کتاب از قلم
شیخ ابوالفیض محمد
باقری است

کلیه کلمات و عبارات
در این کتاب از قلم
شیخ ابوالفیض محمد
باقری است

کلیه کلمات و عبارات
در این کتاب از قلم
شیخ ابوالفیض محمد
باقری است

سحاب افلاک و ریاض ذر و خرم و مریخ شکر نعمت ترشیش بر ذمه ادای سخن
 پروردگار که واجب و حق حکمت و اصلاح کلک و کرککش بر دیبچه کلام عظیم
 السهوان لازم و ثابت به آب چشمه خامه خواب تیره روزی از دیده سبخت سخن
 شسته و بیا و دامن نامه گردی رونقی از چهره قدر منبر رفته شامین لفظ معنی شکار
 بهال تقویت اقتیاضش سیم رخ آفتشام و ندر و نکته رنگین کلامان در فضای تحسین
 انضاض طاوس خرام بصیرانی بصیرتش زر کلام ناقص عیاران در بوی گداز
 و مبتادی تمیزش پای معانی کوه خردان بقدر کلیم الفاظ دراز در زبان کلک
 و اسطی تراوش نکته با همه یونانی و در مجلس موز زانندش خراسانیان همه هندو
 از لطافت و طوبت کلام سخن نظامش خواندن انضاض و شنیدن موجب طراوت
 برآورده شیری چون نظم ترازی زنبه و لیلی چون کوب مرصعه ششده قلع

سحاب افلاک و ریاض
 ذر و خرم و مریخ
 شکر نعمت ترشیش
 بر ذمه ادای سخن
 پروردگار که واجب
 و حق حکمت و اصلاح
 کلک و کرککش
 بر دیبچه کلام
 عظیم السهوان
 لازم و ثابت
 به آب چشمه
 خامه خواب
 تیره روزی
 از دیده سبخت
 سخن شسته
 و بیا و دامن
 نامه گردی
 رونقی از چهره
 قدر منبر
 رفته شامین
 لفظ معنی
 شکار بهال
 تقویت اقتیاضش
 سیم رخ آفتشام
 و ندر و نکته
 رنگین کلامان
 در فضای تحسین
 انضاض طاوس
 خرام بصیرانی
 بصیرتش زر
 کلام ناقص
 عیاران در بوی
 گداز و مبتادی
 تمیزش پای
 معانی کوه
 خردان بقدر
 کلیم الفاظ
 دراز در زبان
 کلک و اسطی
 تراوش نکته
 با همه یونانی
 و در مجلس
 موز زانندش
 خراسانیان
 همه هندو از
 لطافت و طوبت
 کلام سخن
 نظامش خواندن
 انضاض و شنیدن
 موجب طراوت
 برآورده شیری
 چون نظم ترازی
 زنبه و لیلی
 چون کوب
 مرصعه ششده
 قلع

آفتاب نکر دی از ریش	آسمان پایه استان سخن	مکشته از طبعه نقشه کاد
موسیقی بر استخوان سخن	کشد از خامه شکسته نویس	مانند لی شندی کمان سخن
سحر طوفان سحر عه غلطه	چون شود غنچه دو کمان سخن	گل زخم از دل و کمان سخن
بگسسته بر دو میان سخن	نخچه نقش چو گرد و بند	چون به جام امتحان سخن
کار بهای سحر خورشید	بر سر پایسی و استان سخن	منت طبع نکته بردار سخن
جدا عدل قهرمان سخن	نقوان طلم بر قهرمانی کرد	میشکیر کاروان سخن
دلایل حقائق بنایش	مرحبا ضیاء سبان سخن	لفظ سبزه ز و دانه سخن

مکشته از طبعه
 نقشه کاد
 مانند لی شندی
 کمان سخن
 گل زخم از دل
 و کمان سخن
 چون به جام
 امتحان سخن
 منت طبع نکته
 بردار سخن
 میشکیر کاروان
 سخن لفظ سبزه
 ز و دانه سخن

عالمی ست مشحون از دلائل قدرت ازیدی و جانی ست مملو از شواهد سخن
 سردی و در بوستان بزم بزم احاطه دست و بسته گل نازک در بر و میدان و در میدان
 زرم اعدا غیره قهره زخم جگر در قد کشیدن از علقا قریح مواضع کام غفلت محو
 آگاهی و بیاد نازیان فصاحت و توسن حروف نفس کرم جولان خوش راهی حیات
 در دو داغ همه تاله خیز و شعله زان سخن شور غنون همه هکامه گیر در خیر خا از لطافت
 کلام حروف را زبور لولو نهادی و از اصالت الفاظ معانی را ملل از والاهادی

باتنک و رزی کلمات محال وقت موسکافان محال و اگر این قصیدی عبارت است
 بغزالی ناسفته در کروانفعال چنک رشک مهابرات در گریبان سحرین ارم و
 طبل دبدبه شقیات برگوشه بام دیرو حرم بلاعت پرده پوش فضا است سخالی
 فضا است سخانه نوش نشه افلاطونی پنجه فکر رسا در دامن مهبت عینیه و رشیه
 غور در زمین تارک قارون نگاشته خامه تفسیر کتابه پیش طاق غنا و نقد نفیس کمال
 و فنیه گنجینه یقین نمیدن فکر لای در چون زبان بسنج نزدیک و عقد لای راز
 به هم دست خوش توضیح تقریر در جنب روشنی بیان مهر نور افشان تار یک
 سیاهی گمان سترن بوی و شقائق رنگ در هم شکفته سنبل آه و لاله اشک بر یک
 دیگر غلطیده جلوه نازکی پرده در طبع سخن بویان و غاره رنگینی چگونه آتش نوبان
 نمکینی تشبیه اشارت بمنا منت شومی نواخته کرشمه تصرف حلاوت چاشنی
 کسر شیرینی ادا و حال رقاص ترانه قال شور غزل میخوان شوق زور مقصیده غیور
 بازوی ذوق مع تبارک الله ازین دستگاه فضل و کمال صبح و شامین
 و عازب و زبورا دست که هر ضیاء زود منظاره آن مجمع البحرین علم و معرفت
 تیرگی جمل و غفلت زوده ساحل گردان محیط محرومی نشود و زبان شکوه تقریر و فکر

کلمات محال
 در این قصیده
 بهر چه در این
 قصیده آمده
 در این قصیده
 بهر چه در این
 قصیده آمده

حصول مرتبه جمع اجمع برخوش با کمال	اجابت که حکمت روان برود عاست
محکم تو محکوم باد این دعا را	تایستی بلا خطه لال اطنا شک منوره بعد
سهم استعداد خود مقصد او قات بر لایه ساخت میشدم اما گواهی دل برود خلق عظیم خامه جرات را جبروت در آور تا در خیا که ادب خموشی چشم سخن بسنج زلال افصال و اقبال و اجلال لایزال با و زرقعه شیخ فیضی فیاضی نامه رنگین قبا که چون شاد خالجه بر عنای بود در ساحت دیده انتظار جلو کر نموده و دلر بای کرد تعالی الله عجیب بکرمی بود که از طلسم خانه اهل سما این چنین مشکلی را بگفت متصو نیست فردا	
کاخین نقش غیب در کدش پر کار کا	خبر تا بیکلک آن نقاشان فشان کنیم الناس ازان نقاش معی بکار است

کلمات محال
 در این قصیده
 بهر چه در این
 قصیده آمده

ناخوشی چون وجود کیمیا بعد و هم کردید کلهای شوق آلوده آرزوی جان غم
 ویزکان طراوت یافت غنچه‌های دل مقصود شوقان شگفتگی پیرفت یابی
 فراق باایم وصال برکمال سبیل گشت غروب مهر نقاب حجاب از روی برگشت
 معشوقه بیکدی در کجاستی بکا هر دل و جان شد و بیمار فراق را که در دارالمرض کاشی
 و سبت اختران بی سرانجامی منتظران بود شربت صحت چشایند و حیات تازه و
 اقتضای اندازه انقلاب شکر نه رخسار مجبور شتیان رسانید رجاء و ائق سست که
 همسرین سوال پسر کرانه را و طبع حرمان را که در آتش محرق حبران میوز و وسیله
 بانگین وصال صحت قرین و حلاوت صحت آیین و نوشداروی عافیت گران
 صحت کامل می فرموده باشند و گوشه نشین گنج محبت را به لبخند نوید صحت
 ذات بی مثالی همقرین خوشدلی و منشین خرمی سازند بز و اید اطناب زلفت
 صحت و نجات روزی باد رفقه از انشای مرزا طاهر و حید
 از جانب شاه عباس و امالی ایران بعید الغریزخان آلی
 توران شمیم گلشن خلعت و موافقت و تسیم بهارستان صداقت و موافقت
 که بخانه ساسی مشام اتحاد و یگانگی و کرد نشان بشان انصاری منافرت و بیگانگی عینی
 مکتوب مرغوب بلاغت اسلوب سلطنت پناه عبدالغریزخان بوساطت الامام
 والاقران قولم حاجی در ساعتی با صفات سعادت مشون و زمانی بافتام برکت
 بقرودن که ابواب امید کار بر بهره بخت بپار کشاده و اسباب حصول کام و نیل
 مرام آماده بود نشر رواج یجستی نموده باعث امتیاز کلهای میستان دل مخزون
 و خاطر مایون شده از ورود آن گلشن مینو نظام استشام شمام صحت ذات کامل
 استقامت و الصفات فرموده کلهای رنگارنگ انتعاش در باغ خاطر فردوس
 منظر هر کشور و زبده الاثمل مومی الیه احراز سعادت مجلس اقدس کرده حضرت
 انصاف حاصل نموده نابریهان خاطر ارجمند و طبع آسمان پیوند به تحقیق چگونگی
 حال سعادت اشتغال مرکز دایره جاه و جلال سبیل از بار بار افغان کریم

از روی پیرفت یابی
 غم آلوده آرزوی جان غم

صحت قرین و حلاوت
 صحت آیین و نوشداروی عافیت گران

صحت و نجات روزی
 باد رفقه از انشای مرزا طاهر و حید

اول و کرم و شکر
 خضایت و عادت های

اول و کرم و شکر
 خضایت و عادت های

اسمان اساس تقرب متعاقب زبده الاشباه مومی الیه روانه بزم حضور
 سر اسر سوز و خوار گردید که بر اینیدن شزده استقامت مزاج و حاج دوستان را بیکر
 مسرور و شاد کرد و اندر پیوسته مکنونات ضمیر و الا و مرغوبات خاطر خیر معلی
 بمقام اعلام و اعلان در آورند که کارکنان دولت ابدیت دوران عدت
 بساختن و پروختن آن مامور گردند همواره ساعز کامروای از باده الطاف الهی
 مالامال و کوب بخت اعدای قریب و بابل و نکال باد رفقه ضرایع القادر
 بسدل به بودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی به درین محفل با بسید چه
 بارت چشم و اگر دم در نسخه دستبان ظهور اجزای نفقه بسیارست و در نسخه
 اوراق اغیار نفوس انقلاب بی شمار رشته نفسانی ندارد که بشیر از این همه
 اجزا توان برداشت و جوهر نگاه کفایت نمی کند که بمطالعہ انیقدر نقوشان بیکر
 صدمات و آهای حوادث خبر گوش گردینید و شکست رنگهای امکان غیر از
 چشم بسته تاب نمی آرد قدر دانان فرصت جمعیت در کارگاه امر از دی بسا
 و خلی پیچیده اند و مستکاران شکوہ ادا هم مہمت خود را متعلق بیکارہ نفسانی
 رضا جوئی حق اسایش خود معتقد شمر دن ست و بقدر طاقت تا نافع از عالم
 اسباب پیش بردن پیوسته متوجہ عنایت الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق
 باید کشود و رفقه شیخ ناصر علی به نواب شکر المذخر خاں راعی

صلی علی بن ابی طالب
 علی بن ابی طالب

صلی علی بن ابی طالب
 یعنی آداب و دلکشا
 و سبب گرفتاری
 و قند نرانه ۱۱۳۸

صلی علی بن ابی طالب
 یعنی شکر خاں

ای پر تو آئینه جان نام مست تو	ومی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت و از دل حسرت	این مابعد پوست ست بانامه تو

جوشا جوش حمانه تحقیق یعنی کتب آن نبض شناس رخساران خیال و جوشن
 و داغ آفرین مخموران خرابات هر فن بکلیات نوشتار نوش سامعه نواز را پیش
 نوایان سلسبیل معنی گردید که امم محیط که بکام قطره نرختند و که ام آفتاب که در انگو
 شنبلیله نداشتند و چون ساقی شوی در تنگ نظری نمیدانند بقدر سحر باشد
 وسعت آغوش ساعلماء و محو صغیر اعتبار ناصر علی باناس عیسوی مشرف شد

صلی علی بن ابی طالب
 یعنی شکر خاں

وقت تغافل کردن به هم که در شهر	و به سحر و جادو و کجاست
که مصداق این بیت چنانچه در آن ناوان صید بیاورند و در دام از بادیه بیاورند و به شوق و اشتیاق و حشمت از طالبان و دیار بر ورق پرده چشم آموختگی و کجاست	تغافل از زنگس زار دیده مهوشان بر میدارند نامشنایان قدیم بر پرده نشستن از آن سهامی اوج سعادت و در دست و در مطالعه لطافت حدیثان جریده را چون تقویم پارین دفر باطل انگاشتن از آن سر دفتر ملک آگاهی بسیار عزیز است که زبان قلم چون پای کاتب این تفحص نیافتن ستوده آید بلکه تصور نامحسوسیت خود در یک راسمه کاوی خویش ساخته و تمام
بدین بیت می نمایند	دلم زخمی کن ترا نی سب
ز حد شوق و دیار دارم زیاد	سطری چند در توصیف طبع فیض
ان روشنگر آینه لفظ و معنی نوشته بخیرت ارسال داشته اگر سینه خضیا مجلس افتد بر حنی از واردات فکر کند در وجه صلیه اش عنایت فرماید که با سطر	مر کوره در سینه ثبت نماید گر نه زرم بکتا بے وقوف بیشتر ناصر علی قاصدی چاکت تر از باد صبا می خورم
یعنی نامه نامی گرامی آن محتوای شای حسن معنی و مستغرق مشا به معنی حسن خوبی سخن و آشفته سخن غولی رسیده از عشق سخن و رسیدن از سخن عشق که در جواب مکتوب این خوشه چین خوش سخن رقم یافته بود و رسید از طوطی آن نگار معنی که لباس عبارت رنگین ملبوس بود از خود گرفت و از تماشای آن حسن بی ساختگی که بر پیر عالم آرای پیراسته بود بهوش گشت سواد طوطی رخسارش افروز شراب بود و بیا حق کردش چون شراب در متابعت از دیر بی جمال آمد و تغافل بسیار چشم دل را از آن سواد سر کشید و از آن	

صله جریده
شماره ۶۱۱

صله سینه
سینه خوشه

صله خال
سینه

بیاصل نوری حاصل کرد و مبداء آن نور از حس را نگذازد معانی کل طاعت سخن چیده
و از آن سخن بی کیفیت حسن معنی رسیده خوشا نکار که از پرده محجوبی جلوه
نماید و نظارگی را استعداده در کشتن نیر خستد و عجب شکار که بار امیدگی تمام
خود را بعبیاد نماید و با عدم قدرت ضیاء بدش آید و همان تنگ خوانان سخن
از سخن خوب آن تنگ دمان بجا یث آمده و سخن گذار مهوش معنی از معنی رسا
آن سخن رس بگرفت رسیده و حسی سخن شکار حسن معانی آن خدا می المعانی گردیده
و آمیخته می رانیده معنی برابر لفظ آن صاحب سخن آمده چون از وصل شادمان
نامه سامی کسب کمال حاصل گشت و تصور نمود که آن ذات هدیم المثال چون
خیال بوسعت شربت موصوف است و مانند آب نه بصاف دلی معروف بعص
سخن که بی اختیار از فیض مطالع آن سر مشق سخن سر زوگستاخانه نوشت مرقوم
بود که این سخن معنی جمعی از عرفا مشرف گردیده اند ما بخوبی سخن نه عارف رسیده
و شاعران و عارفان دستگاز عرق در حسن معنی و توفی سخن کردن بسیار است
و باز خوبی سخن را به حسن معنی ترجیح دادن خیلی قوت متمیز می خواهد حسن معنی از خوبی
نسخه یا توفی سخن را به حسن معنی خوبی سخن که عبارت از عبارت تصویر الفاط تلکین استعاره تلکین و اشارت
خوش آئین باشد اینهمه از حسن معنی است زیرا که رابط کلام و تناسب الفاظ و اتفاق
و اشاره باعتبار معنی میباشد بنا بر اعتبار لفظ محض مقدار این عبارت این خواهد بود
که مطلب عالی اگر با الفاظ نامناسب بیان شود لطفی ندارد پس در صورت
و ظهور آن معنی نقصان شد که چنانچه شاید باطن را رسیده و کمالی آن لباس عیار
زنگین اگر بر شاخه معنی سسل به پوشانند بر کلام لعل بصیرت جلوه آن خوش خواهد
را اگر عروس معنی عالی را زیور الفاظ ناموزون متعوش بیارند بلیق کمال لطف
عاری خواهد بود پس خوبی سخن در معنی عبارت از این باشد که مطلب شریف
و عبارتمند تلکین ادا شود اگر معنی عالی با الفاظ زبون و غیر شایسته بیان آید
سخن معنی نتوان گفت و حسن خاصه صورت است و صورت معنی الفاظ است

انجمن است از حسن و زور خود بی برگان گشتن و قهر داده و غلبه
خیرات شست خود را از کوه کشاده گل اشرفی در جنس دارن است و چمن
در زکوة مال بر آوردن خیار تخمه رسانیده و بعد بپاشک سپیدین مالیده انجیر
آورده ناشپاتی زبزه قند در شیر کرده گل خیری از تخم خود کلیمه ساخته کلبه بچین حد
عید برداخته طفلان زبان دان سوسن از پیران بید مخبون عیدی خواست
و جوانان چمن هر یک خود را لباس استه نشوی پوشیده لباس عید را

کج کرده گل از طرب پیاله	ننگا نه عیش کرم هر سو	مر و طرب گلیه
نوبان بچرخ فوج صفت	گل بر سر و جام باوه برکت	از عیش و سرور خرا
وا از ناز گل کشیده دانا	بر گوشه بجلوه می پرستی	گل بر سر شاخ گل بو
هر دم عیشی جدید گشته	یک عید از آن دو عید گشته	عشر بیت نشو و چرا یک
فضل گل و عید عید دیگر	نخال تا گل لب خوشان چمن شمره	مهر بر اندک گل

پیاله میکرد اندر کجا از شراب ریختنی بکام است و از عنوان را می از بخوانی در جایی
میوای انبساط انقدر در سر بچید و کیفیت صبا می نشاند از نای بر سیده که از
آبشار آب صدای نغمه ریختن بگوش میخورد از مهال که در ترانه برین قریع ساسا
میگرد و جنگ در خدمت با عدول بال افشانی فاخته در تال نه اخشن است و در کس
سیراب از کاسه خود و در پیاله حلالتن صدای دوت گل از آتش کاری تلک
بلند است و نوا می نوبه می شن دل سپید نشاند و بالای دریاوه بدیای سرور
که رسای کیفش بلند تر از پروانه تر و دست شطاطه بهار سرور و نغمای چمن را
آراسته از موجله به صاف کز سر سیم سافت آورده و نسیم هر آن را چمن کرده
نوازش تر و سب بهار از برگ گل بویژه دارم و چمن بی از طرای خود سبزه کرده
خیال دانا از آن که بکشد با می لعل بران دور گل بر می بنای آورده و
نیل و سحر و سب کرد و نعل پیاپی در رنگی ساز است و گلنیشی بر می سپر
سپهر بازی گل در عید بهار خاتمه می رسد و از آن بویژه که می رسد و از آن بویژه که می رسد

نوازش گل
دانه کشودن و بنگار
دانه کنای و بنگار
بسته نمودن و بنگار
دگر نام نان چمنی
مسدود و بنگار
نک بر وزن
نک بنگار و بنگار

نوازش
نوازش
نوازش
نوازش
نوازش
نوازش
نوازش
نوازش

آوردند گل سیو قی سینه افلاس مهیا کرده چینه از غنچه خود چنانگی ترتیب داده
 غنچه گل بنوک ز مرد پیر نسبت نونهالان چمن بر غم یک دیگر در تقطیع لباس گوشت
 اندوهر کی رنگی لباس عید پوشیده اند سترن از شرم اینکه لباسش رنگین
 نیست و در نظر با سفید نمیشود اندر شد و شب بوزار حجلت اینکه کسوتش رنگ آمیزیست
 در شب سیاهی نمیشود اندر و عباسی لباس خود را افشان نموده و ناردن برین
 گلبری طلسم سنج در بر کرده بفرمان صاحب باغ نافرمان را بجهم اینکه
 بکشت چون لاله گلگون نیست زبان از قضا بر آورده اند و نیلوفر را بگناه اینکه
 کسوتش رنگ گل سوری نیست بردار منصوری کرده اند بلب از شاخ گل کرده
 خار و در خورده که پیرانش چپا مانند طایوس درین نیست ریمان خنثی خود را فرو
 و ناه برگی خزیده برین زرد را بر سوس کبود زبان طعن در از دست و آب چمن در طبع
 هر برگی با ساز امر و خلعت زیبای گل رعنا را در پرست که جامه اش از غوازی ابر
 زعفرانی است سرست سخلند چمن باین نبدی نرم گلشن پرده اخته از شاخ سنج و نیلوفر
 آورده و آب هنر در راسته خیابانها پرند چینی گسترده کلبه قاشمای حریر پرست
 بام انگنده کلفه بارهای الوان بر روی دکان حیدر مشغول چمن

بسته آیین نوبهاران که شایسته از ره فضل و عنایت کنایه گلستان پر از گل ز با بختش که بخشد سر فرازی گل گلشن خدای رنگ گردو	نشانه بر سر در پرده داران شده اند از دلفرقتش ظل رحمت لباط باغ را بخت و سجده سر فرازی چه باشد بے نیازی بغیر خاک و گوهر سنگ گردو
امروز که هر قتی را ذوق طری در سرست و هر کی را رنگ عیش در نظر شمایند و عاقلان افضل عبادات تواند بود و شکر نعمت و دعای دولت است الهی تا گل نشاط در هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان و چراغ انبساط در هر شام برات رنگ شمع ماه در خشان است هر صبح بزم قله عالمیان چون عید چه کنایه مست	

صلوات بر ان سید
 کلمه نوحه که خوب
 آن از غوازی است
 آید و باین نشان
 برات است

کجام و در شام شبستان کعبه جهانیان چون شام برات رخ افروز بخت بدوام
 باد بجز مندی و آینه و اله الامجاد رفته عاقل خان رازی اندک هم ایضا کسبیم
 از ان کامیاب مطالب معنوی نیابت شکفت آید که با وجود انقدر قرب حق
 کلام از مهاجرت معرکمی نام نهاد مترسمان روزگار و راه نیافتگان منزل است
 بر زبان قلم آورده مارا و خود را واحد تصور ننموده نفوذ با تقدیر من الفصل بین الوصل
 به یقین معلوم خوانند که در وقتیکه بنا بر مصلحت چند عواس ظاهری به شغل
 تعلقات صوری می پردازد و این حیران و دستان آفرینش را آواره سرانجام امور
 کائنات میسازد از ان خلاصه قافیه سالاران اتحاد و عقیدت که موحدان آن را
 کفر ملت می شناسند و بی نامبر دگان کوی وحدت مهاجرت تعبیر میسازند و درین
 معنی آید فکیف که درین ایام غبار از یاد محبت گزین در خلوت که خاطر گذارشی از
 مطالع مشنوی معنوی را سر مایه سعادت صوری و معنوی دانسته از دست نهد
 و به پیوسته بیا و خود دانسته از یاد غافل نشود و الله تعالی بحسب معنوی
 صوری میسر آرد رفته غلام خود چو پوری همواره در ظل فضل سبحانی و نصرت
 حمایت به بلندترین پایه دولت دینی و دنیوی و برترین مرتبه سعادت اخروی
 به وصول بود حاجت روائی غلافی رضا جوی خالق باشند از اسباب که از دی
 و صوری را وقت هم مستقیم امارات و تائیدات حضرت احدیت و ملامان عزیز خود
 ست که پیشکاران کارگاه تکوین و ابداع کارگران کارخانه صنع اختراع اند و هم
 مستوجب مساعدت و موافقت اجرام کهنه برین اجسام غنصری است که در
 عالم ملک و ارکان مملکت شهادت اند بهر آنست که بقولای خود خورده بن در
 مشورت فکر گزین در دعاء دوم دولت خدا گمانی و دستهای غمناک و الطاف
 ربانی اقتضا نموده اند الهی فضل و حمایت و عون و غناست خود را اصلاح نظام
 روزگار گرامی و انجاء مرام سامی و کین مطلق و کین برحق بدار بخت سید الابرار و ان
 اصحابه الاخیار رفته حضرت محمد حسن فقیه یزدخار بدر در اعزایت و اسباب

سکه سزسان کبر
 بین مملکت شد و بختی
 بویستدگان و هم
 کندگان ام
 سکه کف سبینه
 پناه ۱۱۲

سکه زفت
 سزسان

سکه اخراج بخت
 سزسان

بعد از شش ماه ریاضت و کمالی یعنی وصول جلالت سامی که آن رنگ
گلزار عشرت های جادوئی است شش خدمت میکرد و که تا زمان تشریح این نیاز نامه از
تأمل هواخواهان بنسبیم عنبر شمیم غنایت ازلی مستعد گفتگی های تازه سرسپری
دولت آن سرو جویمار محبت و دودخه حدیقه شرافت با بیاری سنابل الطاف
لم یزلی مسؤل و ماسؤل گرچه از کثرت الم صبا ای آن سرین شادان رستان
اشنای مانند لاله داعیها بر دل و رنگ غنچه خون در جگر دشتیم لیکن از موب بایج
محبت و شادمانی که عبارت از وصول طرب ستمول بهارین نامه عنبرین شامه
که در جواب رقیه نیاز تحریر پذیرفته بود بوستان خاطر منظران که لکه کوب هدایت
ضرر خزان بوده است غیرت چمنستان فرزوس برین و رشک افزای گلشن
علیستین گردید و از آن هواخواهان بیالید کی جاوید رسید به هزار شک که از لطف
منیض ابر خدا انگشت یا سمن آرزو بایع امید به کاغذش چون برگ گل گفت
بخش و مانع بیکان است و مطورش موش از سر برای طره دل دیز حوران روضه
رضوان نی نی هنری بود لبالب از شیر و خطی مستقیم از رشک در لطافت بی نظیر
ترتیب که تا طلوع کوکب مراجعت و طه و زیر تشریف آور بهیاستان امید
سرمه زانو گذاران شب بچور مهابرت و کاشانه آرزوی خون از دیدن بهاران روز
سیاه صدف رفت بشع ظلم نورانی رقم منور میفرموده باشند اشتیاقیکه در ضمیر پیچکاره
مرکز است اگر صحنه سطح که از من و مداد مار الحار و اقلام اشجار تحریر از وفا میکرد و
چند نوشته میشد تا باغ سپهر گل های کوکب فریفته نظر راست دوحه عمر و اقبال شکراب
کشیده باد رفقه مرزا اسد الله خان غالب و ملوئی به نواب
عبد الله خان صدر الرصد و سر سحبه قبله حاجات چه مبین فواید
کنایان را بنامه نامور ساختن و چه ترک بخشش است تنهان زخم بکی را
بفرستادن جان داروی لطف از خشن انصاف بالای طاعت اگر تافتن مهر
سوز به جا گذشتن باد بهار را حاکم و بهادر در نظر نمودی بر آئینه والای امین شادان

در این نامه
در این نامه
در این نامه

در این نامه
در این نامه
در این نامه

على الزعم
 منسوخا من
 سكون عين
 بسنن بن
 برعكس
 ٩١٣

۱۰۰

نار و اشعار شعری شریف ما را نذاره اعتبار خویش برگزینم و در مرتبه نظم و نثر و اشعار
ان سبک یک این نورانیاست و این دل را بیک فروغ غنیه آگین است
ان به نمودن شوق نمود و این سستی دانش افزود بران سرمه که باره از دو و صفت
همایون نظم و جسته نثر زخم کیم که عرصه سخن فراخ است و طبع من جالاک یکدوب
عولان شوخ را وقت است ولی ترسم که یکیش اعراق گوید و دیگریش غلو خواندند
که اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اعراق تواند بود کل را زنگی و بوی
بست و دل را ذوق و انزوی اگر آنچه دران است بدست آید چرا گفت نماید
تا با نظر مشاعرانه بگیریم که چنین نیزگی احتمالاً با اوست و سخن با او

و سیرنگ می گزارم که در بارنامه راستان بر شین بنام او تو شیخ یافته بان و
بان طرفه ایج و صابنی بر بارگاه سده فیاض نصیب بخت بد حضرت نیست که مهر
یکه که صدره ویدام تشریف بان دیگر است و تشریف بان دیگران دیگر عینی و خطا
را درین زمین لطیفی است و هم شمار لطیفی این دیگر است و آن دیگر سیرابی معنی
سمنی عری مسلم است ولی لفظ شکفته گویند و ابی الفاظ در گفتار طالع است اما
رازه که با تا چنین نفر کوی و داوره سخی در سخن صاحب افتاده است و سخن
گفته آنکه گفته است کم افتد چنین نکته بردار کم که نازند از و لفظ و معنی بهم
نازم بهم گیری و نفس با آنکه که اسفند طبع مکرر گفتار ساخت تا این شورش
آنکه سخن از دیده بدل رفت دل چنان نعل در آتش گشت که نادیده نهنگ گاه گریه
بافتد آزاره نکر و فرقه راه و رسم اب بهاری تازه کرد از بهاری نه شعست و از تندی
برخواست سحران چشپاک نیز شنیدیم در مجلس اعجاز دم از اسنون بطل زد و
نزد است اما چشمه یکده دل است و تراویده جگر نشتن نوعی نجات لاجرم غنا ب
ربا می لغم و لب به تکلم اشتامی کنم رفقه موسن خان و ملوی ه شیخ
کرم علی بنار سیکرد و تا کجای کنش به کندین گله تا شکایتی کنش به مهر
نامه منسوب غنا به شتون رسید مورث تعجب حیرت کرد و باز زده دلی را انگشت
بله بزدن صد طعن برای خود تراشیدن است و شکوه گزاری بحرف در آفریدن
جو و ستم کشیدن همانا و نظر بر نیکه پیشتر ازین حد صفت جالبی نکو بهیده اطوار لب
آزوده اند و مهر اردوخ راستی نابا بهیچ من مخلص تر و بر و فریب با کار برده آید چنان
الاق جواب نیست بلکه کاتب هم سترای خطاب فی اما از و لوله خار خار خاطر مخزون
ما چارم و در فیکه خیال آورد و نش شکوفه مارن لاجرم زبان خامه می آرم نوشته
و تکیه شود و خود را در سینه رسانند معلوم نشد که چرا آیم کاین استیا حسیست و سینه
تصفیق جز آن مهربان که ناخوانده هم اگر فرصت دهد حاضر کردم کسیت باری باید
که نش توقف و نال چرا است و کدام کاتبان ناکارانه بهیست و یا اگر بطعنه از اموشی

دانشجو محترم
دانشگاه تهران
رشته حقوق
سرکار عالی نام

توسعه و رفاه
مردم را

۵۴

مستغنی بنوری دارالکتاب
۱۴۲۸

وہاں لکھنا ہے کہ

مجلس شورای اسلامی
دولت

۳۰

دارد ظاهر است که ترک جهان آید و نکرده ام و اگر مطلب از جزایه سر و منه می باشد که
 بدست و صحراندر پرورده ام شهرستانی به بادی خانه سنار و مرغ چین در میان جزای
 زده طرح اشیائی نماید و طبع خوشنودی خداوندی می دنیا لغزیر بر قندها صدریاست
 حسب مقام شهر خودم بیا و آمد چشم دارم که پسند افتد خبر کنم دم تا صبح نشون بر و غیر
 خطاشیدن عرف سوا ب آفرینست خدا را بجهنم افتاد و ن موس با عشت بنیاد
 و سرور نبود کسی بدلت و خواری لغزیر و دید در دنیا مشهور کرد و دوسه ماه که بناد
 و سواد دلی مرگب جرمه بنا اعلان ساختن گردیدیم از یکجس خبریلاست و لغزیر
 اکنون که فایع البال و خوشحالم خدا نکرده بصیت خود را گرفتار غایم و مجلس از عقل
 نزار و فرسخ دور افتادگان در آیم مصر عم هر جبر است المهرب طلت به الله
 آیه شتانی و نکات و رباع خود ند ام و معنی آن از راسته تحقیقی رسانید
 اگر از خرام تو به کرده ام حلال نگذاشته ام و اگر با بی از موزه کردی بدو شسته ام و
 از از و لاج بر بنداشته ام و چون از جهلا می نابکار رنجنا کشیده ام و به پیوستن به این
 بد اطا و صمیمتیا دیده ام سر آن دارم که با همجو عالی خاندانی تلک شکوی و صلت
 نهانیم و ختم تمامش طلب بدیدار خوش نسبی زره گوهری کشایم در نه از دوسه با بنیام
 شناخ و مژده از و صلال بر خوردن در میان اگر الفضا باشد ازین نسبت که بین
 و فقرش را بقدر آورده ام تا روز جزا خبر و صبا هات سخنی بر زبان نیار و این که در
 و تراشهای خود یکبار در گذارد و صبا هات بهیات که باین علوفشان با شستی خاشاک
 مستی ساختم و بخیزدین آسمان یا کی گفت فاکتی پر در ختم سه نگوئی بادران کردن
 چنان است که که نکر درن بچائی نیکردان به نظر بخاری که در پیش است از حق
 چشم نموشند و آن حق ناشناس باطل پسند انقدر به بخوشند روز جزا جواب است
 و شفیع قتل موس بگیا که کسیت طعن نسبت و الله که میده نمودن زبان نخرست
 حضرت مریم و فاطمه علیهما السلام کشودن مست عظیم الله ملک که با به افتخار کشش
 نر منصب کیدانی میخ نیست بچین محتمل بلند قدر شکوه بر زبان آورد و این

سازده کردی
 بطنه سوزگی و
 نبوده گونی ۱۴۲

سبایان
 ناب برون و فضا
 سرین بجهت

سازده کردی
 بطنه سوزگی و
 نبوده گونی ۱۴۲

سراغند گیم را سرافرازی شکسته خاطر م را دلنوازی پرید آید سحرنا جانون خال شاز
سایه اقبال گیسو که خطاب سلیمان را به مودت توان رسانید و زبان حال بنا
بر آن پرورد کریمه فی القی انی کتیب کیم گویا ساخت سرایای دل را فکر
کشایش روا آورده و پیشگاه سینید به لجت الشرحی نرو گرفت ناظر بر ایشان
را بر این فرونی جمعیت و مایه تنومندی آرمش حاصل شد نسیم الطواف قدیم
تبارگی وزید و گلشن عاطفت از سر نو شکست چوین زنده را آنکه با دفتر فراموشان از
طاق دل افتاده پیرس و جوی به سالان بود خاطر میرسد اندر ز کج نالون کانه نینا
بر آمو و بدیع انبساطی روزی روزگار افلاطون سرشت گردید سده نیافت مجسم
آغوش دوست از بروست به تنشی که دل از ذکر این پیام گرفت و ازلان ما
که بار فضل خصوصیات را بر گردن نشاند اس گرامی را نایاب است داده ام نقوش سنجایی
و نکته سرای از ساخت ضمیر من یکبار قلم ستوده و تار شکست به بیان بر زوایای
سراغات آن یکسره غنیده آید و آنکه اهل متخیلات آنکه در زمانه خیال در نشانی
اختلاف بشتی از است نشان کسب فطرت که حفظ خود را به محموله عدالت را عرس
بالع جزوی و سدره المنتهای دانش پژوهی شمرده اند داده و افزونی آفاق فراد
سنگهای دیگر خیمه آفت و دستمایه اسودگی چندانی نیست نیاز ستم آورده که
نقطی آیین سخن طرازی و نکته سنجی را کار بر هم گر چون آینه گساین معنا عت رایا گوهر
سرشته اندگاه گاه سچ آن تاب و پوشج این علقه را از هم می که سلا و
سرگاه به میدان بر پر زاده کار را طبع از اجای نور را به بر فراز اعتبار فرساید به گیه و چو
بلبل که بدستان سرای بلبل میگرد و پرین سخن و آید و آینه گس ناله سار و درنی خند
نوازی جان خراش از خاطر زبان سر بر میزد و لب بر سر شوق بی خودی خوش
لی ننگام ناز از جامیر و هر چند از استوب در دنی بر دلی بر این بهر و هم و خوش
آبایی که باید نگذارد ام و کزین کاری صبر بر پنداخته ام اند و پدید فرزند
الضاف گوهر و سخن سرایان دیده و راز ابر سار الله به روح و روانه و نورانی

سراغند گیم را سرافرازی شکسته خاطر م را دلنوازی پرید آید سحرنا جانون خال شاز

سایه اقبال گیسو که خطاب سلیمان را به مودت توان رسانید و زبان حال بنا

بر آن پرورد کریمه فی القی انی کتیب کیم گویا ساخت سرایای دل را فکر

کشایش روا آورده و پیشگاه سینید به لجت الشرحی نرو گرفت ناظر بر ایشان

را بر این فرونی جمعیت و مایه تنومندی آرمش حاصل شد نسیم الطواف قدیم

تبارگی وزید و گلشن عاطفت از سر نو شکست چوین زنده را آنکه با دفتر فراموشان از

اکنون از حال عمر بنبرکوارینو بسیم شقای ایشان از نادره حکمت داداد جان
 آفرین است و مایه حیرت دیده دران دوزخین بکار ساز حقیقی روی نیاور و در
 و بطریق نظم الهی را در یافتند شرح آن بکماله گفتار و نگین فی السجده بر نوشت آسمانی
 طلیحان صحت بر دوش گرفته و بجهار آورده اند و در چهار صحت علی الاطلاق
 مندرج گرفته و السلام رفته **نواب غلام حسین خان** بفرزند خود محمد
 حسین خان ای یاد درخت چشم و خیراغ دل من به شوق تو بسین میوه باغ دین
 ای جان پدر تو یوسفی و من یعقوب بویست پیچیده در باغ دل من مهر ناز
 من سلیمه بعد دعای ترقی عمر و دولت که صد کاروان اجابت در لیل دارد
 بشو و بار دو غزالین یکی بواسطه سحان علی خان صاحب دو دم مجرزه باز دیم
 این ماه بر سبیل خاک نور چشم و قبول گردین بر خالق مندرج به خیر ساخت طریقه
 من آنکه یوسف را از چاه تیره بر آورده عزیز تر کرد اندیکه یعقوب بوی پیر هفت گن
 شنید چه عجب که بداد ماه شمار سد مخفی غانده که آبر و فروختن و زرخیدن سهل است
 و پشت دست بطلب زردون و عزت را نگار آشتن سهل تر شکل نیست که آبر و فرو
 و گوهر مقصود بدست آید با نادران صاحب داعیه که استعداوشان سبب
 عدم مساعدت است وقت از قوه فعل نیامده تا به من از دل انخلاقی چه رسد در
 روزها اگر بامری بجز فیکت اگر ای گوهر قاضی محمد صادق خان بهادر اختر و حکم
 بشکر داند که در شکی طالع سوخته بخت را یکجای انگند شده اوصاف حمیده و طهارت
 پسندیده این بزرگ تعلیم شمر دن آب دریا بکلیل حدوت میبودن و آتشکده فارس
 منتظر یکب زردون است صاحب سبب و چار کتاب است و درین روزها
 موسسه به بهار فی خزان از قلم ملاعت قمرش حکیده سوادش میگیرم انشا الله
 تعالی زود تر میفرستد از قلم خوشم را آب خوانی داد و فیضها خواهم برداشت
 قلم فیض ناریج قلم بهر ده میشو و در بی دارد رفته **عوض امی سرت**
 در زبان سعادت قمرینی که قرآن اسعد سعیدین فلک از ترقی درجات بلند اتران

سکه طبعان پنج
 مروت نام سرت
 فیض از قلم و زین
 و قاضیان بچشم
 اندر ندره
 سکه دو سکه
 دو عدد و در خطه
 سکه مساحت
 منبر سیم
 سکه دین مسد
 بیخاری کون
 سکه آب دریا بکلی
 بچشم سبب نایب
 کردن ۲۱
 سکه قرآن ۱۲

کیتی در مژده رسانی و نظر عنایت مدبران عالم علوی از عروج مراتب متعلقات
 عالم سفلی مشیر کرامانی مژده حانفرای عطای خطاب والای بهادری از رشک
 مقدس و علی ذرات مستغنی الصفات و لیله گوس بهادری در میدان حصول
 آرزو با نواخته دلاورانه علم فیروزی در عرصه فتح الباب و لیا بهادری از خفا
 خطاب که کلمه بارگاه شمس از رخگاه ماه توان بر افراخت و شوکت در گفتار
 که چشم لولای بهادری طره فرق خلک فرقان باید ساخت و سوره سوره
 به جا گیری قلوب مغرور و نشا و انبساط با تکیه کنای صدور بر سر تینیت است
 که از شش جیب ستالی آورده کرده و فرجه ها که صیقل از زمین تا باستان رسید
 عالمی دهن همت بر کرده مستعد گوهر مقصود و بارس آوردن وجهانی آستین رایت
 بر ساحل شکسته آماده جوهر مقصود و در بستن کردن خوش خطا بیکه خطاب
 بشکوهش بینی به سر کشی با همه پندار مستقیمش بینی و اندوختن این خطاب والای
 که بهادری در آرزویش جان گذران و حصول محال و دلاوران به بتائیش در
 ملک تاز و یاقش از شکارهای بجا که گردان و تقاعد جابه و مناسب را بر روی
 رساند دولت و اقبال و اما اگر سببه خدمت گزاری با دشمنهای و متغیر
 و بیایه دیوان ریخته هر از اسد الله خان غالت سلوی
 ست هم شمیم شنایان راضی و مناد که شینان افروخته که کنی ارسانان مجبور
 کردانی آماده تازی از عود مندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ
 زوب خورده به نای طبع شکسته فی اندام تراشیده بلکه به تر شگافه به کار در زیره
 کرده لبو بان خراشیده ایدون بخش گداختگی شوق چستجوی آتش پاریسی است
 نه وقتی که در کائنات می انداخته و خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سپهر
 بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی به استخوان مرده ها شکستن و از دیوانگی پیسته
 شمع فرا گرفته آوختن بر آینه بدل که خشن نیز در برهم افروخته را نشانی است
 صبح بر افروخته و آتش پرست را با دافراهم در آتش افروخته نیک می دانند که

پیر و پند در هوای آن خشنوده آذین در آتش است که بشیم روشنی مهر سنگ از
 سنگ برون تا فتنه و در ایوان هر سپاس شود نمایافته حسن را فروغ است و لاله را
 رنگ و منع را چشم و کده را چراغ بخشنده نیروان درون بسجین برافروز را ستایم که شتراری
 از آن آتش تا بناک بنا که خورشید یافته بجا و بجا و سینه شتا فتنه ام و از لعلش چه
 بران میرناده بود که در اندک مایه روزگار آن مایه فراهم تواند آمد که محرم را فرودست
 چراغ و را کج که در بال شناسائی و باغ تواند بخشید همان نگارنده این نامه را آن در دست
 که پس از انتخاب دیوان ریخته مکرر آوردن سر بایه دیوان فارسی بر بنیر و بستان
 کمال این فریاد و پیرانی نوی خوشین نشیند امید که سخن بیان سخن و زنتی بر آنگاه است
 را که خارج از این اوراق باشد از آثار تراوش رک کلک این نامه سیاه نشاند و
 چاه گرد آور در تالش و ناگوشش آن اشعار مینون و ما خود نسکالند بایر این
 بوی هستی ناشنیده از هستی بیداری نارسیده یعنی نقش بصر آمده نقاش که به اند
 خان موسوم هم از نوشته معروف و غالب متخلص است خا که اگر آبادی مولد و
 دلی مسکن است فرجام کاغذی در فن نیز باد قاضی همراه است اسخیا از
 موقوف آن آقا شایع سخن سخن خان و اقتسام کلام نازک کلامان بحسب
 همانی نیز اوار است که سر لوح دیباچه اخراجی کائنات را به سفیده نور خجندی علیه
 پس الصلوة اتمها من اگر داند و سهل خاتمه رسالت را به نبوتش زب و
 زینت بخشد اما بعد این مسافر گذرگاه هستی و قیوم کوی مسجدی را که با نارسائی
 رنگ فقدان استعداد جوهر و الا عدم فطرت بلند داشت در اواخر قرن اول
 از عمر سبقتار قاضی شوق کشان کشان حقایق کرده و نیز به گاه کلام تلاسید از
 که فیض پذیران از ارقی و مقتبان شاعری لغات قدوسی اند آرد و در
 بوی مقصود به شام آرزو رسیده خاطر مشرور را اطمینان تمام حاصل شد و اسباب
 حلاوت سخن بزمی و بوی آماده کشتنی فی افندی کی مباح را بوی دلالت آمده
 و بر بنم زدگی طبیعت را به حسی نشاط افزا بدست افتاد و در اول حال چندی آید

بر حلقه خویش نموده کاغذ را قلم و قلم را از دست بگذاشته و سفینه و یا
را که در معرض تلف و زوال لایق محرمیت یعنی انکاشت همواره نقوش آن کشت
قدسی بر لوح شیت نمودی و تکرار دند کاران مشغوف بودی تاگاه هیچ سنگبار
کبر و سبها بازی بگر باخت و مهره مهر را در شش در انداخت و کرد تفرقه بلند
گرفت و تیر باران آفتابی در پی جگر دو گشت و الدنبر گوار که بانبر اران فضا
کسی و هویتی در عالم و عالمیان لغتی ز نیست در سنه هزار و هشتاد و چهار
هستی نیز نگاه دار بقا کشید و زبدر گرامی عبد الله خان مرحوم که چون سودا
دل با بحث اشترار طبع بود و رنگ مصطفی کرده آینه خاطر میکرد و در اوایل سنه
هزار و هشتاد و هفت در جبال کابل شریک شهادت چشمید

آنکه حشمت طلب است ناکسم	آنکه شست آنکه حشمت بجز او اکسم
آنکه شست آنکه جای دل من نشا ط	یا من مجلس طرب و عیش کسم
آنکه شست آنکه با گذارم سوی باغ	یا گفتگو به بلبل دستا نسوز کسم
آنکه شست آنکه جایت خوابان کنم نگاه	یا دل بدام کامل گیسور کسم

آنکه شست آنکه دست برم سوی حامی یا آرزوی شاد و ابرو مهر کسم
با این حال بنفرا می درازم پیش آمد و لقب های تازه علاوه گردید هر چند بار این خط
فاطر ظهور کردی که همگی جوش و خروش مسرت و اندوه از نقصان دریافت
و در کارگاه عبودیت گنجایش ندارد و لیکن در جوهر محسن آلام طبیعت عظمی
منسوب افتاد و مقتضیات بشریت بر فطرت غالب آمد و ملاطمت سیلاب اندوه
آن نقوش شنبه را از لوح سینه شست و گرد باد موم آن دلفریبان زکشت
شریت را از محسن خاطر پاک رفت قوت حافظه نقصان گرفت و صفت انسان
که در بیک انسان و ولایت نهاده دست قدرت دست تقصیرت پذیرفت

صد درستان هوا تب بد روی کا	هزاران شوند کرد و سه حرفی رقم کسم
با چار و اوایل قرن دوم ورتی خبر کرد آورد بعضی از زاده طبع تقدیر من و سب	

از آورده فکر متاخرین ثبت فنوده بحسب تسلی خاطر معجروح یا برای ضیافت
 بی نفع خوانی یا الهامات بلکه مصاحب بے نفاق یا غم تراش موش ایام تنهایی
 اینس روزگار فراق مرغ دست آموز گویای خندهش گرمی سنگامه رنگین جلوس
 بر باد ساز بی همتا برگ عشرت سرآمد ابتهاج گل بیچاره عشوق بے آزار چهار
 بے خزان باغ فی دربان سلسله چنان جنون محب گردان شوق آتش افروزه
 در فغان برهم در ایشان شهر سخن عالم معنی بیت المهور خزان اسرار گنج المهور خزان
 افکار هم مشرب میخواران هم مذموب صومعه داران مطلع دیوان بلاغت فهرست
 ابواب فصاحت ترتیب دادنی فی دارالملک مصر نیست پراز یوسفان معالی دشمن
 یاسود عظمی است مملو از سبزان خال و خطا شکلیون شایسته نقاب عین بر سر کشیده
 یا بنفشه است از چمن نسرین و مید در سودا این ظلمت آسمان سخن نهان و از

این ابرقتاب تاهان نمایان	درین مجموعه از شیرین نگاشته
نماید رنگ اورش نیاست	دشوق این نکات مشک آکین
چویم موز بر کردو شکر بین	همه بیند لغت و باد و تاب
درین مهتاب مودان و نیکو جواب	چشمداشت از صاحب نظران زبان

حال و استقبال آنکه اگر باراده گلگشت سخن نضج معنی برین اوراق که صفحہ از ان
 سحر معانی است عبور فرمائید بدیده پاک بین اصفاف ملاحظه نمایند که مولف این مجموعه
 در استخراج اشعار تازه رنگین احوال متقدمین و متاخرین و دیگر مقامات مفید از
 و کتب متداوله چه قدر تلاش نمود و چه مایه عرقیزی سعی بجا برد تا این آنگه
 بهارستان آرزو و نیاز خیال سته شد و این جوهر آب دار برشته اهتمام مشک گرد

سکه بخرامه دول زبانها	کاین نقش نموده ام جانرا صد سحر و فنون تبار ستم
کاین نغمه بروی کار ستم	خدا تعالی شغلی بهتر ازین که است کنا و یعنی از برکات
چند مبارکه آل عبا کشف رموز سحره و غنایات قوای و مهفت سب	افلاک و ممدس جهات و قصاید عقل و غزلیات نفوس و مقطعات هوای

در باعبات عنصريات مير كردانا دالله مجيب الدعوات وقاضى الحاجات

سبب ساقى امى شمع و گلاب	بیا ای سر ابا بشت بهار	لباب گلن باو جام مرا
سبب زان غرض غامی هم مرا	حاجات که یک خط چشمه بر	سبب جرمه جامه چشمه بر

که گردد و غراموش هر مسلمم ز مستی نباید سخن بر لبم تاریخ اتمام این نسخه

ازین باعبات بر سبیل تقییه معلوم شود	سبب این چنین زاری که مرآت انجمن است
دارد از حسن بیانی یک جهان رنگ کمال	صورت تاریخ انجمن توان بی پرده دید
کز تامل برده بردار فزائت انجمن	تقریب مولوی امام بخش صاحب

و بلوی بر نسخه آثار الصنادید مولفه سید احمد خان رنگینی سنانیم ضحیا
از مشک نگارستان چین کرده و شادابی الفاطم کاغذ را بتازگی سبزنگار پرورده
دل تادیدگان رنگ معانی حیدره ام و سینه تازبان خوان الوان سخن کشیده نه
فکر از ترتیب مقدمات شغری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری
ساز یک دم رشته سسی گسستن نفس نارسا ز نیست صرف لغزه طرازی های بیان
دهن حلقه بر نیست وقف ترانه زبان رشته انفس در گلدسته ندی ریاضین نگار
مصرف و عنان توجه در صید و حشیا معانی معطوف همان خیال ستایش
نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید نام که نتیجه سخن طرازی خامه گوهر بر صفحه
افزینی است که حسن نگار سوزنی پرورده مشاطه طبع از چمن اوست و جلوه شمس و
معارف در پرده کرد انگیزه های افکار بلند او یعنی رنگ جبهه کمال آب گوهر جل
نه نشین گوهر محیط و قار رسانده صبا می اعتبار آبا رنگش قبول و اقبال بخند
حدائق فضل و افضال دوده سیادت را از بلند پائینی نسبش فرق بکنده عرش
سودن و خالواده نجابت را از والای شرازش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ
بهار پریده معنی های رنگین اوست و کفایت گل و کشته افلاک و نشین او صبح
مراتب محبت اولین پایه سلم کمالش و بلند بی درج حشمت ناز و سحر در صبا
جلالتش چنین پیرای عدلش صبا از پیش گل نتواند دوید تاثیر نوری نوک خار و امن

نزدکتش ندر دو پنجم افروزی الصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سرنگون اند
تا شوخی و صنع بی احتیاطش پاهال پروانه برنجور و خم کند فکرش طوق کردن گنجی
غزالان حقائق و رسای پالینگ اندیشه اش مرسله کلوی و قائلش فروغ معانی
شععی است از فانوس صفای سینه اش بیرون دیده و شوی نکات برق شمع
ست از پرده لبهای اخلاش درخشیده ناز و پودر انقباضش صرف نصیبیست
کارگاه سخن و رنگ آمیزی حالش در کار شفق سازی رنگینی ای چمن گاهی آدا
شوخی ناز در کسوت جنبش خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری ناله نیاز از پرده
صریقلش درخروش ترانه سختش با دعوی فصاحت بیانهای طبل حرفی است
گلگیر و زمزمه بیانش لاف سخی نوای قمری جوالی است و لیدر پرده کاری طراح
خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از پر تو یک نقطه جلو تواند داد و وسعت و وسع
دستگاهش تنگی ظرف حباب را با کشتا و جبهه هزار محیط مقابل تواند نهاد و نشو و نما
ریاحین بهار با سبیل رسائی زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت او در
لنبرین بانازگی عبارت نامه اش از هم ششم عرق کرده گنجینه ضمیرش چون لوح
تقدیر مخزن جوهر اسرار و خامه اندیشه اش چون اودام رضا مقصدی منظور آنارجم
کشت را از فیض صفتش گرمی منگامه چهره کشتا و حمد و حدت را از اثر تیرین بهار شاد

منوکی خامه شمع	بام درگیر ناویشش	جایش که بخت کام او
رفت لبهر دام داده	بر بار کشت زهر بر نور	صد سجده و یک نظاره از
بر کرد سرای دولت او	ببیند فلک بخت او	بر فرق مراتب کمالش
کردند سپهر از حالش	عقلی که چراغ دلفروز	دین خلوت آن کل فرود
نالیده بر رخ غبارش از راه	تا کشت چراغ هفت خرگاه	خوشید که فتنه بلند
بادست نشان از چمنش	سر سوده بر آستانه او	تا شد فلک آتشیا
رفت که لغز چرخ نگویم	حسب از در بارگاه ارکام	طبعش که مبادید سخن با
گل کرد بهار صد چمن را	آید به نواز حسن او	چون پرده ساز نامه او

کوکن اینفستوجی باکیت لیل	هر حرف به پرده های صیقل
گلده سته صد حمین دراق	سپید کمال را اوج و محیط افضل را مویج کوکب ابر

غرامیم بلند مرحله جای مایج از جبهه طراز سند تقاضا فرجوا الدوله سید احمد خان مباد
 که امر دوز چار باطن منصب منصفی این سواد لطیف از وجودش بر سر سلیمان تبارش دار باغ
 می خارد و فکر افشرد و رایجوش می آرد اگر کرد و منصب رنگ آینه الهی باشد
 و رنگ آمیزی مشتاق نفس بی اعتباری نتراشد راه این تحقیق تواند شد
 و سرانجام این منزل تواند یافت که سایه پر در دکان گلشن قدس تاب نرود جاده
 خیال کرده اند جای نفس راست کردن به ازین سرمنزله آسایش بکف بنا درده اند
 قدرت و هم در ایجاد نظیرش و مانده تر از سعی مایوس و جرات تقصیر در سرانجام شایسته
 نارسا تر از بای مجوس نرسین را تا سنگینی عبادتش برگ برگ بلی است از ششم
 در زیر دندان حسرت و لاله را با رنگی معانیش بر دماغ آخری ست افروخته
 و این زینهای غیرت طره منبل بر آتش رشک سلورش چون موسی در
 پتیا ب و موج سبزه از باد غیرت رقوش چون موج آب در اضطراب ریشه
 خطوطش از طراوت الفاظ ترک ابری ست طوفان خیز و ریشه جودش از پر تو
 معنی تابش برقی ست آتش انگیز صفای او را قش از مصباحت مضامین آینه
 اوسعت غما و بیا من صفاتش از فروغ معنی صبحی از چهره خورشید نقاب کش
 من السلورش را چون فرق سرنگه گیسوی حردن از دوطرف فروشنش ست
 ولفری نظار گیان و سادگی کاغذش را چون چهره دلبران بخت و خال رقم از آرز
 تکلیف تا شکینی غما شایان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامش انسان گشت
 عدم خون بالایی پرده چشم عبرت نمایان و نشتر فروشان حردوش در بنوحه خا
 بر سر کردگان زیر زمین جگر گاه و حوصله نکین و سنگاهان از رنگ نگاهان کرده
 تصویر از رنگ چهره شایان دست بطرح کل برده اند و بلبلای خون عاشقان رنگی
 بسایه قلم داغ لاله سپرده نگاه در تماشا گاه مقادیرش از رنگینگیهای ناردید و کفر جرت

و لفظ در سیر خطا برش از حسرت بگیری خاک بند بر میست		
کر در ره او بکین شماره	از رنگ پریده لطف ره	سر ذره که تا بد از دور
از داغ دلی گرفته صد لعل	ندان قطره که از حکر کشادند	صد لفظه مهر ورق نهادند
تا حرفی از نیکتاب خیرد	دل خون شود و نجاک یزد	تا یک ریش نخون نگارند
بر صفحه دل خون نگارند	بر کس بکناش لفظ داشت	در خانه چکیده جگر داشت
خندین دل نشسته بر شکستند	تا طرح شد آب نقش بستند	رنگ از رخ شادان بریدند
تا نقش چمن برکشیدند	چمنی از حسرت شکوختند	در مقبره اش صرف محراب
باشد بکف خود پسند	چون ساغری بدست بند	سطرت که نقش فروخت
یا زلف نگار در کف بست	صد لطف مهر کشودن است	چون بند قبا کشودن است

عجز نمایی البته احوال صهبای از انقضا شفت کما بان بی مهره نخواهد بود که مبار
آرامی این حدیقه از عذبه ملازکیهای نگاه لطف رنگ پریده عجز نال را نه آن همه بازگردد
که بر پلاوس از غیبت رنگ بست آن داغ بر دل نسوزد و بال تیر و از شرم بهار بخش
چهره میفرودد و در است لطفش خوش محاسبه بر شحات حساب را ندان و در تاج
اشفاقش متاع محیط و طرف کنجا ندان تا به در ساغر انگور از خم آفتاب بر یاد بر تو
خورشید آتش از پرده آینه انگیزد گرمی نگاه مهرش نرم افروز دل و فاق و شعله صورت تهر
چال سورا باب نفاق با دشمن مرزا عبدالقادر سبیل در تعریف کرد و
غبار سه غبار است گزین داشت پرفشان برخاست به نگی بایل تماشازد و
مرنگان برخاست به حسن اگر توج زنده اندیشش طوفان کوه شوق اگر ناله شوق
همه نتوان برخاست به سبحان الله و نشین غبار که تا مصور خیال نقش تصویر
پرداخته است صفحه اندیشه را آئینه و احسن محط ساخته و تا خامه فکر هوای تحریرش
کردن افراخته مهر رشته نال در حرم زلف مسلسل باخته هرگز از نورش بهره ایست
سواد پرست خط غبار است و هر کس پیوند رشته نفسی دارد و دام برودش
اندیشه شکار و دیرانی بنیاد اسکان مصروف تعمیر آبادیش در من جمیع این کدان

<p>باد داده وضع آزادیش باین غبار اگر تعمیر آینه خانه دلی کند رواست و اگر شکست</p>	<p>اورا شکستگیهای زلفت تعمیر نمایند بجا</p>
<p>این سلسله گیسوی پریشان کرد</p>	<p>این فتنه هوای سردمان که دارد</p>
<p>تا چشم کشای قره در سرمه نهان است</p>	<p>این دیده فریب خطریان که دارد</p>
<p>پیر این بزرگ هواست عبیرت</p>	<p>یارب خبر از نکت جولان که دارد</p>
<p>بچشمیکه چون حلقه دام از تصدیق است</p>	<p>خالیست غبار فتور و دیده که چون گرد باد فتنه نگاه دست صنع است جوهر سر</p>
<p>نور اینجا چه فکر بلند عنان خود داری نگیسخته است وجه صناعی هموار باسن بی</p>	<p>سرو پای نیاید بخت اگر آب گوهر بدجوی نر هفتش زبان موج کشاید که شمشیر بزرگ</p>
<p>لاست است و اگر موج گل با شوجی لطافتش طرف شود شکست زنگش سیلی بند</p>	<p>لقماش جوید لطافت خواب طلسم فلکیست با نواز دست بساطت بال تصرف</p>
<p>ملکی بتصور نخل کردن خیالش ز حرم سینه باغی کشید و تبال هوای اندیشه اش داغ</p>	<p>دلها پنهانند و سکروجی چون بوی گل از خانه بروشان عشرت همغنائش در انجالی</p>
<p>چون شر از اسنپه سوزان محفل پرافتائش اعتدال نشاء پردازش صبح طراز و نجوم</p>	<p>کیفیت جیش شبستان پردازشور است از طبیعت خاک سه کشیده و نمک مانده</p>
<p>هوا اگر دیدم گاه تزلزل آید آلی ست در صفای برده لطافت روان چون عریج گیر</p>	<p>نسبی صندل پیشانی آسمان</p>
<p>حسرت و اماندگان مرکز خاک است این</p>	<p>کز زمین تا آسمان بال تبار خجسته</p>
<p>یا غدا درویشان بزم افلاک است این</p>	<p>کاینجه نور صفا برومی دنیا رنجسته</p>
<p>دیده داغ است از قصه فغانی تنگش</p>	<p>کز شری حسته در خشم تر یار خجسته</p>
<p>پرواز هر وزه اش سپید است صیرت</p>	<p>آواز طیش به عیارش جیشی ست انتظار پردازش سپندش همواره چون گل عشاق</p>
<p>نعل در آتش هوای ملی لکین در پیرنمای خجسته چون بال سبل نقیم اشان</p>	<p>در بزمی سه اگر جوش دلستان این بقدر با دل نمیشد به و کسبل زمین تا آسمان</p>
<p>بسنبل نمیشد اگر در بزم است دریا از کجا دارد فلک تازی نه و کسبا حل طیش در نیست</p>	<p>بسنبل نمیشد اگر در بزم است دریا از کجا دارد فلک تازی نه و کسبا حل طیش در نیست</p>

<p>ساحل نیل باشد به آینه و پشت کرد از موج طغیانش چهره برد از جوهر فروشی مسافر تکلیف نقش قدم برد از انگش لب بر صدای خاموشی اگر غبار بهار صبح نقشند و حقیقت برین صبح بهار این غبار شکست رنگ آسایش زمین با وجود ناتوانی اگر بر خود خفته است زمین را از جا برداشته و با کمال زمین گیری تاداس از خاک خفته است پای بر آسمان گشته است گفت اخراجی از صحنی را به وساطت دامن افشانش شوی اجرام سماوی پستی درازات امکان بجز به خورشید کندیش دستگاه عرش مینای صفا فکره خاکست به بلند نهایی نشاء رسیده یا در دینای افلاک جرمه هوای نشاء نشاء</p>	<p>ساحل نیل باشد به آینه و پشت کرد از موج طغیانش چهره برد از جوهر فروشی مسافر تکلیف نقش قدم برد از انگش لب بر صدای خاموشی اگر غبار بهار صبح نقشند و حقیقت برین صبح بهار این غبار شکست رنگ آسایش زمین با وجود ناتوانی اگر بر خود خفته است زمین را از جا برداشته و با کمال زمین گیری تاداس از خاک خفته است پای بر آسمان گشته است گفت اخراجی از صحنی را به وساطت دامن افشانش شوی اجرام سماوی پستی درازات امکان بجز به خورشید کندیش دستگاه عرش مینای صفا فکره خاکست به بلند نهایی نشاء رسیده یا در دینای افلاک جرمه هوای نشاء نشاء</p>
<p>بر زمین شد آسمان این کرد از راه که می خیزد حار آمد که شود حتی گیرد و با موجش آینه و کل کیفیت اومی بینای مواریز دما</p>	<p>قیامت کرد صبح این فتنه لایق چنین خواب بطوفان آید و با جلوه اش فتنه خط سیرت سودا سخته کردون کند روشن</p>
<p>رفت سر کیوان بطوفان رفته امواج غبارش عزت اکلیل تریا بجای کمال رسیده اوج اعتبارش اربست منزه از کسب تمت تردا منی وسیلی بی پردای کلفت فان دمان بر منی سرمه انقی که گرا در آینه و از بدامن شرکان توان چید و تو تبا لطافتی که غبارش چون هوا باد و راق نقش میتوان پیچید در وادی مقصد سیرانی دلیل اصلی گم کرده راهان دور انجمن چای پر از می و اسطه ادب به نزه نگاهان فرق بی کلامان عالم ناکسی را اقبال سایه هاشوق مایوسان کوچه انتظار را اجابت قرین دست و هاشو مخوفان را از نسبت آشفته گمراش به بلند می و دود سودا از رسیدن دماغ خاکسپاری را</p>	<p>رفت سر کیوان بطوفان رفته امواج غبارش عزت اکلیل تریا بجای کمال رسیده اوج اعتبارش اربست منزه از کسب تمت تردا منی وسیلی بی پردای کلفت فان دمان بر منی سرمه انقی که گرا در آینه و از بدامن شرکان توان چید و تو تبا لطافتی که غبارش چون هوا باد و راق نقش میتوان پیچید در وادی مقصد سیرانی دلیل اصلی گم کرده راهان دور انجمن چای پر از می و اسطه ادب به نزه نگاهان فرق بی کلامان عالم ناکسی را اقبال سایه هاشوق مایوسان کوچه انتظار را اجابت قرین دست و هاشو مخوفان را از نسبت آشفته گمراش به بلند می و دود سودا از رسیدن دماغ خاکسپاری را</p>
<p>سپاهین موج بر میواز و عرص سپاه کیست عالم نریبال طپیدن گرفته است هر سو لفظ کنی گل رنگی شکسته اند شعله آواز لیل بر بسای پروازش اندر</p>	<p>نگردان دهن به پوش آسمانی عالم بالین این رنگ حبه تار چنستان را کیست این م سرشت شوخی اجزاء آه کیست آفاق سایه پر و طرف کلاه کیست</p>
<p>بالی رفته پشت شوخهای رنگ گل با شکستگی اندازش نسبت ناتوانی در دست ناتوان خنجر یکدیگر کش نقش سیم حجاب کندا دست و تنگ شراب جریانی که گردش ساغر</p>	<p>بالی رفته پشت شوخهای رنگ گل با شکستگی اندازش نسبت ناتوانی در دست ناتوان خنجر یکدیگر کش نقش سیم حجاب کندا دست و تنگ شراب جریانی که گردش ساغر</p>

<p>نقش با نثار بلند او چشمش تا ازین سرمه رنگ نگیرد و بی آبروست و باکی نگاه آید تابان عیار نیم نمایم و ضو بر قش حیرت او موج گل هوا گیر ز لطف جوهرش آینه با صفا گیر سواد عالم بدش به توبت گیر</p>	<p>شعنی مزاج اوست و صبح را در شیشه مواعیل کردن از صنایع طبع بقیالی رواج او اگر نقاب فرو شد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رخ حجاب کوشد بکنده برده خاک میتوان رسید صورت انجام هر چه خواهی از آنکه معشش روشن معنی سداغ هر که بر از کل کردن لفظش بهر من لوح حسن را جلوه عیارش بر بگ خط مشرق رعنا آینه عشق را رنگ احتجالتش چون داغ چهره بر دواز سوای باغ و بر صیرنه تازان سیر صد سر کردن بالا و با طریق آرمیده و صفان هموارش تمام نقش با پیکر عریان عالم آزاد دی را خلعت کفایت و چراغ پوشیده حالان لباس فقر اوست حمایت طوفان کده پروازش نقشهای جوهر آینه محبت نقاب نگ و بهارستان بی تابش و لیا صدائی در ساز شکست رنگ کرم آغوش ظلماتش بر دوت مزاج هوا اقبال طو پیچیده و پیله کاری ملائش در شتی طبع خاک را لعلش سخاوت خوا با نیده</p>
<p>زبان افشایش سبب پستی جمله معراج نظر ناگزیرست از سخاوت ابر پوشیدن امواجش چون خیل و شیان خیال بزم افتاده اضطراب ز خود در میدان در آید انجمن منید و اما در کین خفتیج و تاب بر خود طمیدن فروغ این ذرات چون شد و گاه چراغان هوای ست و دلش آئین امواج چون خطوط شعاع کاروان جهان پیمای چه قدر بالی بر خود طمیده است تا انقدر بر دوازهای لبخونی رسیده و چه مقدار آینه نیم شکسته اند تا مثال این جوهر با نقش بسته هر ذره انتخاب بهار لطف سفته چون فرو دیده آینه سبب کنایه سفته</p>	<p>سبعی همت او نقش با می بکنم تا سبج که شد زین کرد حیرت شش حیرت کان س هر نقطه تخم حیرت لطف ره آبی چون ابر و زلال صفا جویش معشش آنجا که حوزان قسمت نظاره گسترند</p>

<p>زین رنگ مع سر سبز نداده و ضیافتی</p>	<p>عالم تمام زاریدی که هنگام قیام</p>
<p>طاعتش با رخ نمودن دست و تسلیم سر شدت عابدیکه پیش از نمودن جبهه آتش افش</p>	<p>سجده هم آغوش قیامش از سر خاکدان مکتبی برخاستن و نمودن سندان با پیشانی</p>
<p>چون سایه محض خاکسار</p>	<p>ناله با در سیر می بالید ز موج این غبار</p>
<p>کای بخود و امانده گان هستی تعقیبش نمود</p>	<p>هر رخت چند با ید رخ افشردن کشید</p>
<p>و حشت آباد است اینجا خاک هم آلوده</p>	<p>کشاکش های سلسله خنجرش زمین تا</p>
<p>آسمان پیوسته و دروشتای بی اعتدالی رنگش تنیده نرم کمکشان شکسته با وجود طوفان</p>	<p>خیزی چون موج دریای خیال کفک هموار و با کمال برق تازی چون قدم اندیشه بلند</p>
<p>آسوده رفتار با همواری طینتش موج گوهر پرست از بال دعوی کشیدن و با ملاطفت</p>	<p>جوار بر آینه تحریفش آب دام نمودن قماش کارگاه اندیشه از نقش ندان تار بود و طار</p>
<p>و خواب مغل خیال از حریر با فان یزده تراکتش سوراخ پایه رسانش نتیجه از خوش برون</p>	<p>تا خن و دستگاه وسعت آزادیش باشکتهای ضبط خود را می پر دشت زنده دانه را</p>
<p>این غبار عبیر عبرت در پیر این دیده باید ریختن و امتیاز فطرت مرده لافاک یاس بر بخت</p>	<p>بیختن همه حال از شتر تریب این غبار نظم و لبان معاش خواندنی نیست و اموص</p>
<p>نموداری این نسخه در وقت درشته های طبع گرداندنی یعنی خاک شود غبار امانه گشت</p>	<p>بر باد رود و در دامن لی میاش اگر بایه افتخار اندیشی جز پاستی عمر ساز و اگر نقد</p>
<p>آبر و خواهی غیر از رنگ اعتبار سباز</p>	<p>برون چو کرد و زو امان اعتبار نشین</p>
<p>سیرت اگر ننگ شود خاکسار نشین</p>	<p>درین ساط گران خیر همچو گشت</p>
<p>سبک چون ننگ شود بر رخ بهار نشین</p>	<p>تمام خانه نشینی است این قماشگاه</p>
<p>هر کجا بپیشانی نگاهار نشین</p>	<p>جهان صفا که دست کرد خود رستی</p>
<p>و گریه بند خودی در دل غبار نشین</p>	<p>که از عبارته ای بخود سری مشتات</p>
<p>نخود بر آب و چشم روزگار نشین</p>	<p>شکر کعبه الله خان علوی</p>

رعایت و تلازم حمام روز غسلش حمامی چرخ با فروختن کرمان به صبح و دیدن
 آفتابی دوران آفتاب زردین خود را با چلاچی دانه انق و پیش کشید پیش از آن عرق
 ناله گلشن دست به تنه سباب غسل بر آوردند از عنوان غول شبنم در پیاله گذشت
 و گل پیاله سر خواب بدست برداشت شمشاد شانه در آب کرد و چاره دلاکی دست برد
 پنجه لاکیه در دست و بهار آفتابی ابر و دوش رسید تجلی با صلاح خطا عرضش مست
 طلبد و موسی شوق نوره بالیدن دست از نعل بر کشید خیک ازین بشادی که
 با دای خدمت آب کشی آب خود را روشن ساخته آب به دست انداخته غنچه آب از سر
 بدوش به نور رسید و سنگ پاشرفت پاکوسش لعل را هم سنگ خوش ندید تا خزان
 و دامن کشان علامه خانه در آمد این در باغی از زبان الم غیب بر آمد

ای جو تو خلعت ده عریانی یاس	زود آبرون کن از بر خویش لباس
از مهر تو نش بدل جسم مست	و رشوق تو آب کشته در دیده طاس

از پیش گر بهار بقیا گردانی سنی تاملان گلزار و دید و خیاطا نهید قبا می محرمات را
 بر قامت سر و انداز و بر پیشیم بهاری بهر طلق دوزی اطفال چمن سوزن بنفشه از قلم
 زمین بر آورد و ابر از دخی بستن با بهای چرخ تاب نور رسیدگان گلشن از نعل خود
 صبر کلینزه پرتاب کرد ازاده دلالان قیده قطع و فارغبالون غنچه لباس از همه پریده به جلالت
 باران لباسی از نه دلی بساط نشاط انداختند و مرغان خوش ایمن در هر
 گوشه غافل غور دزدی بلند ساختند و غنچه لیب را جامه دران برنگی سرنگرد که گل جامه
 بر تن دریده و برای می خود را گوش سازد و قمری باصول فاخته شدی بلند فاخته
 که صند بر باند از شمارش صد سخت دل از سینه بیرون نماند از دباختی عکس رفقرب
 این زمره سیر رنگ را با سنگ راست گوش منوایان دانه عشرت انداخت

باز بر آتش کل باد صبا زود آسن	باز بر خاک چمن ریخت عواد در عدل
نامیه کرد و گر جامه خورشید رنفر	دوخت مه برین اشمار و دگر بر این
آب گشتا و چو از خدمت گلزاره گمر	باد شبا نت ز جنت کزین سازش کن

صبح برخاست که گلماهی حسن خداوند وقت آفتاب که کنون ناسبه چون نگردد گر نه از فرط طرب تن بفراید بر جوش حسیت بان لا غریب در نخوری خوش خوش آن آتش ببال که از تاثیر	ایزبشت که بار و بهوای گلشن که بغم بر سر کار آورد کاسه روی در نه از فیض عوار و حبابا که بر تن میدگر دید چنین فریه و زگر کس به کس خشک دامن شده زندی و دود غم در دامن
و خا طردس رقتا رطوطی منتقار بر بر دیل پیران ترانه تازه آواز گوش عرب و عجم حست	
<p>شرفاضی محمد صادق جان نصر از بها بختان رفوی چاک دل شوریده سدا ز گریان در سینه تابان بختک ورزی دست خون برین</p>	
ای عقل عتبات من شید حسیت هشدار که میزند جنون و همت	زور تو میرسد عبت این حسیت هیچ من و هیچ تویر و عجب حسیت
<p>و ادبی محتر از خاک تن دیوانگان ساختند تارنگ افشوب قیامت بدین پرداختند هر که بتیلم جنون هوس صاحب کمالیت پیر این شش از حیرت منظوم تا در تلاش خلوت یابی خود</p>	
<p>طریقه بصیحت یکدیگر پیوستند و با خود عقد محبت بستند سر دیوانه و دل پیروان و چراغ جذبه شوقی اگر گریبان کنشی دستی بر آرد پای خوابیده در بر آردن سراز دامن صحرای همت کنار دوازدهای دل از شور جنون بر سوادای که اید خفا که نمه بخت مضرب از ساز بر آید جنون اگر محبت را که ساز می تن عاشقان شیدا آرد قیامت ست که تا آخرت یک محشر و صد هزار خورشید پیدا کرد و ملاست و در ماه جنون رهبر عاشقان ست و سگی صبرشان این بونک نشان است منظوم تا قضا سالار جنون خال سفر زده دیوانه نادان صحرای کبر زده سر شوریده از بخت دولت قفس بخت که سپید بر دل از دام محمدا می رقتن میباید در جنون مجنون نه تنها و نه دل یکسپ روانست که در سینه صحرای نبوغ صحرای صیدان در در لاله است</p>	

از خوشی بری شور خون منظر جامه زردن است و نه سینه بنا لا در کشیدن در بند
دو ششیدن دلم اگر چه در آتشک و خون با سوز محزون بیک لعل است اما رنگ

چوب ترانه ها هم سوز می آید عرق است	س کوشه که غرق در باغ خون شمع
رخسار عقل را بفتاب خون گشتم	دیو انجان را دوق بر من پائی باک از

عروسی باشد که هر خار دست برکت پای شان نقش نگار خاندن می آید
ممنون بر نگار گرد با بهر دوشی طالع بر گشته رسید که چاک کریان و گلشای و
نگر و دیوانه اگر از مقله زنجیر بار دارد چه ایتم که صحرای اسکان و صفت از کجا آرد فصل
دوم در بیان علم عروض و قوافی و انواع شعر و افتام
نشر ذکر علم عروض و بیان حاجت بان و واضح و وجه تسمیه این
چون شعر کلاسیک موزون و به موزونی را ناچار است میزانی تا زیاده و نقصان
از ان میزان نتوان داشت و میزان شعر علم عروض معلوم میشود پس هر کس که در شعر
دخل کند خواه بگفتن و خواه شناسختن بر دلازم است که عروض بداند و استخراج از
علم از خلیل ابن احمد بصری رحمه الله علیه شده و در وجه تسمیه این علم عروض و من قول
سبب اینست بعضی گویند که خلیل ابن احمد در مدح مبارکه زاد الله شرفا بوده و در اینجا
علم علم شده چون از نامهای که یکی عروض است این علم را باسم که خوانند بجهت
تیمین تر که بعضی بر آنند که عروض سیبغی طرف است چون این علم طرف بعضی
از علوم بود بدین نام خوانند و برخی گویند که در ترکیب این چهار حرف عروض
سبغی مظهر کشف است و بنا بر آنکه این علم ظاهر می شود در زین صیغ و غیر اینها
جهت مسمی با این اسم گردید و طالع میگویند که عروض در لغت راه کشفه در کوه بود
این چنانکه از راهیکه در کوه است بهر موصنی میتوان رسید از دانتن این علم نیز کلا
سوزن و ناموزون می میتوان بود و نیز علم جمعی جزو آخر بیت را عروض گویند
و این علم ششست بر صفت آن جزو آخر کند این علم را باسم آن جزو خوانند
و در بیان عروض بنابر آن بسیار مذکور میشود که عروض این بیت چنین است و عروض این

بیت بیان و کان فرقه الکه عروض بر وزن محول مستثنی مقول معروض علی
 شعر باشد شعر را بران عرض می کنند تا موزن و ناموزن جدا شود **بیان** این برای بیان
 بیانی که بیت مرکب است از ارکان و ارکان مرکب اند از اصول و اصولی که ارکان اند
 مرکب اند منضم یا در سه لفظ سبب و تند و فاصله سبب بر دو نوع نیست سبب
 خفیف و سبب ثقیل سبب خفیف کلمه و حرفی را گویند که اول متحرک بود و دوم ساکن
 بهر چه سبب ثقیل کلمه و حرفی را گویند که هر دو متحرک باشند چون آخر و خفیف اول
 از تالافظ دریافته اند که اول در لفظ سبب است و ثانی گران اماوند بر وقوع است
 مجموع و مفروق و در مجموع کلمه و حرفی را گویند که دو حرف اول او متحرک باشد
 و آخر ساکن همچون چمن چون هر دو متحرک او می پیوسته بود مجموع گفتند و در مفروق
 کلمه و حرفی را گویند که حرف اول و آخر او متحرک میان ساکن بود و همچو راس و کلمه
 نیز بر دو نوع است فاصله صغری و فاصله کبری فاصله صغری کلمه چهار حرفی را گویند
 که سه حرف اول او متحرک بود و آخر ساکن همچون چمن و فاصله کبری کلمه پنج حرفی را گویند
 که چهار حرف اول او متحرک بود و پنجم ساکن مثل سگتن و صغری و کبری از اعداد و متون
 معلوم توان کرد **بیان** ارکان اصلی و عارضی بجز رباعیه اگر کانیکه بجز رانان
 مرکب اند انحصار یافته اند در بیست و یک قسم فاعلین متفاعیلین متفعیلین
 متفاعلتین متفاعلتین فاعلات متفعلات و ازین بیست و یک رکن دو رکن خاص است
 که فاعلین و فاعلین باشد و شش رکن باقی سباعی اند یعنی بیست و یک رکن
 از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل آید نوزده است طویل و غیره
 و آخر کامل بیروج که هر رکن منسج مضارع مقنض است سبب سبب سبب
 خفیف و مثاکل خفیف سبب مقنض است و از جمله این نوزده بجز اول خاص عرب است
 باین معنی که فارسی و ترکی گویان در آن شعر نگویند چه اگر گویند تا مطیع آید و ناموزن نماید
 بجز که جدید و مثاکل باشد مثاکل است که شعر عربی در آن راست نیاید و یا زده بجز دیگر
 بیان عرب و بجز و یا زده است که شعر کمتر از یک بیت نباشد و هر چه را در شعر عرب

بود و نیز به جهت از صراع گویند که صراع در لغت یکپاره بود و از دو پاره در اما وجه است
 میان شیبست و در این است که همچنانکه از در هر کدام پاره را که خوانند باز کنند یا بپایند
 از یکدیگر و چون هر دو را به هم فرزند که یک در باشد هم چنین از شیبست نیز به کدام
 صراع که خوانند و آن خوانندگی دیگر می و چون هر دو به هم پیوسته خوانند یک است
 باشد و رکن اول صراع اول را صدر گویند و رکن آخر صراع اول را عرض و رکن اول
 صراع دوم ابتدا گویند و رکن آخر صراع دوم را ضرب و هر رکن که میان صدر
 و عرض و میان ابتدا و ضرب باشد از آن خوانند میان رکن سالم و غیر سالم
 بدانکه رکن سالم آنست که چنانچه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد یعنی زیادت
 نقصان و رکن غیر سالم آنکه در تغییر واقع شود و زیاده کردن چیزی بر دیگر یا کم کردن
 چیزی از او یا زیاده کردن چنانکه در لام و ثون بر فاعیلین الف زیاده ساری و فاعیلین
 کوی اما نقصان چنانکه ثون و حرکت لام مفاعیلین بینا ز می و مفاعیلین کوی و رکن
 غیر سالم را از صفت خوانند و تغییر یک در رکن واقع شود از آن از صفت گویند بکسر او و حذف
 همین صفت است لفتح ز او سکون حاء و حذف در لغت از اصل و در افتادن است چنانکه
 سهم زانست گویند چیزی را که از نشانه یکسو افتد و شک نیست که چون رفتی تغییر باید از اصل شود
 بنیان بخور و مثال های آن بدانکه هر دو لغت یعنی و ریاست و در اصطلاح
 عرب و میان هر طبقه و پاره را از کلام و وزن که مشتق باشد بر او زان شعر بخورند و هست
 آنکه چنانچه در یا مشتق است بر انواع چیزها از در و میان و نبات و حیوان هر یک
 از بخور و در نیز مشتق است بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم کرد و بکسر
 میوزن شمس سالم این بخور از ان جهت میوزن گویند که هیچ در لغت آوازها را
 خوش آید است و هر یک بیشتر اشعاری که با شمس می خوانند درین صفت
 و شمس از ان جهت گویند که شمس رکن دارد و در همیشه بار مفاعیلین
 آنکه از یاد و سالم از ان سبب نامند که در ارکان و زحافات و تغییر می نیست
 و لا صفت میان ناگاهان من گفتی نگو گفتی حدیث از میان جان من گفتی

تقطیع این نسبت چنین باید کرد و لا وصف مفاعیلین میان این مفاعیلین شکست بخار
مفاعیلین شش گفتی مفاعیلین که گفتی مفاعیلین حدیثی از مفاعیلین میان مفاعیلین
شش گفتی مفاعیلین مخرج مفعولین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
سه بزاری به هم بان و بی پرند مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
چون پیل تقطیع و نسبت اول نهاده شد یقین که از باب خبرم ذاکیه در هر بیت مفعول
آن نحو است که و نیز بنا بر اجتناب از طول تقطیع به نسبت خبر داشت اما لتبیین در اصطلاح
عروضیان زیاده کردن الف بود در میان سبب تخفیفی که در آخر رکن است چون در
لین مفاعیلین الف زیاده کنی مفاعیلین شود و رکنی را که تسبیح در واقع است تسبیح گویند
بهم سیم و تشدید با قطع آن و تسبیح گفتن این رکن وزن را از آن جهت است که عرض
در ضرب او تسبیح است و چون تسبیح در لغت است تا هم کردن است زیاده کردن
و این را بر رکن تسبیح گفتن مناسب است مخرج مفعولین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
مفاعیلین مفاعیلین دو بار مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
زبونند که بود و سست است زبونند قیض در اصطلاح انداختن حرکت
ساکن است چون با مفاعیلین بیفتند مفاعیلین باند آن رکن را که قیض در واقع است
مقبوض گویند بحسب آنکه حرفی از دو گرفته شده است و قیض در لغت گفتن است مقبوض گفتن
این وزن از آن است که از کان او مقبوض اند و رکنی که زحافی در واقع است آن وزن را
بهم آن رکن خوانند چنانچه در رکنی که در واقع است آن وزن را از آن خبر که بگوید قیض علی هذا
و اسم آن رکن که در واقع است با هم مفعولین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
مخرج مفعولین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
سروین و می بنشینند خانه را کاستان کن یک و جام می و کیش و در لغت مفعولین مفاعیلین
مفاعیلین مفاعیلین این طایفه انداختن بهم و یا هم مفاعیلین است که فاعلین باند آن
که شتر در واقع است شتر گویند و شتر در لغت نقصان و عیب است
چون از کلمه حرفی از ادل و حرفی از میان افتاد کلمه نقصان پذیرفت و درین

چهار رکن اکثر است و چهار رکن سالم هجرت **ممن** اخرب مفعول مفاعیلین بجای
 مثالش **س** دل را بجز پیش آمد جانان که می آید بدینجا پیش آمد در جان که می آید بدینجا
 خرب و اصطلاح انداختن بهم و لئون مفاعیلین است که فاعل باشد بنضم لام و مفعول بنضم
 بجای او نهند چه اگر رسم عروضیان چنین است که چون از رکنی چیزی بنیدارند
 و آنچه بماند لفظ مستقل که بر وزن اوست بجای وی نهند بجهت حسن عبارت
 و خرب در لغت و بران کردن است و چون از مفاعیلین بهم و لئون افتاد
 آنرا خرب گفتند و در اینجا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم هجرت **ممن** اخرب
مکفوف مقصود مفعول مفاعیلین مفاعیلین دو بار مثالش **س** تا چند روز
 او نهند لکن گفتند بجز یک بجای نرسد چند لکن گفتند که کف و اصطلاح انداختن
 بهم ساکن است چون لئون از مفاعیلین بنفید مفاعیلین بماند بنضم لام و قصر در اصطلاح
 انداختن حرف ساکن است از آخر کلمه و اینجا صدر و ابتدا اخرب است و عروض و مفعول
 هجرت **ممن** اخرب **مکفوف** محذوف مفعول مفاعیلین مفاعیلین فاعلین دو بار
 مثالش **س** ای شیخ مرا راه خرابات نمودی و میخوایست دلم داده که امانت نمود
 حذف در اصطلاح انداختن سبب تفتیش است از آخر رکن و چون از مفاعیلین لئون
 مفاعیلین بماند فاعلین بجای او نهند چه هرگاه لفظ مفعول باقی ماند لفظ مستقل بجای سبب بماند
 چنانکه که نشئت و محذوف و در لغت اسپ دم بریده را گویند و اینجا محذوف و محذوف
 محذوف است هجرت **ممن** **مکفوف** مقصود مفاعیلین بنضم لام بهشت بار مثالش
س زهی جن و زهی زوی و زهی لوزی زهی زهی خال و زهی خط و زهی مور و زهی مار
 در اینجا عروض و خرب مقصود است و باقی ارکان مکفوف هجرت **ممن** **مکفوف** **مکفوف**
اشتر مقصود مفعول فاعلین مفاعیلین دو بار مثالش **س**
 صد بارم پیش اگر کشی زار چند **س** بخریم تا کشی در بار بدین خرم در اصطلاح
 انداختن بهم مفاعیلین است که فاعلین بماند پس مفعول بجای او نهند چه این لفظ مستقل است چنانکه
 و خرم در لغت بجای بریدن است و انداختن بهم مفاعیلین را بپینی بریدن تشبیه کرده اند و اینجا صدر

آخریم است و حسب اشتراک و عود من و ضرب مقصور بحر زخم ششمین است الحکم بدانکه بر جود در
عرب اضطراب و سرعت است و عرب بیشتر اشعاریکه در حاکم باب الفاضل است خود
میخوانند درین بحسب و در چنین اوقات آواز مضطرب حرکات مستعمل میباشد از جهت
این بحر را رجز نام کردند و اصل این بحر مشتق بانه متغیض است مثلاً نشسته تا که
عنعم دل گفتنم در خانه باد و یار لایحه خواهم زد از بیاطاعتی زنم در بازار یا به ریختن خون
ندانال ستغلیان ستغلیان ستغلیان ستغلیان دو بار بمشالش سه یا رب چه شد کان
ترک ماترک محال کرده است + اسودکان وصل بخور حوران کرده است اوله در
اصطلاح نیاده کردن الف بود و چون مجموع آخر کتب پیش ساکنین آن و نیز چون پیش از
از نواری علی که دست متغلیان است الفی زیاده سانی سی متغلیان شود و آن رکن را ندانال
گویند یعنی میاید از در لغت و این فرنگ گذشتن است و این زبانی الف را بدراز
کردن و این کشیده نموده اند و اینجا عوض وضرب ندال است باقی ارکان سالم رجز
ششمین مطوی متغلیان نیست بار مشالش سه می شکفتگی کل بحین باز نیمه بحر
ده چه شود که نفسی نهیلوی ماباده خوری طی در اصطلاح انداختن حرف چهارم ساز
و چون از ستغلیان فارغ میشد از ستغلیان شود پس متغلیان را بجای دی می نهند و طی ثوب لغت
نه کردن جامه است و این گرفتن حرف چهارم را از کلیه سباعی که میانداوست تشبیه کرده اند
بگرفتن میا بدجامه و دیگر کردن آن و این جامه ارکان مطوی اندر رجز ششمین مطوی
متغلیان متغلیان متغلیان متغلیان دو بار بمشالش سه باز جنگ نشون زد عشق
در آب و خاک مابه قطع حرف بیست و ششم در این چاک چاک مابه جنن در اصطلاح
انداختن حرف دوم ساکن است و چون از ستغلیان بین ایندا از ستغلیان ماباده مضاعف
بجای دی می نهند بقاعده که در ششمین مطوی گذشته و آن رکن هم که جنین در واقع است
مجنون گویند و جن در لغت آنست که از نیمه بالاین جامه خبری در شکفته و بدوزنده ناجاه
کوته شود و اینجا چهار رکن مطوی مقدم است بر چهار رکن مجنون و بعد از ششمین
منها را بیشتر یا بیشتر باشد که گزید کرد و از بهر این فرقت و بهر حال اندر این جامه

سجده بر ملاش من سالم علمای من عرض گویند که دل بختیبر ندی از سر و دست
 و آن برین نوع و ذن واقع است اندین جهت این سحر را دل خوانند و بعضی گفته اند
 که دل ما خود از بر ملاست در ملا و در لغت دویدن شتر بود و شتاب و چون سبب
 خفیف آخر بر کن اول و پیوسته است و در خواندن او سرعت و شتابی است و بنا بر
 این اسم خوانند و اصل این سحر فاعلان مشت بارست و این سحر نیز از سحر سگته است و
 سه شکل دل بردن که تزاری نباشد زیرا

در ملاش شکل ضلالت فاعلان فعلات فاعلان دوبار شالشی
 قدری بخند و از پنج قمری نمای مارا به سخنی بگوی و از لب شکری نمای مارا به
 شکل در اصطلاح عروضی اختراع ضرب مکلف است چون الف فاعلان بضمین مضی
 و بکف نون او سا قاشو و فعلات بضمیم تا بماند و آن کرکن را که شکل در و واقع است و
 گویند بجهت آنکه چون الف از فاعلات افتاد و آن مد صوت که پیش ازین در دوا
 نمازیم چنانکه است را بعد از شکل کردن آن رفتار یکبار دارد و مانند چه شکل در لغت است
 و بای اسپ بستن است و اینجا چهار کرکن مشکول است و چهار کرکن سالم را مل
 بشمن مجنون مقطوع فاعلان مغلان فعلان متکون شکون عین و بار شالشی
 سه ساخت برگ طرب و عیش میا گزیر تا کشد باد و دلی ساغر صبا بگزین
 قطع در اصطلاح عروضیان آنست که سبب خفیف آخر او را که تن است بنید از نزد
 و در مجموع علامت حرف ساکن او را که الف است نیز بنید از نزد حرف پیش از الف
 را که لام است ساکن سازند پس فاعل شود فعلن بجای او بنهند بجهت آنکه چون آخر
 بر کن ساکن باشد اولی است نقل کردن لفظ با تون چنانکه گشت در حذف فاعلان
 و قطع در لغت بریدن است و چون این زحاف در وقت است و انداختن چیزی از وقت که
 یعنی پنج دست هم بریدن و تراشیدن میباشد پس این زحاف را قطع گفتن مناسب است
 سحر مشروح موقوف مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان دوبار شالشی

آنکه دلم صیدا دست میر شکار نیست دست بخونم شکار کرده شکار نیست

اصل این بحرست فعلیات لغت تا چهار بار است و چون مستعملین اطلاق کنند مستعملین
 خیال کند که لغت در بحر و خروج وقت در لغت باز است و این است و در اصطلاح ساکن کردن
 حرف متحرک لغت است و آن رکن را که وقت در واقع است موقوف گویند و چون بحر
 مستعملات بوقت ساکن سازند و او را بطی بنید از مستعملات شود فاعلان که لغت مستعمل
 است بجای او بنهند و اینجا چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی موقوف و این را
 از نخست منسج گویند که المنسج در لغت اسانی و روانی است و چون در ارکان این بحر سه
 مقدم اند بر فاعلان گفته میشود منسج منسج منسج منسج منسج فاعلان مستعملین
 فاعلان دوبار مثلاً اش به ای رخت روشنی خانه چشم مرا در چشم و چراغ همه خواجیه
 هر دو سر اکسف در لغت پاشنه بریدن است و در اصطلاح انداختن حرف لغت متحرک
 است چون تاسی مفعولات که لغت و او را او را بطی بنید از مستعملات باشد نقل کنند بلفظ با
 تنوین که فاعلان است و چون فاعلان را از مفعولات بگیرند مطوی کسوف گویند و اینجا
 چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی کسوف منسج منسج منسج منسج منسج
 مستعملین فاعلات مستعملین فاع دوبار مثلاً اش به من نشنیدم که خط بر آب نویسدند
 آیت خوبی بر آفتاب نویسند و چون او مفعولات را بطی بنید از مفعولات بیاند
 فاعلات بجای او بنهند که لغت مستعمل است و جبرع در لغت بینی بریدن است و در اصطلاح
 انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تاسی مفعولات بود که لغت همانند پس فاع بجای او بنهند
 و اینجا عین و جن و ضرب مجرب است و باقی ارکان بطوی منسج منسج منسج منسج منسج

مستعملین فاعلات مستعملین فاع دوبار مثلاً اش	به چون که بحر ان او انداشت نهایت
عاقبت اندوه عشق کرد سداست	مخرد در اصطلاح انداختن هر دو سبب و سبب

مفعولات بود لا جان فاع بجای او بنهند که حرف اول میزان است و بعضی بجای سبب
 جنینی که از رکن باقی ماند فل منسج فاع بنهند چرا که دو حرف میزان است و فل در کلام عرب
 یعنی فلان می آید اما مخور را از بحر گرفته اند که در لغت معنی گلو بریدن است گویا از این
 فلن مرقی پیش نموده است بجهت انداختن حرف اول و اینجا عروص و قرب و محراب

نظم تا بود و بار اما هرگاه مستعملین اعلیٰ کنند متعلق شود و چون متعلقات را اعلیٰ کنند	
وقت نمایند فاعلاتن شود چنانکه در بحر منسج گذشت و اینجا عرض و جذب معلومی شود	
مت و باقی ارکان معلومی و این بحر را از انجست سجع گویند که بر علت در لغت مشتقا	
کردن است و چون درین بحر اسباب و اوتاد بیشتر اند و در گفته شود و درین مقام	
این بحر را سجع گویند بحر جدید فخر چون مسدس فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن و بارش	
سه چوبت گریه صنوبر کشد سر	منو چون قد سر دوت صنوبر سر
اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستعملین است چون فاعلاتن را ضمن کنند فاعلاتن شود	
و این بحر را از انجست جدید گویند که از انو پیدا کرده اند و بعضی بر آنند که این بحر را از بحر	
بر روی کار آورده بحر قریب مکفوف مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن و بارش	
خداوند جهان بخش و شاه عادل	شهنشاه جوان بخت را دکامل
این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است و چون مفاعیلن را گفت کند مفاعیلن شود و هم لام	
و اینجا صدر و ابتدا مکفوف است و این بحر را از انجست قریب گویند که از جمله بحر	
است و درین نزدیک پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی است که در فارس	
علم عرض منتشر گردانیده چون ارکان این بحر بارکان بحر منسج و مضارع نزدیک بود	
باین نام سسی گردانید بحر خفیف مخبون فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن و بارش	
سه ای صبا بوسه زن زن او را	در بحر لب چو شکر او را
اصل این بحر فاعلاتن مستعملین فاعلاتن است اما چون مستعملین را چنین کنند فاعلاتن شود	
و چون فاعلاتن را ضمن کنند فاعلاتن شود و این بحر را از انجست خفیف گویند که سبکتر	
بحر است در وزن چرا که هر کس او دو سبب خفیف را محیط است بوند و بعضی گویند	
سبکتر باین معنی که نامهای دیار که حروف بسیار دارد و در هیچ بحر او رد آن می	
نشود درین بحر میتوان آورد بحر مشاکل مکفوف مقصور فاعلاتن فاعیلن	
دو بار این نیز از بحر سبک است مثلش	سه بار غم شده ام و شب دیگر
از آن سبب که نشود در محبت و در اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن	

در چون فاعلان مفاعیلین را گفت کنند فاعلات و مفاعیلین شود ضم آخر چون مفاعیل را
فکر کنند مفاعیل شود متوقف لام و این بحر از ان جهت متاکل گویند که مناسبت بحر و سب
ست از ارکان بحر متقاربت ششمین سبب این بحر از ان جهت متقارب گویند که او قافیه
و سباب او هم نزدیک آمد چرا که هر دوی را سبب در پی است و تقارب در لغت
بیک دیگر نزدیک شدن است و اصل این بحر فعلن است هشت بار مثالیست
اگر سر و من در چمن جا بگیرد + عجب باشد از سر و بالا بگیرد بحر متدارک ششمین سبب
این بحر از ان جهت متدارک گویند که اسباب او در یافته است او قافیه او دارا تدارک در
لغت دریافتن و پیوستن و بعضی گفته اند که چون الکس خفش این بحر را پیدا کرد و پیوست
با بحر ناسک فلیل این احمد پیدا کرده بود او را متدارک نام نهاد و اصل این بحر فعلن است
هشت بار و این نیز از سبب بحر است مثالیست حسن و لطف ترا بنده شد مهر و
خط و خال ترا تشک ختن خاک ره بیان علم قوافی مصطلحات است تمام قافیه
که سامی آنها از این ابیات معلوم میگردد مطلق است و مقید و منقور + بار سبب
از مغلطه و در لازم آن و خیل در دوف در و می هم تاسیس و اصل گفته قوی +
قافیه است که بنای سبب بران باشد جمع او قوافی است مشتق از قوافی از پیش آمدن
و سبب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلاف است بعضی گویند کلمه است و بعضی نصف کلمه
بعضی بجز گفته اند واضح آنکه عبارت از کلمه است و نزد بعضی آنچه در هر بیت و آیه
و دیگر از بود و هم اصطلاح طایفه روی و قافیه مترادف است و لهذا گویند فعلان در قافیه

الف یا فون یا واد بیه شلا درین بیست	شاه و الا شهنشاه علم
-------------------------------------	----------------------

مغیر ملک و سبب و اعظم + در اینجا حرف میم هم روی است و هم قافیه از نجاست
که گفته اند سه قافیه در اصل بحر است و هشت از اتباع + چار پیش و چار پس این
رگزارها دانه + حرف تاسیس و خیل در دوف قید لکه روی + ابدال از ان و اصل و
خروجت و فرید و ناره + و صاحب بسیار الا شتا گفته که حروف قافیه پنج است
و در مضاف و اصل خروج اما قافیه مطلق است که بی روی و تاسیس و

و فصل در فصل بود چنانکه چشم و چشم و زبان و روت و غیره بعد ازین باید قافیه مقیسه
 آئینست که باکی ازین چیز مذکور باز داده یا کج بود باشد قافیه مستور است که بعد از روت
 افتد و در تقطیع مخدوف بود چنانکه نون خون و چون قافیه پیوندی آنکه معنی نظم می آورد
 او تمام بود و حکم ضرورتش در قافیه آورده شود مثلاً سست ای سست همی شد و آفت
 و شکر به عیش تلخ میکنند نیک به لفظ نیک پیوندیست ولی او معنی کلام تمام شود چون
 بان روی قبل ازین گذشت که با قافیه مراد است پس بنای بیت بر و است
 و از جمله ابیات غزل اگر در بیت روی قافیه بیاورد آن بیت از آن غزل نبوده و روی نانو
 ست از روی آنکه در لفظ معنی یسینی آید که بارشتر بان بند چون بنای بیت بر قافیه
 و بنای قافیه بر بحر گویا است باین حرف بسته شده یا باین معنی که روی بر وزن فعل
 است معنی فاعل عرب گویند و بیت مجهول معنی بر تافتم رسان را و بیاید است که اگر
 روی در قوافی در حجت چنانکه دال برین قافیه که آخرین حرف اصلی است از الفاظ
 تشبیه و اخراج چه سودای هم نشینان سر دم از زاری و فریاد و چه پروای گرفتار
 نزار و سر و آزاد و اما در وقت بر قول شهر حرف دست که پیش از روی آید چنانچه
 در لفظ یار و زار الف روت است و این سر و روتی است اول آنکه با واسطه باشد چنانکه
 درین بیت اگر یار زنگین دست یار بود و خبر دست که صوفی خبر انچه را بود
 دوم آنکه حرف ساکن و واسطه شاره باشد مثل بافت و مافت و دو سینه و پوست
 چنانکه درین بیت آن یک امور که رسید از و یار و دست و آور و جز جان
 از خط مشکبار و دست برین تقدیر حرف ده را روت اصلی گویند و ساکن وسط را
 روت زاید و حرف زاید شش است حرف زائد شش بودای
 و و فون و خا و او سین و شین و قاف و فون و روت در لغت آئینست که در بی
 چیزی آید چون از حرف قافیه اول رویت پس روت که قبل اوست در بی
 آن باشد و قافیه حرف ساکن قبل از روی است غیر روت بی و واسطه مثالش
 میروم زین شهر از جویر تو با صد سوز و درد زاده خوننا دل یار و هم اهر

و صاحب معیار الاشعار قافیه مقتدر را داخل روف داشته و گفته که روف بفرست
 شعرا و عجم عبارتست از حرف زائد ساکن پس از روی بلا واسطه خواه مرده بود خواه
 غیر مرده و در گفت قید معنی بند نیست چون تغییر حرف تیره و نیست و حرف رعایت میکند
 لازم گویند نیست بر قافیه اما و خیل حرفی را گویند که میان حرف روی و ناسیس
 آید پس و او که دریا و در و اورست و خیل بود چنانکه و او درین قافیه است سه ندام
 و در ازان خورشید و خا و سحر خیل خیالشن باز و در و خیل در لغت در میان و
 آئیده است اخترف میان ناسیس و روی و آمده باین اسم موسوم گردید جمعی که تکرار
 ناسیس را در قوافی مثل روی لازم شناسند و خیل را حائل نام کنند که حائل است
 میان و در حرف واجب الاتیان و التکرار اما ناسیس الفی را گویند که ثالث روی بود
 چنانکه الف در بار و در و او و لیکن اکثر شعرا تکرار آن را در قوافی واجب نمی دانند و بطریق
 استخوان می آرند ناسیس در لغت بنیاد افکندن است و بنیاد حرف و قافیه ازین
 روف است و حرف قبل او داخل قافیه نیست اما و صل حرفی را گویند که در آخر روی
 و خروج حرفی را گویند که در آخر و صل آید مثالش سه چون کشته آن دو لعل باریم
 بادست زخوینا نداریم در لفظ بهم وصل و خروج میتوان یافت درین بیت که ترجم
 میکرد و قواعد خمسة مذکور مندرج است سه قامت ترکان پوسه دار است
 هر جان بالای خاسته است و در لفظ اراسته و خاسته الف ناسیس است و
 سین خیل و تار و سه و با و خیل الف و سین و تار سه خروج و رعایت تکرار خروج
 در قوافی واجب است میان انواع شعر قبول سلف نظم بر سه قسم بود قبیح و
 شغوی و مسطه فعیده آنست که ابیات وی یک قافیه یافته شود و برین تقدیر
 غزل و ترجیع و رباعی و قطعه و این نوعیات شامل نیست و شغوی آنست که در بیت دو
 قافیه باشد مثلاً آن است که هر بیت وی منقسم چهار قسم متساوی باشد و قسم یک
 قافیه و قسم آخر قافیه دیگر که بنای شعر بر دوست و تقویف یا شامل فرو نمی شود پس
 نوعیات فرو چنین باشد که منقسم است بر دو معرکه عام ازان که دو قافیه داشته باشد

یا یک قافیه و بطور متناوب درین کلام مضمون هشت قسم است غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فردثنوی سطر غزل زیاده از دوازده بیت نباشد متحد الوزن و القافیه و
مطلعش ذوقافیتین بود و از عهد مصطفیٰ الدین سعدی شیرازی علیه الرحمۃ ذکر تخلص
لازم غزل شده قصیده است که مطلع ذوقافیتین داشته باشد و ابیات دیگر شش
و القافیه متجاوز از دوازده بیت بود و نهایت آن صد و بیست بیت است و نیز در بعضی
راحد معین نیست چنانکه تا هفت حد بیت گفته اند و ترجیع یک بیت ذوقافیتین در
که از آن ترجیع گویند و شرط است که آن بیت با بیت سابق که از غزل است مربوط
بود و زمینی آن نیز غالباً مکرر باشد و گاه مکرر نشود و آن بند غیر مکرر را ترکیب گویند رباعی
دو بیت است متحد الوزن و القافیه بیت اول از آن ذوقافیتین است از بحر بحر
آورده شد اگر چه رباعی را هشت و چهار وزن نوشته اند اما خلاصه شعر است که
بر وزن این کلمات باشد لاجول و لا قوه الا بالله چنانکه بزرگی میفرماید
مکرر دم و استذار بدتر گناه زیرا که در هفت سطر دعوی است
دعوی وجود و دعوی قوت و قول لاجول و لا قوه الا بالله
قطعه مثنوی چند است متحد الوزن و القافیه لی مطلع ذوقافیتین و باید که ابیات مطلع
اقل بود از ابیات قصیده و اکثر از غزل و بیان ثنوی و فرد گشت اما سطر مصرع است
متحد الوزن و القافیه اما مصرع اخیر که قافیه دیگر دارد و چون مکرر شود باید که مصرع اخیر
بر یک قافیه باشد و ملاوحید الدین تبریزی گفته که سطر از چهار مصرع تا ده مصرع میباشد و شرط
دی نیست که یک بیت منقسم شود بچهار حصه مساوی چنانچه شیخ سعدی قدس الله
میفرماید سطر من مانده ام بخوار از دانه در مانده و مصرع از دانه کوی که نشی در دانه
در استخوان من میخندد بعضی از آنرا گویند که سطر را دو بیت باید چنانچه غزالی فرمود
سطر را درین چهار بخش چوبت خانه شد کشت بر کل چوبش باد چوب دانه شد
گل از خوشی پاره کرد بر تن خود پیر من پیشه بلبل کنون گفتن انسانه شد
مستزاد است که در هر مصرع فقره تبادله کرده شود از شرط است که آن نیز

مربوط باشد نظم بحسب معنی و درین سست و صنعت تازه است که غزنی معنی یک بیت
الطریق بیاورد که دو بیت بینا و مستزاد آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت مانده در
بود حکم یعنی نبود پیدا ناگاه دلق آورد یعنی لباس پوشیده برود یعنی که نموده

بیان افشام نثر رفقه مشعر عمارت بسج از ارادت خالی واضح در تمییز

عجید قربان قربانی چشم بسته عید قربان خیال شهید دل حسته حسرت طواف
کعبه محترم وصال زخم بجان برداشته تیغ دو دمه لطیف عتاب آئینه جگر خون اپناشته
شمشیر شهادت جوهر تغافل خوریز صید زخم خورده در انتظار زخم دیگر مالک گردیده
حرم و لغواری شکار زخم سبیل چشم در راه و گوش بر آواز شریف نامهربان شکار می
سخت آید ویرای دشت جان دریدن کداز ناسکیبانی سائبان سیرتاب دروغ
سیر بادیه خورشید قیامت نامسج خون در سوامی سیر آنگ رسا انداز حجاز نیاز
مقام ششاس قانون دان پرده سوز و گداز خون تناسک کردن گرفته بنای پاک بازی
تیغ خون دوس آلوده میدان اهل سوری و همس گذاری خون سعی هر کرده راه شود
گذارد تنها قدم بر دهم شمشیر نهاده طریق صعب گذارد عا کا هیاب چاشنی لذت فوق
مجلس ناگامی سپهر شکار کاسه شکار زخم خونابه آشامی که چون چشم قربانی آئینه دار حیرانی است
و بزرگ هیچ خون شهید آرامش سلسله جنیان پرده کنی ناچار ارکان عناصر
بر پاست در راه بادیه طلب سیر می شنابد و نادانگی بیگ اجابت نگفته و

از کعبه مراد بر عینا بد از حیران دریافت عید وصال چاشنی لذت طرب بکام چای و
شماقان میرسد صبح عید را نمودار شام چاشنی لذت طرب بکام چای و
سرشتان امید کسل میداند از بد و ازل خمیر پیرس آب تیغ سرشته اند خاک در دست و
سوز و گداز شمشیر سنج جوهر شمشیر نوشته اگر نفس در کلوش از سیاه بچه بکوی باشد به قسم یک
جان سوز و گدازش بگوش ساکنان نافت زبیر و در غایت دبا شال فرو نمی شود پس
پاکدامن و صفا ساخته و کعبه دلی اخلاص منتر از عام ازان که دو فایده داشته باشد

اعتبار فرقی افتخار و محده آن آستان کعبه مطاف شرافت مکان بر افراخته و
 آئینه ناصیه اقبال از گرد آن عقبه و الاربعه افروخته و صبح عید که در سر بایه نور و صفا
 اندوخته میادری توفیق از دست خانه خود پرستی بدرجسته دار جلدیدن برآمده احرام زیارت
 کعبه جان بسته گوناگون لوازم مبارکباد و رنگارنگ مراسم تهنیت که خامه را رنگین سازد
 و نامداران را بخانه چون معروض پرستاران حریم ندگی و ثابت قدمان عرفان سراسر
 کعبه مراد اهل نیاز منج نشین چارباش نازش سوار عرصه فتنه گری بسبک جولان قاتل
 سر و مهر بستم کرم خون از کرده ناپشیمان که یک جهان دل محبت گزین قربان
 نیم نازش گردیده و صد هزار جان جهان نازنین فدای یک جلوه نیک سازش تا
 تیغ نگاه اوطح خویریزی ساز داده عید قربان چون قربانیان دیت بجل کرد خلدین
 خوشن باز داده قدم بر راه مروت بسو نهادن و طریق مدارا غلط بهم سپردن در تپش
 کناه ست و خون گرفته که خویش را بر شمشیر نگامش زده از و اهل و دم تیغ آید
 راه عید قربان از عرصه خونریزش رنگین نسخه برده و موج خون از جوش نه نشسته
 شهیدان مضطرب نیم سبل عنان به بست ریش سپرده موج همچون خون قتلش
 بمرح هم قدم رسیده و زحل بزنگ داغ لاله چگون در خون غلطیده رافش برگردانده
 رخ تنق غبرین فروخته و خالش نیم خست در دل حجاز انسود کشته بیکای رنگ آتش
 ستیزه جیست گل خونین گشتن در چمن از شهیدان اوست عید قربان قربانی تیغ نگاه
 خونریزش و کعبه محترم سیاه پوشیده شوق هم رنگی زلفت سیاه دل افروزش با
 حضور موفور السردش یا عید برابر و طواف در صفای پرورش با حج اکبر هم پدیدارد
 و دو گانه شکر و سپاس این مومنت غطنی را بدرگاه یگانه دادار کام بخش بجامی آرد و
 اس کو خدا قسم و پیغمبر حجازی سوگند که درین روز چهره امید افروز که در هر مقام ساز
 موزاندن همکاران و غلبه آوازه است و هرگز اسباب اسباب طرازی از اندازه
 ساز خوشی پاره کرد بر سر درگاه دیده بلادیده صفای ندارد و بی حضور نیست خانه
 ستزاد است که در هر مصیبت جان نفعی قانون عشره تم را تا رنگین است و طلبه و فقر

را بنده از هم بختی جزا بخت کار ساز و فرخا قبال مد عاید از پید لیکه از ادراک
 دولت ملازمت والا سباز و برک مطلب و خواه رسیده و ساغر سرشار و بیابان
 لبز آرزو و بکام جان کشیده این حسرت نصیب خاتمنا در بارفته با بنوای از سبزه زار
 خار و غیلان باد و بهیجا یافت مد عا سراسر قدم ریش بست و آوازه تشویر گل نکر دل بخت
 ایل چون عین شگفته لاله داغ بدل سر در پیش این حرمان روز می چه خوانا بهاک از شیک
 کامیابی حلقه گوشتان بزم وصال حاضر و نظر بازان بی زحمت اغیار بر روی یار
 ناظر منی آتشد اگر حال بد نیکونه اندیند اندک کار بچه رنگ بر کنند و کد ام صوت بر
 و تا کجا انجامد تا مقدم عیش عید سعید نشاء آفرین است و دل های اند و گین از اندیش
 طرب قرن هر روز سعادت اندوزان بزم حضور صبح عید و هر شب چون روز عید
 فرخنده نرم و با فحش جاوید بزم و با عشرت توام با فقره طهور
 در عبارت هر خبر فکشتن شعله زخمه و هر فکشتن شمع چهره و هر
 حکایت از سعدی شیراز در عبارت عار
 عاقلی را پسیند که نیک بخت گشت و بد بخت کد ام گفت نیک بخت آنکه خورد
 و گشت و بد بخت آنکه مرد و دشت کن غار بران بچکس که تریح نکرد
 که عمر در تحفیل مال کرد و در نخورد نصیحت و گشت دشمن ملک و
 دین ست یکی بادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم بر سر ملک بباد الملک فرماند
 که خدا را بنود بنده فرمان برادر عبارت از امیر حسن و دیلموی و صنعت
 بتجنیس خطی ای حکیم بکنم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 خواهرم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 نعمت خان عالی و صنعت تعلیل بکلام محمود و جو نیور
 عالم اسرار سالک اطوار محرم درگاه اله بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 مالک ملک عالم وصال ره و راه بداند بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 اما برادر کار عالم همواره مورد عطا کریم دارا اول در راه و بزم اولی آمد که

[illegible]

و هر چند فعل فاعل حقیقی و مستقر با غرض نیست اما غایب از احکام و مصلح غایب
 نیست و مثله ایجاب و انسان که غلامه گویند و نقاد و جهان است خلافت است
 است جلت عظمه که از خواهی کریمه و حق الکریم **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** که از امر
 نبوت می انجامد چنانچه گفته اند **أَسْمَانُ بَارَأْنِی تَوَاسُتَ کَشِیدَ**
 قرعه خال بنام من دیوانه زدند و در استحقاق انسان بر مرتبه خلافت
 و جود کثیره است اما نزد متحققان این استحقاق بنا بر کمال قابلیت اوست موصفا
 متفقا بله را بر وجهی که منظر صفات متهمانده می شود می تواند شد و دلایل
 عالم صورت شده معنی قیام تواند نمود و حکما می اشهر غنیمت برانند که شرف
 و استحقاق خلافت مر انسان را بسبب عقل نیست عقل از همه مخلوقات اشرقت
 و با تفان ارباب شود و عیان و محاسن و لیل و نهار و شب و روز و گویی که از امر کن
 فیکون بوسیله قدرت چون از دریای غیب بساط شهود و تجوید و توحید و توحید
 که با ملاح حکما از عقل اول خوانند و زبان شریعت تعبیر از ان بعلم اعلی رفته
 و اکابر اجماع گفت و تحقیقی آنرا حقیقت محمدیه خوانند و آن جوهر نورانی خود را و مبدع
 خود را و هر چه از مبدع متوسط ظاهر تواند شد از افراد موجود است چنانچه بود و نیست
 و تمامی حقایق و انبیا بر بساط جمال و حقیقت ایمنه روح بود و موجود است اسما
 بر همان ترتیب که در ان جوهر متفان است از کمال قوت و کمال فعل می آید و کمال
 و نیست و **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** و چون سلسله ایجاب و مبادی شمول رحمت رحمانی
 موجودات جهانی که محل تبدل و نظم فنون تجلیات الهی است رسید حکمت کامله
 نظم عالم را بجهت ثابت الازات تغییر الصفات یعنی فلک و دوار موقوف گردید
 تا حکمت و درجه اش و ضایع غریبه و حوادث عجیب از قوه فعل آید و چون فواید
 منتفی بمبادی نشانه گردید حکمت علی الاطلاق چنین اقتضا فرمود که مجموع کمالات و
 سبب در انسانی که اشرف انواع حیوانات است سمت اجتماع و انبیا و انبیا
 تفصیل عقل قدسی که مبادی ایجاد بود و درین نوع گرامی بصورت عقل مستفاد ظاهر

مسعود تا چون نفس انسانی باین مرتبه مرتقی گردد و به عالم اعلی که مرتبه عقل است
 متصل شود نقطه نبات بر نبات پیوندد و دایره وجود تقویمین نزولی و صعودی تمام
 سرانجام گیرد سه این آن سر کو بود که اهل زینجا سیمه جهان سفر کرد
 پس چنین که فاشه کتاب وجود عقل نشد می بود خانه آن نیز عقل انسی سنت مثل آن
 که بعد از انبساط در صور اغضاض و شعب و اوراق و سیر و مراتب کثرت و مدارج تفرقه
 آخر بصورت جمیعت بگردار اولی ظاهر شود و بر علم حکمای مشایخین مشرف انسان
 بسبب نفس ناطقه است که عبارت از ادراک کلیات باشد و گفته اند که ملائکه را اگر چه
 حجت زو حانیت لوازم آن چون اشتراقات علمی و توابع آن از لذات عقلی
 بحسب قدرت حاصل است اما از حجت حبانیت و کثافت ماده کلی فی الفیض اند
 واجب فکلی را اگر چه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه است اما کمالات فضا نیست
 انسانی از کیفیات و طبائع مختلفه برست بخلاف انشای انسانی که بر جمیع الطوار
 محیط است و بر تمام مراتب بسیار چه اولاد بدو وجود از رتبه جادوی مرتبه نماز
 و از نماز مرتبه حیوانی و از انما برتبه انسانی انجامید و چون بکلیه اعتدال مزاج و قیاس
 قوای جسمانی و نفسانی متجلی گردد و به تفاوت رتبه شیمی با جرم مساوی باشد و چون این
 درجه ترقی نموده نفسی ماسوا الله نماید و بیاال همت بر فراز کفره قدس پرواز نموده
 بشا به وحدت صرف متحقق گردد و در زمره ملائکه مقربین بل و صفت اسبعلی
 ممکن شود و لهذا علما رسنت و جماعت که سالک سبیل سلامت انرا اتفاق نموده
 اند بر آن که خواص بشر از خواص ملک افضل باشد که آدمی صفتی از ملک گردید
 که سجده گاه ملک خاک آدمی زانست و بقول بعضی از متأخرین تحقیق خلافت
 انسان بر و خیر و البته است یکی حکمت بالغة که عبارت از کمال علمی دوم قدرت کامله
 که اثر است از کمال علمی و ظاهر است که انسان بمجد و علم بی عمل بدرجه کمال نمیرسد
 و لهذا در حدیث نبوی علی قائل است انما الله یحب العبد الذی یزکی نفسه و یزکی نفسه
 العلم و یزکی نفسه العلم و یزکی نفسه العلم و یزکی نفسه العلم و یزکی نفسه العلم

انحراف از این علم که است و مرا و بعلی که در مقدمه حکمت مذکور است تحت نظر اول
 شد اول است بل مراد یقین بمطالب حقیقی است خواه بنظر استدلال حاصل شود
 یا بنحی طریق اول فطرت که ایشان را حکما و علما خوانند و خواه بطریق تنفیذ و ریاضات
 چنانکه طریق تنفیذ اول فطرت که ایشان را عرفا و اولیا خوانند اما هر دو طایفه
 تحقیقت حکما اند و در حکم آیه و من یزین الیک الذی یختار کثر او
 اند و میان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه منقول است که حضرت
 شیخ ابوسعید رحمته الله علیه را با قدوه حکمای متاخرین شیخ ابوعلی سینا
 اتفاق صحبتی افتاده بعد از انقضای آن شیخ ابوسعید فرمود که آنچه مایه منیم او میداد
 و ابوعلی گفته آنچه مایه اینم آدمی بنید و شیخ شهاب الدین منقول که مولف لغت
 ذکرش در طبقه صوفیه نوشته است و گویند که وی محی رسوم قدمای حکما بود و در
 یکی از تصنیفات خود نقل کرده که فوتی در مراقبه لطیفه ارسطو را دیدم و در تحقیق آن را
 که از غوامض مسائل حکمی است از نکته چند پرسیدم هر یک را جواب گفت بعد از آن
 شروع در مدح او ستاد خود افلاطون نمود و بسیار معنی عظیم در بدعت او کرد و از او سوال
 کردم که از متاخرین کسی بر تبه او رسیده باشد گفت نه بلکه بخیر وی از مفتاد و نیز جزو
 از کمال او نیز رسید بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و هیچ کدام اتفاق
 نموندا بکری بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی و ابوزید بسطامی
 و سهل ابن عبد الله شری گفت اولی که هم افلاست حقاً فرع دوم در
 ذکر فضیلت علم اخلاق نزدیک ال بصیرت واضح است که هر علم
 یا صنعتی که مقصود از آن اصلاح جوهری باشد شریف آن علم و صنعت بلکه
 شرف صانع و عالم نیز بحسب شرف آن جوهر است مثلاً صناعت طب که مقصود
 از آن اصلاح بدن انسان است شریف ترست از علم سبازی که مقصود
 از آن اصلاح بدن فرس است و از مخوامی مقدمات سابق بشود رسید که نفس
 انسانی شریف ترین جوهر است از موجودات این عالم و ترقی او در مراتب فضائل

کمالات بر عایت قوانین این علم اخلاق است پس اشرف علوم باشد زیرا
 که مقصود از تکمیل اشرف موجودات است و ایضا بنزدیک عقل روشن است که در
 میان اصناف موجودات بلکه در اشخاص یک صفت تفاوت درجات بسیار
 مثلا اسب و دوزخ تازی را با اسب مکینه یا لانی برابر نتوان کرد و تیغ مصری را با تیغ
 نرم آهنی بزرگ خورده یکسان نباشد و در افراد هیچ نوع از مخلوقات آن
 مقدار تفاوت نیست که در افراد انسان و آنچه گفته اند که تفاوت در افراد انسان
 بر سه مرتبه رسد که یک شخص با هزار کس مقابل باشد تحقیق آنست که حق سبحانه را بیان
 نموده اند چه در اشخاص انسان کس یافت نشود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد
 و او را با عدد هزار کس مقابل نتوان کرد و شخصی یافت شود که جنس ترن کانیات باشد
 چنانچه الوف آنرا در برابر یک انسان کامل یا دوتوان کرد و مصداق این کلام ملا خطه
 در جاست حضرت قیصر السلین است یا مرتبه دنیه ابو جبریل عین و از مقام بی بی حضرت
 کلیم الله تا در که نازل فرعون خبیث و بوسیله این علم اخلاق میسر شود که احسن موجودات
 را بشکلی بدرجه اعلی رسانند تا سمیه مطلق گردد پس علمی که بوسیله آن احسن موجودات
 را اشرف کائنات بتوان ساخت اشرف علوم باشد اصل دوم در بیان
 فضائل چهارگانه انواع و اقسام آن و بعضی از فوائد دیگر مختومی
 بر پنج فرع اول در بیان فضائل و انواع آن بدان
 دیگر الله تعالی و ایا ما بطل النافع و العمل الصالح که اجناس فضائل منحصر در چهار
 قسم است حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت را در و برست یکی قوت
 نظری و کمال آن با دراک تخلق اشیا است بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت
 واجب الوجود که مطلوب حقیقی است رسد و تمام حکمت نظری و اقسام آن مثل شرح
 این کمال و کیفیت تحصیل آنست دوم قوه علمی و کمال آن قیام کردن است با فاعل
 تا اخلاق پسندیده که نمره آن افعال است نفس را عکس شود و شجاعت بلکه انقیاد قوه
 عینیه است که نفس را طغیه را در دریا ملک و مخادون تثبیت نماید و عفت آنکه شهوت مطیع

نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و عدالت آنست که این قوتها
 با یکدیگر اتفاق کنند و قوه ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در وطن شود اما انوعیکه
 در تحت نفیلت حکمت مندرج بود چهارست **اول** در کاد آن چنان بود که از بسیار
 ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتائج از مقدمات آن بحد قوت تواند نمود
 و دوم صفائی ذہنی و آن ملکه استعدا استخرج مطلوب است بی اضطراب
 نشوونش سوم حسن تفکیر و آن صیانت از سهو و خطاست در بحر مسائل و
 ادراک حقائق چهارم حفظ و آن چنانست که صور مقوله و محسوسه را نیکو ضبط
 نمایند تا در وقت احتیاج ملاحظه آن باسانی رو نماید اما انوعیکه در نفیلت ششمست
 پوششست **اول** که نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزر
 و راحت و شغلی که در ضمن آن رو نماید اتفاقات نمودن و این ملکه شریفست که عجز
 بر معارج آن خراج الاکان راه طلب را میریزد و دوم علو همت که نفس ناطقه را
 در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحق نظر اعتبار نماید
 سوم حلم و آن اثبات و استقامت است در هنگام غضب و سبکباری و چهارم
 نامردن در سنگاپور و امور ناام چهارم تواضع و آن چنانست که خود را
 بر کسانیکه در جاه و فیضت از او کمتر باشند مرتبی نشود و در دفع ندانها بشرط اعتدال
 چنانکه قوه عاقله آن را پسندیده دارد پنجم جمعیت و آن فقط احکام شریعت
 و محافظت و حرمت خود و حرمت احباب خود از امور ناالتفات ششم شرف
 یعنی نرم ولی و تنقید نمودن بر اهل جای جنس بر وجهیکه از مشاهد اقام و مکاره ایشان
 متغیر شود بی آنکه اضطرابی در احوال و افعال پیدا نماید اما انواع مندرجه فیضت
 هفتست **اول** حیاء و آن ملاحظه کردن است از افعال قبیح و احترا
 نمودن از اراک پیشانی و استحقاق که در ضمن آن حاصل آید و دوم حسن ابتدا
 یعنی راعب بودن در کتاب فضائل و در دفع مکاره اقران حتی المقدور و گوشه
 نمودن سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانی است از لذت قیام از رو

قدرت و اختیار قال الله تعالى واما من خاف مقام ربه و هو النفس الجاهله
 فان الجنة هي الملك و بعض صبر را دو قسم کرده اند یکی صبر از مملکت و هم صبر
 بر کرده اما قسم اول اتفاق بعثت دارد و قسم دوم تعلق بشجاعت چنانچه از مقام نعمت
 و آن چنان بود که نفس کار را کول و ملبوس را سهل فرگیرد و بهای نقدی که ضد ضرورت است
 کند از دستش که باشد اقتصا نماید و آنچه از قدر ضرورت فاضل آید بشار کند بی شکیه
 ریا و طلب عوض و این ملکه از ثلوه عارفان است سچم و قار و آن اطمینان نیست
 در تحصیل مملو بایست احتراز از شتاب زدگی و در حدیث آمده العجله من الشيطان
 و الثاني من الشيطان است شش مرتبه است و آن گفت کتاب مال است از
 مکاسب جمیده و سیرت سپیدیده و آن صرف آن در وجه لائق که موافق شریعت
 و حکمت باشد بهیچم سخاوت و آن ملکه صرف کردن مال است باسانی و در سبک
 مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظه صرف استحقاق و در حدیث و آرد
 و چون خدا تعالی ایمان را آفرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را کس خلق
 و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را آفرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی
 او را از بد خلقی و غلب قوی گردانید و انواع مندرجه تحت فیضیلت عدالت پنج است
 اول صداقت و آن عبارت است از دوستی صادق بر وجهی که هر چه در حق
 خود خواهند حق و خواهند و بجز در این نیست و در حدیث این معنی با همان موکد گردیده
 حدیث قال صلی الله علیه و اله و سلم لا یؤمن احدکم حتى یحب الحق و یحب الحق
 المسلم ما یحب لنفسه و هم و فاء و آن ملکه مواسات و جوان مروت است
 باطبقات بنی نوع خصوصا اقارب و این را صله رحم گویند سووم شلیم و آن
 خنان بود که با حکام الهی و لو اینش شرعی و او ضلع نبوی و نظائر آن از رسوم
 مشایخ طریقت رضا و در محسن قبول تلقی نماید اگر چه موافق طبع او نباشد خیا خیا یا
 قرآنی و احادیث نبوی بدان ناطق است چهارم عبادت و آن تطلیع
 امر الهی و احرام مقربان درگاه آویست و شغف بر زیر و ستان بوجه مستحسن

بهنجم توکل و آن چنان بود که در انوری که حوالت آن بقدرت و حکایت بشری
 نباشد و اندر ایشان مجال بداخل نبود زیاده و نقصان و تحمیل و تاخیر طلبه و تکلیف
 بنظم الگو یک فنصول را بر طرف سازند ازین جاست که بزرگ فرموده که هرگز زمین را
 با سمان دوزی نه مندرت زیاده از دوزی و از پیشوای ارباب کمال
 علیه التحیسن الملک المتعال مروی است که هر کس در وقت برآمدن از خانه خود این
 دعا بخواند حضرت جواد مطلق در رزق او وسعت نماید و عا این است بسم الله علی
 نفسی و دینی و مالی و ولدی اللهم ارضنی بقضائک و بارک لی فیما قدرت
 لی حتی لا اُحسب تحمیل ما اخترت و لا تأخیر عما عجلت انک علی کل شیء قدیر و
 بر ارباب البصیرت پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب علیه توکل در مناجات
 قضا است چه اراده خود را باراده حق راست می باید ساخت و حجه دل را از وسوسه
 دواعی نفس و هوا بایر پخت تا مکنه الی و طمانیت نامتاری در دل فرود آید انگاه حواد
 بر طبق ارادش واقع شود این است جمل انواع فضائل و از ترکیب بعضی بالمعنی فضائل
 بی اندازه بوجود آید که بعضی را نامی خاص بود و برخی را نبود فرج و وهم و ریا
 شرف عدالت بر دیگر فضایل مخفی نماید که لفظ عدالت باعتبار
 معنی اصلی مشعرست بمعنی مساوات زیرا که دو چیز تا با یکدیگر مساوی نباشد موجب
 و هوه نتوان گفت که این چیز عدل است و مساوات میان دو چیز موقوفست
 بر وحدت نوعی و هر موجود که وحدت او کاملتر بود شریف تر باشد و مرکبات عنصری
 که از اموالیه نشانه گویند یا دام که با تنزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا کنند و
 نتواند شد و تمامی اجناس فضائل چهارگانه که مذکور شد تا نوعی اعتدال موصوف
 نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود و وجود نتواند یافت پس معلوم شد که وجود
 انسان که اشرف موجودات این عالم است فضائل او موقوفست بر وجود عدالت
 که اگر صفت عدالت نباشد نه بساط عنصری را نظام و ترتیب مانده و نه موالیه نشانه را
 وجود باشد و نه بدن انسان را قابلیت فضا فضا یعنی مجرد حاصل تواند بود و نه فضایل

مستحق تواند شد تا کمال نفس ناطقه با تمام رسد و عادل بر کسی باشد که در میان شیای
 مختلفه مساوات و بهر تا اختلاف ازان برخیزد و خایچه نظائر آن در کتب مسوط حکم مجتوم
 است اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت بر سه قسم نموده یکی آنکه اقدام بان جهت
 ادای عبودیت حق تعالی باشد که وجودش خلعت وجود بی سابقه استحقاقی در گردن
 هر موجود انداخته و ذرات ممکنات را از خزانه لطف خود بمنجاری نواخته و عدالت
 مقتضی آنست که بنده در آنچه میان او و حق باشد طریق افضل مسلوک دارد و بقدر
 طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد و در آنچه متعلق است
 بمشارکت باشی نوعی چون تظلم سلاطین و تکبیم علماء و ائمه دین و ادای امانات و انصاف
 در معاملات رسوم آنچه قیام بان جهت ادای حقوق اصناف باشد مثل ادای بوی
 و تعفنه و صدای ایشان و امثال آن و حضرت ستمجمع مکارم اخلاق علیه السلام
 من الملک اخلاق حکم اویت جوامع الکلم در مواضع متعدده بشر بقیسین عبارتی و
 لطیفترین اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل التقطیم لامر الله و الشفاعة
 علی خلق الله تعالی و این حدیث مشتمله اقسام عدالت است چه رعایت عدالت
 یاد جمیع امور متعلقه بامین عبد و حق است و فقره اولی اشارت بان یاد امور متعلقه
 بامین است و فقره ثانیه عبارت ازان در حدیث دیگر آمده الدین النصیحة
 قیس لیس قال لله و لیسوله و لعامة المؤمنین و این حدیث با کلمات و جملات
 چندین حکم مفید را و انداز حکمای متاخرین چون برد قائل شرعیت محمدی صلی الله علیه و آله
 و احاطه آن بر تمام تفصیل حکمت عملی شده نموده کلی از این اقوال حکما و کتب ایشان
 درین باب دست باز نشیند **چو آن رخسار و بالین بغبان دید روز**
مکل بر کند و بر دایز صنوبر در فرع سووم در و از انواع ر و ا غل که ضد
 فضائل اند چون اجناس فضائل چهارست اتم ز دائل در بادی النظایر باشد
 اول جبل که ضد حکمت است دوم جبن که ضد شجاعت است سوم حرص و شره که ضد
 عفت است چهارم جور که ضد عدالت است اما بحسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی

را حدی معین است و چون ازان تجاوز نماید خواه بجانب افراط خواه بجانب
 تفریط بودی بر ذلالت می شود و از اینجا گفته اند که فضیلت در وسط باشد و بر ذلالت را طاعت
 پس بعد از ذلالت ناستیابی باشد و مانند مرکز دایره که مرکز مقام فضیلت و دایره مقام ذلالت
 شود و از مرکز هر جانب محیط که میل کند تا قریب بر ذلالت شود و چون محیط دایره است
 بکمال بر ذلالت رسیده باشد و استقامت در طریق کمال خبر یکسوم می تواند بود و در آخر
 را استیجاب غیر تنهایی باشد اما در یافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت است و بعد از دریافتن
 ثبات بر آن اصعب چه استقامت بر جاده اعتدال در غایت بقدر و اشکال است
 و لهذا حضرت امامی القلیس الی صراط المستقیم علیه و علی اله التجهی و المستقیم فرموده است
 سوره بود چه بران سوره امر استقامت و درست آنجا که می فرماید فاستقیم کما امر
 و ازین است که صراط المستقیم را در استقامت بنویسند و صفت کرده اند که از موسی با یک
 ترو از شمشیر نیز ترست و گفته اند صراط المستقیم که سوره فاطمه شمشیر طلب هدایت بر آن
 همین معنی تواند بود و نیز در غلطی حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور اخروی که خیر
 صادق بآن و عده و معیبه فرموده تمام صیر اخلاق و اعمال است که در مومن معاد و اینها
 ظاهر خواهد شد چنانچه امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده انما من نیا کم فاذ اما تلو
 استنبوا و عاقل تبصره از سخنانی حدیث الله نیا من رعة الاخرة همین معنی
 بگوش بگوش استماع رود و در مقام سالخیزده چه خوش گفت با سیرت کای
 نوز چشم من بجز از کشته ندروسی مده پس بنا برین مقدمات صراط اخروی که در چشم
 کشند مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و ضمن مثال اطراف که در داخل اند و هر کس
 امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منجم اعتدال استجا و زنجار در آخرت
 بر آن صراط مستقیم تواند گذشت و بهر جهت باقی که محل پاکان است تواند رسید
 هر که درین نشانی از صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت
 و در دوزخ که جای عاصیان است نماند و از حکیم قنیا عوژس منقول است که هر کس
 که انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی باشد یا شیطانیست که بعد از قطع تعلق حساب

و ملازم او باشند خیر انچه او این شر افشرا پس باید که انسان تا حظه نماید تا چه
 برای خود پیدای کند و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا بطرف باشد یا بجانب
 بر ذلالت میشود پس بمقابل هر فضیلت و بر ذلالت مقرر شد که آن فضیلت و سط بود
 میان آن هر دو و چون اجناس فضائل چهارست انواع رذائل هشت باشد
 اول آنکه در مقابل حکمت بود و افراط آنرا سفاکت گویند و تفریطش را بلاهت است
 استعمال توه فکریست و رانچه واجب نباشد یا زیاده از قدر واجب و از اگر نری خوانند
 و بلاهت ترک تفکر نمودن است تا تعطیل و بطالت عادت شود و دوم انچه در مقابل
 شجاعت باشد و آن تمورست و صبر اول طرف افراط بود و آن اقدام نمودن است
 بر ممالک که عقل از آن سپند و ثانی طرف تفریط و آن حذرست از خیریکه حذر از آن حسن
 نبود سوم آنکه بمقابل هفت باشد جانب افراط از آنرا گویند و آن میل نمودن است بسو
 شجوت زیاده از مقدار واجب و جانب تفریطش را خرد گویند و آن اسکان نفس است
 از حرکت در طلب لذات خرو می که عقل و شرع آنرا استحسین شده باشد از روی
 اختیار نه از روی خلقت چهارم انچه اطراف عدالت باشد و افراطش را ظلم گویند
 و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشان است و ثانی تفریط که آنرا نظم خوانند و آن
 تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد او و بطریق عدالت و بعضی هر دو جانب عدالت را بخورند
 چه آن ظلم است یا بر نفس خود یا بر غیر همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالات است ظلم که ضد
 اوست جامع جمیع نقائص است و از آنجا است که شیخ الاسلام عبدالله الصناری
 و غیره از محققان گفته اند که در هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم است یا بر نفس خود یا
 بر دیگری و خواه حافظ شیره از اشاره صریح درین بیت نموده باشد در پی آزار
 و هر چه خواهی کن مگر در طریقت ماغیر ازین گناهی نیست فرع چهارم و هر
 ترتیب اکتساب فضایل و مراتب سعادت است و در تمام حکمت
 مقرر شده که سعادی حرکات که در اکتساب کمالات بوجود آید درجه است اول بیسی
 مانند حرکات نطفه در مراتب تغییرات و مدارج اطوار که بر دو عارض می شود تا آنجا

که کمال حیوانی رسد دوم صنایع مانند تحریکات چوب بنوعی اودات نحاری
تا انگاه که بشکل تخت رسد و طبیعت برصناعت بمقدمست چه وجود اشیاء را آن
محسن حکمت الهی بود و وجود صناعت از فکر و تدبیرات انسانی و اودات او
حاصل شود پس طبیعت بمنزله استادست و صناعت بنابه شاگرد چون تهذیب
اخلاق و کسب فضائل امری صنایع است دران باب اقتدای طبیعت باید کرد
چنانکه تامل کند تا ترتیب قوتها و ملکات در ابتدای خلقت بر چه کیفیت بوده است
و در تهذیب اخلاق بهمان ترتیب شروع نماید و ظاهرست که اول قوه که در وجود
کودکان حادث گردد قوت طلب غذاست بی تعلیم و ارشاد چون قوت
زیاده شود و طلب آن گریه آغاز کند پس قوه تخیل پیدا آید و بر حفظ صورت قیاد شود
مثل صورت مادر و غیره بعد از آن قوه غرضی ظهور نماید تا از موزیات اجتناب نماید و بر
مالع او باشد و در تحصیل منافع بر دفع آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد بگریه و فریاد
استقامت جوید و این قوتها روز بروز در تزايد باشد تا اثر خاص انسان که قوت
تمیزست در او پیدا شود پس طالب کمال در کسب فضائل و تکمیل نفس باطلعه
بهین ترتیب شروع نماید چنانچه اول بعد از قوت غرضی و بعد از آن تکمیل قوت
تمیز و ادراک اشتغال نماید و چون از تهذیب این هر سه قوت فارغ شده باشد
همست بر حفظ قوانین عدالت گمارد و در افعال و معاملات از ان شجاذ و زنیاید تا
استکمال آن فصیلت نیز حاصل آید و چون بدین مقام رسد حکیم کامل گردد پس
اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادت که با اعتبار امور خارج باشد مشغول شود
و سعادت سه نوع است اول سعادت نفسانی دوم سعادت بدنی سوم
سعادت مدنی که تعلق باجماع اهل مدینه دارد که ترتیب شروع در حلایک
سعادت نفسانی را شاید بقول حکما سه مرتبه برین وجه است اول علم
تهذیب اخلاق دوم علم منطق سوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی
یعنی اگر تحصیل علوم با این ترتیب نماید صریح النفع باشد اما سعادت

بدنی معلومی باشد که در حفظ صحت بدن و از ازاله امراض جسمانی مانع شود و از غلبه
 نجوم که با وجود بحسب ادراک انواع منافع جسمانی مثل مال و منال از آن حاصل
 آید و معلومی که متعلق به سعادت بدنی است مثل باشد با تنظیم دین و دولت با امور
 اجتماع در باب معاش و معاد و روحی و نیکو و بد و از قوی و ضعیف و چنانچه
 و آن بموجب اشاره بزرگان دین علم شریعت است از اصول و فروع و کلام و
 اخبار و تزیین و تامل و دیگر علوم میگرداند امور معاش و خیر بود چون علم شعر و کتابت و
 و حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ناز و منفعت هر یک از آن انواع بحسب
 مرتبه او باشد در اقسام علوم و فروع و در حفظ صحت نفس و بدن و نفس را
 فضیلت حاصل شود واجب بود در حفظ آن کردن و معاشرت با اختیار و احتیاط
 از صحبت اشخاصی که بیخیر در نفس آدمی چنان زود تاثیر دارد که اخلاق و اوصاف
 و عیال و صاحب خصوص طائفه که در اظهار صفات و سیر خود پاک ندارند و آن مثل
 راه و سبیل معاش و سبب راه یافتن در مجالس سلاطین و امرا گردانند و تمام است
 ایشان آن بود که بر لذات قبیح و تشنیهات جنسی طغیانند پس دوری از صحبت ایشان
 طائفه و احتراز از استماع کلام ایشان عظیمترین شرط است درین باب و آنچه در علم طائفه
 هتک شده که افشا و استعاره که مستمل فتنه و ترغیب در آن باشد چه لازم است اشاره
 بهین معنی تواند بود و سخن آلات طبعی و شمارش زبان و خبر ازین بسبب است
 و حکما گفته اند که مغفول بهیوای نفس و چو فرود آمدن است از جایگاه مستقیم که در آن
 به کلفتی احتیاج نیست و ترقی بر معارج فضائل بهینه بر بلندای رفعت است که بی قابل
 تقصیر و مشقت بهرگز در دست بی ریاضت نشود و شیخ عرفان حاصل دانست که خلیف
 بگوید صحیح ثابت نیافتند و با دینی انانام علیه الصلوة والسلام فرموده و حضرت
 یا لکرامه و حضرت المار با الشیخ است و باید دانست که حسن خلق و انضباط مانند
 فضائل دیگر و طرف دارد از ارزشش را چون و سخن و عشق خوانند و نظر لطیف را به قوی
 و ترش روی و عیوس گویند و این برود از جمله ذایل است اما مرتبه وسط که محمود

لطافت وجه و بشارت حسن معاشرت موسوم است و صاحب آن لطافت
 چنانچه گفته اند و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یخرج و لا یقول
 الا حقاً و از حد سبب صحت نفس نیست که اندکند بپیرنگ و اعمال پسندیده
 آنکه دین و شمار سلف صاحبین در همه احوالی خواه در اعمال زهدی مثل قوت نظری
 و خواه در افعال بدنی مثل وظائف عبادات بروی یک رتبه هر روز و هر وقت در محل
 خود بجای آرد و اگر درین باب تقصیر و متادان جایز دارد نفس او بجای و لطافت
 عادت کند و برتر رسد که در ادای امور واجب مقصر گردد و خواص انسانیت از او منکسر
 شود و تا بدرجه بهایم بلکه فروتر از ان متزل نماید و از اینجا معلوم توان کرد که اهتمام
 به صاحب شریعت علیه افضل التحیات و اکمل التسلیات در باب فکر و نظر چنانچه
 فرموده است لکن کساً عتیه خیر من عبداً و قد منعه و تاکید در ادای موسوم و ضایقه
 نبایر با خطه این معنی مجوده باشد پس هرگاه طالب نوآموز خود را در امور فکری و ادنی
 علوم تاضت فرماید نفس او بکمال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمات شب و روز
 بر آسان شود تا بدرجه سعادت ابدی رسد و باید که هر چند در علم و عمل یگانه زبان
 و سیر آدمی قرار گردد پرده پندار و عجب او را از نور هدایت کمال محبوب ندارد و از
 مراسمی و اجتهاد هیچ دقتی فرو نگذارد چه فوق کل ذی علم و علم واقع شده و کبر
 را بهانه لطافت و کسالت بسیار و از افلاطون پرسیدند که تعلیم تا کی وقت مستحسن است
 گفت تا آنوقت که چهل عصب است و حافظ صحت نفس را تا نل باید کرد که هرگاه
 طالبان نعم خارجی که در پی من نروال و صد و نطف و انتقال است در حصول این
 از ان شایسته است و اختیار بکار و امانت می نماید پس طالب لطافت و تاضت
 ادلی و التماس فضل و آلی که هیچ وجه از وجه انشور و سنی باطنی و اجنبی داند و
 با سبب و پیروی که در حین حیات سیر راه اخروی شود و بعد از مرگ بوزان
 عاید گردد و الثقات نماید و در حدیث آمده کن فی الدنیا کما کنث غیرت او
 عنابرک سبیل و عل نفسک عن السحاب القیوم و حکا گفته اند

که چون کسی را دوجه از لقمات بقدر کفایت حاصل شده باشد و بطریق اعتدال
زندگانی تواند کرد و شاید که بطلب زبانی مشغول گردد و چه از اینها می نبود و طالب آن
همیشه در لغت و سکاره گرفتار باشد و کسی را که مقدار کفایت نباشد لازمست که بطلب
آن مشغول گردد و در تحصیل آن شرایط عدالت مرعی دارد و از صناعات خفیه مانند
کناسی و دباغی و رقاصی اعتنا نماید یعقوب کند سه گوید طالب فصیلت باید
که حال اشتغالیان و عیوب که در مردم مشاهده کند نفس خود را ملاست نماید چنانکه گوید
بگر آن فعل از و صا در شده و نفس او بدان عیب موصوفست و در آخر خبر بسیار در
مجانسه اقوال و افعال خود نماید پس آنچه از نفس و ذایل باید ترک آن نماید و هر چه از
فضائل بنید بران بشکرت حضرت محبوب بجای آورد با مردم چشم خود خطا باشد
تا کس نه سوال و نی جوابت یا بدید چشمی داری و عالمی در نظر است و دیگر چنین
مسلم چه گفت باید حاصل رسوم و در مصاحبات افاضل گفت
بدانکه اگر ذات آدمی سه نوع قوت آفریده اند یکی از قوت تمیز که آنرا قوت ملکی گویند
و آن باعث شود بر کسب کمال تا آدمی را بدرجه ملائکه رساند دوم قوت تخصی که آنرا
قوت سبعی خوانند و از آثار اوست قوت مقام کمیت انتظام امور و معاش و مواد و
دفعه رسوم قوت شوی که آنرا قوت بهیمی گویند و از خواص اوست اکل و شرب
و سگاح و تقویت بدن و طلب لسل و در کلام محمد این سه قوت را بنفس مطهره و
ایمانه و لوازم یاد کرده و حکمای قدیم این سه قوت را امراض بسیار ذکر کرده اند
و درین مقام خلاصه آن در مطاوی سه فرع ایرادی نماید فرع اول
مجانسه امراض قوت تمیز اگر چه امراض این قوت در کتب مبسوط
بسیار گفته اند اما بدترین آنها سه نوع بود اول حیرت و غمزه آن فروماندن
در مسائل علمی و مطالب حقیقه چنانکه نفس از خرم بطرفی عاجز گردد و علائق را
فکای این قضیه بدید کند که اجتماع تحقیق و اشتغالی ایشان محالست تا
اجمالا معلوم شود که در هر سه سله البدن سیکله از و طرحت حق نخواهد بود و دیگری

باطل بعد از آن شخص مقدمات مناسب آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد
 و بر یک طرف خرم و دست قرار حاصل آید و **ووم** چهل سیصد و آن عدم علم
 بی آنکه اعتقاد علم کند در شان خود و این صفت مافیه بعد از موم نیست بلکه شرط تعلیم
 است و لیکن درین مقام توقف نمودن بحسب شرح و عقل ناپسندیده است و عکس
 آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات نظر کنند تا بر و ظاهر شود که تمیز انسان از سایر
 حیوانات با دراک و نطق است و چنانچه ازین هر دو فضیلت عاری است پس در
 شمار حیوانات باشد و اگر شرط انصاف مرغی دارد خود را از ان مرتبه نیز فروتر باید
 چه بر خواص و آنرا که از حیوان مطلوب است مانند امور معاش و طلب نسل و اعتقاد
 انسان هر یک بحسب قابلیت اصلی ظهور میسر سازد و چنانچه از اثر خاص خود که تمیز دهنده
 است عاجز پس خود را از مرتبه حیوان کمتر باید و باز در مرتبه جمادات فکر کند چون چنانچه
 جمادی در این ملاحظه نماید و خود را از خواص انسانی عاری بیند از ان مرتبه نیز فروتر
 افتد پس اگر اندک مایه بصیرت و حمیت داشته باشد بر آینه متوجه گشت شود و در
 طلب تعلیم حرکت کند **ووم** چهل **مرکب** که مردان خود را دانان تصور کنند
 و اصلا بطلب علم مشغول نگردد و این بدترین امراض نفس است و تدبیر و دانست که
 بعد از ترخیص آن خیال با در کانت یقینی در مقامی تقریر و برهان چون او متوجه شود و یا
 نشود و لیکن مناقشه تا وجه اندر روی خطاب با دیگران کند و برهان با تمام رسد
 چنانکه تفهیم تمام شود و صاحب چهل چون استماع برهان نموده باشد در اعتقاد
 خود شک پیدا نکند پس اگر بالفرض بمقام انصاف در آید بانکه زمان بر حلق اعتقاد خود
 واقف شود و بر مرتبه چهل سیصد آید و بطلب علم متوجه نشود اما باید دانست که تمامی اعتقاد
 حکمت نظری برای ازاله همین مرض مشروح و میرسان شده و رفع این مرض بقیات
 و شوارست و لهذا گفته اند **ما ت ز مرم** و گوشت برضیقت توان کرد و به کلیمت
 کسی را که با قند سیاه **رفع ووم** در دفع امراض غرضی
 اما مملکات این فوت نیز سه نفع است اول غضب و آن یقینی

لغسانی که مقتضی حرکت مخرج گردد و سبب آن شوق انتقام بود چون اشتداد
 باید و ناخ و اعصاب که مجاری روح حیوانیست از دکان متغلمه می شود و از ظلمت
 آن دکان نور عقل و ادراک مشهور گردد و درین حال علاج مشکل بود چه هر چند بر خیر و
 مواعلت اشتغال نمایند موجب زیادتی اشتغال نازده شود اما تغیر وضع کردن
 مثلا از قیام بجلوس و از جلوس بقیام آمدن و آب سرد آشامیدن و همچنین وضو
 غسل کردن و بخواب رفتن نافع بود و پذیر تمام است که اسباب غضب را از
 ذات خود دفع نماید و اسباب آن ششست اول عجب و آن غلی کاذب باشد
 که آدمی در حق خود پیدا کند و نفس خود را شرفی شمرد که مستحق آن نباشد و عجل
 است که صاحب مرض را بوجه و دلائل بعیوب او واقف سازند و در روشن
 گردانند که فتنائی در میان مردم شترک از چه حضرت حق سبحانه تعالی هر ذره
 از ذرات کائنات را منظمه اسمی خاص و مراتب معنی تعیین گردانیده که غیر سبب را
 در آن شکر نیست و در نظام عالم هر ذره را بجای است پس گاه آنجی بر و واضح گردد لیکن از
 و گفته اند که نزدیک است عجب لیکن اینقدر فرق است که عجب با نفس دروغ میگویی که در حق
 خود کمان دارد و متکبر با دیگران در پیوغ گوید و خود را کامل فرماید و اگر چه داند که از ان
 کمال خالیست دوم افتخار یعنی مهابت نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در مرتبه
 تلف و زوال باشد مثل مال و جاه یا شرف نسبت که بعضی از آباء و اجداد او داشته
 بوده است و علاج او آنکه با صاحب مرض مقرب سازند که اگر مال و جاه در حق آید
 و گوید که این شرف و احترام که دعوی میکنی از من است نه از ذات تو یا عبد و پیر حاضر
 شوند و گویند که این شرف و فضیلت حق ماست و ترا از ان نصیبی نیست البته ان
 جابل در جواب عاجز آید و بر قصور خود و اعتراف نماید و در حدیث آمده که تا فانی
 باشا بگویم و اقرنی ما عظمای که سوم سجاج و کبر بر می در قول و فعل و دیگر
 نمودن با بزرگان در جوابها گستاخانه و قبول نکردن سخن ایشان بعد از آنکه
 تا موجه و این صفت از جنس رذائل کبیره و نجا نیست قبیح است چه موجب غضب و کینه

بنی نوع شود و بسبب زوال علاقه الفت کرد و از ان مضر متاسی گشت و علاج
 آنست که صاحب این خصلت را تمیز کند بر هیچ این معنی پس اگر نترسند و با انواع
 نفع و زیاده را باز دارند و فضیلت جفا و تواضع ترعیب نمایند نفس او را بلکه
 پسندیده حاصل کرد و ترک آن بر ذلالت باسانی میسر شود و چهارم غدر و آن در
 مال و جاه و دوستی و غیر آن نیز باشد و تمام اقسام غدر و شتم و کینه است و غیبت
 را از ششم مردم ارزانی شمرده اند ازین است که ترویج عاقل شخصیت و حضرت
 رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم غدر را از اخلاق منافقان شمرده و فرموده است
 که روز قیامت غدر کننده را علمی باشد که بدان سبب جمیع اهل عرصات بر غدر او
 مطلع شوند و در کلام مجید آمده ان الله لا یحب الخائنین و حکما گفته اند که این
 خلق در اثر کینه بیشتر باشد و علاج آن تکرار علوم و صحبت اهل علم توان نمود و دیگر
 سه خوی برد و طبیعتی که نشست نرود و در بوقت مرگ از دست
 پنجم ضمیم و آن تکلیف کردن است کسی را تحمل ظلم بر وجه انتقام و قبح آن از ظلم
 و انظلام فهم توان نمود و عاقل باید که بر انتقام اقدام ننماید تا یقین معلوم نکند
 که موردی نصیر دیگر نمیشود و علاج این مرض محصل فکر و رویت و ملکه حکم توان
 نمود و از باب هم عالی را مطلق عفو کردن اولی است که بسبب آن دشمن دوست گردد
 و به وصفت خلعت و عار موسوم شود و اهل غیرت عفو عدا و از انتقام اولی دارند
 چنانچه گفته اند سه بری را بری سهل باشد جزا اگر مردی حسن الی من است
 ششم استهزا و آن شتم مردم و بی ادبانه باشد که بجهت استهلاب و تحلیف
 اهل سروت و تقرب بر ایشان و طمع در مال و جاه قیام نمایند اما هر کس را که غری و
 فضیلتی باشد و بحسب موصوف بود عیب اندک بشیل این خیر با توسل جوید بلکه بوسیله
 فضل و نیر در خاطر های بزرگان جای باید نمود و علاجش ترک ارتکاب آن است
 بود و اقتدار سیرت افاضل و احراز و هم چنین حکما گفته اند که ازین خصلت بر ذل
 بسیار تو که کند اول خواری نفس و سقوط آن در وجه اعتبار و احترام دوم

عیش و تقصان عرض سوم طمع حلال و اهل حسد و مال و جاه چهارم اضطراب
در کارها و غلبت ثبات در آن پنجم کمالی در کسب فضایل و راجحت دوستی که موجب
بر ذایل بسیار شود و ششم دلیر شدن بر ظالمان بر جور و جفتم رستم رضا دادن بر قیام
و مکر و هات ششم استماع سخنان موحش باز د ششم و ششم نهم بی حیثیتی و تشک
ناداشتن از آنچه در عرض و نایبوس عار باشد دهم تعطیل در مهمات و عدم انتفاع
مردم در غیبت گروانیدن از دوستی و مصاحبت او علاج این مرض پنج غلب
آن باشد و ثن اول انوید مقوی دل و دفع و پیمان قوت تعصبی را تقویه دادن
بمقتضای این بر ذایل و حرکت فرمودن در دفع نقصانات و آراه انتقام مشهور
قوت عاقله بشرط آنکه مودی لیسر عظیمتر نشود و سوم خوف و آن عبارت از نیست
نفسانی است که خود توقع کرمی که نفس در دفع آن تمام در نا شد حادث شود و نود
بود که نیست با مری مستقبل باشد و آن امر یا مری باشد و ممکن را سبب یا فل
این شخص باشد یا غیر فعل او و خوف از این که ادم از این اقسام مقتضای عقل نیست
چون اگر امر ضروری بود چون معلوم است که دفع آن از حیطة قدرت شری خارج
پس در خوف از آن جز استیصال بلا و استقبال عفا فائده نباشد و بدان سبب از
تدبیر مصلح دینی و دنیوی باز ماند و این خصلت او را شقاوت و این رسالت
و اگر آن امر ممکن باشد و سبب آن در فعل شخص بود چون احتمال وجود و عدم
هر دو باشد پس خرم بطاعت و قروع کردن و بالفعل متاثر شدن منافی رای صواب است
بلکه انرا طبیعت امکان باید گذاشت و اگر سبب آن فعل شخص باشد باید که از سوی
اختیار اجتناب نماید و اقدام بر فعلی که فائده آن نیکو نباشد نه نماید چه ارتکاب مجامع
باعتقاد و خفا مقتضای عقل صواب اندیش نیست و علاج این اقسام و سبب بقوت

تمیز و محنت فکر است فرع سوم در معاصی که امر اجتناب قوت شهوی گرچه

در میان انواع بسیار مذکور است ولیکن مخففترین چهار است اول حرص بر آن
در ماکل و مشرب و مباحثرت میباشد و حکما گفته اند حرص بودن و طلب لذت

جسمانی از اکمل و شرف نیست و نارساست و خواست طبعی است چه طعام مفراط آدمی
 را کسل کند و کامل نماید و تشنگی غالب گردد و منقرض است که آب بسیار موجب خواب
 بسیار میشود پس از دولت شب بیداری و کسب در ریاضت محروم گردد و از حصول
 سعادت سرمدی بی بهره ماند و در حدیث نبوی است صلی الله علیه و آله وسلم
 أَجِيعُ أَصْحَاءُ كَمْ فِي أَطْحَقِ الْكِبَا كَمْ تَكُونُ اللَّهُ جَهَنَّمَ لَيْسَ كَرْسِيَهُ دَارِ يَرُدُّهَا
 خور و تشنه دارد و جگرهای خویش را تا به میند خدای تعالی را استخار و با خیال انواع
 بیماری و آلام که از بسیار خوردن و آشامیدن حاصل شود بر اهل عقل پوشیده نیست
 و علاج آن در کتب طبیه شرح و بسط مذکور است اما محوص در بسیاری مباحث از آن
 قیغ ترین امر احسن است زیرا که چون قوت شهوت مجال یابد و از تقصیر عقل شرع
 منزه نشود و بدن را بطریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمام لذایح و اوج و اعضا را
 نماید و در مصارف خود مصروف سازد تا بدن را لغو و حواس ضعیف شود آن زمان
 خود نیز نماید بلکه بملاکت کشد و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان برکت و عمر در
 دنیا و در جهان آخرت را و هیچ غمهی رواند آشفته انداختن از آن مقتضی رای صواب
 باشد و علامت آنکه در شتوت را ندان شرط اعتدال مرغی دارد و بهمان
 مقده اگر قوت متافقه حضرت فرماید قانع شود چنانکه قبایح نوع و محدث بدن را
 در کسب کمال باشد تا از قنایج و ذائل که لازم آفتد است محفوظ تواند بود
 و هم لطالت یعنی کالی و تن آسانی نمودن و این مرض سرانجام شقاوت
 و جهانی باشد چه ترک و تعطیل در امور معاش موجب فقر و بیوایی شود و در تقصیر
 و تناسل در امور سعادت سبب حرمان از دولت سرمدی گردد و علاج آن آسانی نمودن
 است از غمی و پیروی از باب هم عالیله چه باز باشد که صید کنی و لغو دی
 اینل خواره شو چون کلاغی بیروبال به سووم حرمان و آن الهی است نفسانی
 که بواسطه قنات مملوئی یا فراق محبوبی رو نماید و کسبش آگست که چون آدمی حرص
 باشد بر متاع جهانی و شهوات بدنی و آن نوع منافع لذت را قیلا لازم است پس آن

فوت است آن نفس را اندوهی عظیم حادث شود و این مصیبت است که آدمی با اختیار خود
نفس خویش را راه داده است چه در حیوانات طبع سبک که دانه خود را بدو و چون بقا
حیوانات محالست آنکس همیشه در عالم و خزن باشد عیاشی آنست که رجوع بقیل کند
و شرط الصفا نگاہ بر پشت طبع فاسد و خیال محال از جاز و دول در لذات و سبک
دنیوی که خواب و خیالی بیش نیست بیدار بکجهت و رککلات روحانی و ملکات افشا
که باقیات ضایعات و سبب القبال بجهت قدس حضرت ذوالجلال اندر بند و از منزل
حرص که تحمل خزان دائم و آلام منکر است خلاص یافته بقام رضا که مطلق محبت
حقیقی و سرور دائمی است بر سر خیا بجهت منور کرمیه الا ان اولی الامر الله لا خوف علیهم
و لا هم یحزنون استخار بران بنمایید همیشه بر حکایت جام از جهان نبرد
زینار دل مندر بر حساب دنیوی + در حدیث آمده که ان الله تعالی
جعل الروح والفرح فی الرضا والیقین و اللین و السخو و السبک و السهول و السهولة
باشد اگر چه همه جهان او را بود و قنوع همواره تو نگه باشد اگر چه او را هیچ نبود
قناعت تو نگه کند در راه خبرده حرص جهان گردان جهان را هر چه
که از میان رشتی و تنهایی آن که بها نیست و گفته اند که زینت حسد از حرص و جلی
میگرد و حقیقتش آنست که عاقل خواهد تمام متاع عاقله زمین را در آب
و دیگران محروم مانند و این مصیبت بر کمال حرص است و این قدر نماند که نایمی
متعلق در یک محل جمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که حاصل شود و نگاہ
و تنوع یافتن ازان فی العوان و الفار محال است و این نتیجه جلی بود پس بنابران
که مطلوب حدود متعین است هرگز برادر زد و بجز و نیت دیگران نمناک گردد
و چون انعم الهی از اهل عالم منقطع نیست پس خزن و الم عاقل نیز بر گردان قطع نیاید
و حضرت اعلم الانبیاء علیه و علی آله و اصحاب الوف الثقت و الشنا میفرماید که
بکل الحسنات کما تامل الناس را خطب و بدترین انواع حسد آنست
که در میان علما افتد چه امور دنیوی چون بواسطه عشق محالی محل

تو جسم هست نگاه باشد که وصولی نمی بخشی بی زوال باز گیری متصور نشود و معلوم
 علم که ازین غایبه منزه است و باتفاق و صرف زوال مان راه نیاورد **بسیار**
 بری ای حدود کاین شخصیت مباد که از شست آن خبر بک نتوان رست اما غلط است
 که غیبت نماید در آنکه مثل آن نعمت که دیگر می باشد و تاثیر حاصل شود بی تمنای
 زوال نعمت غیره اگر آن در امور دنیوی باشد زاید بر قدر کفایت و مصلحت ندوم
 بود و بقدر کفایت و صلاح محمود و در امور اخروی و فضائل نفسانی مطلق محمود
 و الله اعلم بالصواب این بود خلاصه علم اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر
 کرده اند و باقی مقدمات مثل سیاست بدن و تدبیر منزل و تربیت اولاد و تقاضای
 ملک داری و قوا و اعدا و نشر با طقات مردم از لطافات متاخرین است و دور است
 آن بمطالعه کتب متداوله است اما اندکی ازان درین دور باغی ملاسمانی بخشی بود
 یافت رباعی مان باده قول و فعل را بخشش دارد در ساعه هر فروتن و کوش
 رار یعنی اگر دل خوشی می باید به با هر نشینی دل را در خوش دارم
 مخلص بیاش حق گزاری اینست غلبی می و ز خیر جاری این است
 خیر حق پیرست و بر کسی بر میسند **تفسیر کلام است گزاری اینست**
بیان علم قیافه

بدان ملک الله عالم کن تعلم که متبرین اعضا روی آدمی است چه کمال جسم
 آدمی زاده و شرف آن بسبب خوبی و جمال است و نقصان و تنافز آن بسبب
 قبح و رشتی و محل حسن و قبح چهره است و حسن و قبح دیگر اعضا زیادت اعتباری
 ندارد و علامتی که بر روی انسان ظاهر شود دلالت آن بر احوال درونی نهایت
 قوی است بخلاف اعضا و تناسل دیگر و دلیل برین سخن آنست که در حالت خشم ترس
 اندوه و مرض و خجالت رنگهای مختلف بر روی پیدا میشود چنانکه از هر یک میتوان
 دانست که در دل او کدام حالت حادث گردیده است تا بسبب آن حالت این
 رنگ بر روی پیدا شده مثلا در حالت غصه رنگی است که در حالت خوف نیست

و در حالت خوف رنگی است که در حالت خجالت نیست و این اختلاف عوارض
در ظاهر سبب تغییر احوال باطن و اعضا می دیگر نیست و چون ثابت است که دلالت
نشانهای چهار معرفت اخلاق باطن قوی تر است امتداد بشرح و تفصیل آن ننود
اولی است اگر پیشانی که چپ باشد دلیل بود بر چپل بر اگر موضع بطن اول از سحر
سحر کو چپ افتاده و بدین سبب حفظ و ذکر عواس باطن بر وفق اعتدال نباشد و اگر
غالی نبود و اگر پیشانی که کوچک باشد نه بزرگ و در هم کشیده بود دلالت کند بر قوت سبب
زیر که پیشانی آدمی چون خشم گیرد بدین صفت شود و اگر پیشانی بزرگ بود دلیل کند
بر خشم و بیعت و اگر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن و اگر موی ابرو بسیار
باشد دلالت کند بر استیلا می غم و اندوه و سخن پیوده و بی معنی از برای آنکه بسیاری گو
از افراط مادی دغای بود در دماغ و این معنی دلیل است بر آنکه بود در دماغ غالب بود
و غلبه سودا بر پایه غم و اندوه باشد و اگر دراز بود و کشیده تا بصدغ که موضعی است میان
دماغ چشم و گوش دلیل بود بر لاف زدن و خود بینی اگر چشم بزرگ باشد دلیل کند بر کافری
یعنی گفته اند که بزرگی چشم از رطوبت دماغ بود و آن سبب بلادت و نقصان چشم
و اگر چشم در مغاک افتاده و خانه چشم فرو رفته بود علامت خجست و بطینتی بود از بهر
آنکه چشم بوزنیه بخنجر است پس حالت کشیده آن بود که چشم اعتدال باشد و چسبیده
و نه در مغاک افتاده اما رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب دلیل غضب و دلیری باشد
چون هر کس که خشم گیرد چشم بدین صفت باشد و اگر زرق بود یا زرد دلیل بر دلی باشد
و اگر چشم از زرق بود و زردی با وی آمیخته باشد دلیل بود بر اخلاق بد و گفته اند که سرخس
این دو علامت جمع گردد البته کارش شوش و بریشان باشد و اگر برگرد سبایی
چشم شکل طلوی در آمده باشد دلیل بود بر جسد و به اندیشی و اگر بسیار سی چشم زردی است
بود صاحبش خون پر زرد کشیده باشد و اگر با این صفت در چشم نقطه های سرخ باشد
صاحبش خبیث ترین مردم بود و اگر چشم از زرق سبزی باشد دلیل بود بر خجاست
و به اندیشی و اگر چشم روشن بر آن باشد دلیل افراط شهوت بود پس بهتر است

چشم است که اشپیل بود چه این رنگ سیان حمله رنگهاست و نیز چشم شمر که به شاه
 جوش گشت و چشم عقاب که با دشت شاه طویرست چنین بود و ال عرب چشم را به
 بیماری وصف کنند و در چشم زنان این صفت را بنایت زینا می نامند اگر سینه
 باریک باشد و لاکن بر سبکیاری دوست داشتن جنگ و خصومت و همچنین
 از سنگ اعتبار کرده اند و اگر سینه بزرگ و پر گوشت باشد شل می گویند دلیل کمی نعم
 بود و اگر سوراخ بینی فراخ بود دلیل قوت چشم است فراخی دهان نشان فراطه
 باشد سبطری لبها دلیل حماقت بود و خصم ها که با سبطری افتاده و او میخندد بود لب با سبطری
 علامت بسیار ری و تجوری و کثرت بیماری بود و اگر لبها باریک بود و کشاده چنانکه زهر
 بیشتر بود دلیل باشد بر قوت بدن و دمانندی باریک و ضعیف که از یکدیگر کشاده
 باشد دلیل بود بر غایت ضعف و سستی اگر روی گوشت بسیار باشد علامت گناه
 و نادانی بود زیرا که چون روی پر گوشت بود در گامی داغ از سواد و غلبه مثلی باشد و
 بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت است در آن عروق و مجاری حرکت نماید
 کرد لا جرم نعم عقل ناقص شود و چهره خشک نشان فکر و اندیشه بسیار بود و اگر روی
 سخت کرد باشد دلیل شکستگی نفس و دماوت طبع بود و روی بزرگ نشان کمالی و
 روی کوچک علامت بد نفسی است پس بهترین روی بسیار و سی مستدل باشد و کم
 افتد که زشت روی نیکو اخلاق و خورده بد خوئی بود از اینجا است که حضرت شمس الاموال
 علیه و علی اله الوت ائمه است بن الملک اخلاق فرموده اطلبوا اخوات مع حنیف
 الوجوه کم خندیدن دلیل مخالفت و عیوس بود کثرت خنده نشان سستیز روی
 و اگر با خنده نکند دلیل خیره زبانی باشد گوش بزرگ دلیل جاهل و نادانی و نشان
 عمر داز بود گردن قوی و سبطری دلیل قوت نفسی و گردن باریک نشان ضعف نفس
 باشد و گردن مستدل علامت بزرگی نفس و پند سستی بود و گردن کوتاه دلیل کمبود
 ست و آواز بلند دلیل شجاعت و دلاوری باشد و اگر شتاب سخن راند علامت شرم
 و بد خوئی بود و اگر سخن آهسته و باد رنگ گوید نشان بردباری باشد و اگر گوشت

بدن بسیار سخت باشد دلیل بود بر قوت فم و کندی حواس و گوشت نرم دلیل بود
بر نیکوی طبع و وجودت خاطر متی گاه باریک دلیل است بر قوت و سطریری آن نشان
عفت و پیرمیزکاری اگر در وارش دراز بود چنانکه زانورسد دلیل باشد بر بزرگی
نفس و لطیف بینی و اگر سخت کوتاه باشد علامت شرف و قوت بود و لیکن بابر دلی و ترس
اگر کف دست نرم باشد و لطیف دلالت کند بر تیزی فم و سرعت ذهن و کثرت عقل و
اگر کف کوتاه باشد نشان حماقت بود و اگر تنگ بود دلیل بر بانی تور عونت قدم دراز
و سخت و پر گوشت دلیل قوت فم است و قدم کوچک و لطیف نشان بزرگی و فخر و پادشاهی
باریک علامت شرف و قوت بود اگر انگشتان پایی بر هم چسبند زنا خنثا می باشد دلالت کند
بر وقاحت و سستی روی اگر ساق بطیر و پر گوشت بود دلالت کند بر ابله بی دینی شرمی

و اگر رگ بر ساق بسیار باشد دلیل بود بر قوت نفس بیان بحسب خواب و مشتمل
و ده عنوان عنوان اول در دیدن تجلیات ایزدی و
روحانیات و انبیا و ملوک و شیاطین و حساب و ثبت
و دوزخ و مانند آن اگر شخصی خواب بیند که نور حق جل و اعلی بروی

تجلی کرد و در دین و دنیا نیکو شود و در آن موضع که این خواب دیده شد و
انصاف و فراخی لغت پیدا آید اگر مردی بقیه بیند که حق سبحان و تعالی بیک شادی
نوری رسد و اگر مسافر بیند سبلا نیت و خوشدلی سبانه باز آید این معنی بر لیل است
قرآنی یافته اند که قال سبحانه و تعالی من و نه حساب حسابا لیسیر او یقلب الی اهل
سیر و را اگر در خواب مناجات کند نام او در دین و دنیا بزرگ شود و نزد ملوک مستتر
گردد قال الله تعالی و قرآن مجید و اگر بیند که حق تعالی از وی اعتراض کرد و او را از
آناه تائب باید شد و در فضای والدین باید جست و اگر فرشتگان متعجب رانازند و
و فرخاک بیند شرف و منزلت یا بدو الهی علم حقیقت بروی منکشف گردد و از آقا
ایمن باشد و از بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید و اگر ترش روی و عبوس
چشمه سعادتمند گردد و اگر بیند که با کوه خسته بیکد خسته با غزال و سگایل و ایلان و طبلین و کبک

رسیده باشد و حکم عامه فرستگان برین قیاس بود و اگر بیند که فرستگان از اطراف
و جوانب در سرای آدمی آیند خانه را از دروان نگاه باید داشت و نیز انبیا و اولیا
در حال نباشت دلیل حصول جاه و منزلت بود و اگر خشنود که میسر خلافت این باشد
و دیدن سرور کائنات علیه افضل التیمات نیز ازین قبیل باشد ولیکن بهر حال این
دلیل رحمت و راحت بود عابلا و آجلا و این رویای مبارک الهی تفاوت بود
که در صورت اشکال مختلفه بنظر در آید چه در حدیث صحیح آمده که من را فی فقه رالی خان شنید
لا یشکل لی دیدن صحابه و اولیا و بزرگان دین نشان خیر و برکت باشد اگر بادشاه را بخوابد
بیند که در محلی یا در سرای غیر شعار فرود آید در آن موضع زیان و آفت رسد مگر بجایی
که آمدن او در آنجا غریب نباشد دلیل دولت و نعمت بود و حکم دیدن دیو در خواب
باشد که در فرشته یاد کرده شده اگر بیند که در شب است و از سوره آن تناول میکند عالم
شود از علم برخوردار و اگر امت یابد و اگر خود را در دوزخ بیند و بنیده شدن باشد
از جمله معاصی باز ایستد و اگر از اهل دنیا است سفر را پیش آید اگر بیند که از دوزخ بیرون
می آید دلیل نیاری و باز آمدن از سفر بود و اگر بیند که در آنجا برنج گرفتار است از بخت
و شقت دنیا بود و اگر قیامت در خواب بیند دلیل عدل بادشاه بود و در آن

دلایت و الله اعلم علما و دوم در دیدن انسان و اعضای او
و آنچه از او بیرون آید دیدن کوفی خورد اگر معروف باشد دلیل بشارت

بود و اگر او را در بر گرفته باشد بر یکی بزرگ شود و اگر کوچک محمول غم و اندیشه دشمن
صعب باشد و دیدن دختر در خواب نعمت و راحت بود و کنیز که خریدن یا فسخ
بود اگر غلامی امر و نابالغ خود را بیند که بالغ شود بی اثر شهوت آزادی یابد اگر مرد جوان
محمول را در خواب بیند و از دشمنی صاحب پیر یا پدر زن جوان خوشی و مال و
دشاد می و زن بکر بخا رسد سودمند و ضیاع بر و مند بود و زن با پیر دنیا باشد
اگر او را بهیئت نیکو و طراوت بند کار او انتظام گردد و اگر ترش رو بیند در معاش سخت
گردد و اگر مردی لشکری بدید که بیهوده سپه بیدار و سپه بیدار و سپه بیدار و سپه بیدار

که سر از تن او جدا شد از مجذوم جدا ماند اگر سر خود را بزرگ بیند بزرگی و جدا
 یابد و اگر کوچک بیند از مجذوم جدا شد و در باری سوی برای جوانان و زنان
 شکر بیان دلیل فزونی مال و درازی عمر بود و دیگران را اندیشه و تره و خاطر افزا
 و اگر بیند که سوی او بیشتر است ثمانت بگذارد و چهار قرص خلاص یا چهار گرنی بیند که
 او بیشتر است شوهرش طلاق دهد و اگر مردی سوی زن خود را بریده بیند آن زن با
 دیگر فرزند زاید اگر شخصی بر روی خود غبار بیند دلیل فساد و اگر بیند که از پیشانی او چیزی
 بر آید علامت فرزند باشد اگر بیند که چشمی در دست دارد مال نقد یا بدنامی
 چشم خود در خواب و پیرن یا روشنی بر دروین و دنیا یا بیماری فرزند و محبوب و اگر
 عالم منصرف باشد و خود را نامی در خواب بیند آن سفر کرب باید کرده اگر بود سلامت باز آید
 و اگر بیند که سر سه چشم بیند در اصلاح کار دین کوشد و در چشم مردم غریز کرد و سر
 در دست خود دیدن علامت حصول مال بود و بی خود را از مجذوم یا دیدن علامت
 جاه و مال و عمر و فرزند بود و نقصان بر عکس آن باشد اگر زبان خویش را دراز بیند
 سخن بکشد اگر زبان را بچیزی بسته بیند یا از زبان بیرون افتاده دلیل آفت و بیخ
 باشد اگر بیند که دندان خود بقبوت بر میزند نشان قطع رحم باشد و دندان اطفال دیدن دلیل
 بیماری بود و از نقره یا از ریزه مانند آن نشان مضرت و نیان مال باشد اما مشایده
 دندان از چوب و انگینه و منجم دلیل وفات بود اگر کسی بیند که گوش از جدا شد دختر
 بمیرد یا زن طلاق دهد و اگر گوش پاک کند سخنانی مرغوب و در بیماری سفند
 و اگر خوشتر را اگر بیند نقصان علم و دین دیدن ریش علامت غرور جاه و بخت بود
 و زیاده آن مرید بخت باشد که اگر از زنا فکد که آن علامت دامن و اندیشه بود
 و نقصان ریش بر عکس آن چون زنی را بارش بیند اگر شوهرش غائب بود باز آید
 و اگر حاضر بود غائب شود و اگر پیوه بود شوهر کند و اگر استن بود میر آرد و اگر پسری
 دارد دختر قبیل گردد چون کودک نابالغ خوشتر را بارش بیند پیش از بلوغ بمیرد
 سپیدی ریش جاه و حرمت و وقار باشد و سیاهی غرور و حال دیدن دست علامت

برادر یا شریک یا زن باشد و زیادتى در آن مساوت بود ازین جماعت و قطع آن
 دلیل خضومت بود با ایشان یا دست از معصیت برداشتن اگر مردی دست خود را
 نگار بندد و طلب معیشت بخیج کشد و زنان را نیک بود سینه اگر فراخ بنید دلیل بر بخت
 بود و اگر تنگ بنید نشان بخل و کمراهی باشد پستان دلیل زن و دختر بود و شکم مال و فرزندان
 و قبیله متی شدن شکم افزوده و امعاء علامت جدا شدن از اقربا اگر سنگی دلیل حرص
 بر دنیا تشنگی غلغل در این جهت مال و تشنگ خانه جگر فرزند باشد کلیه خنده متکا و معتد
 بود معده برادران باشند پهلوی زن باشد دل تدبیر کننده کار بود پشت کسی بود که استقامت
 بدو باشد اگر شخصی آلت خود را بریده بنید از عمل مغرول گردد یا فرزندى را وفات بد
 و چون زنی بنید که ذکر دارد اگر آستین باشد پس زاید و آن پس متری یا بد و اگر آستین
 نباشد هرگز باز نگردد زانو اگر قوی بنید دلیل زیادتی قدرت باشد و طلب معیشت و اگر
 ضعیف بنید ضعف بود در آن ساق عمر و معیشت بود هر چند آن را قویتر و درازتر بنید
 عمر درازتر یا بد و سیاه معیشت ساخته تر و ضعف و خلل خدا آن باشد اگر کعبه خود
 را افتاده یا شکسته بنید در رخ و معصیت افتد قدم علامت زینت و مال باشد اگر زنی
 خود را حاضر بنید گناهی بزرگ و مبتلا گردد و اگر بنید که از آن پاک شد غسل کرد اگر گناه
 بیرون آید اگر بنید که زنی بول میکند علامت افراط شہوت بود گوشت شخصی از این سیرین
 که در اهل اسلام از علمای فرین تعبیر بود پرسید که در خواب دیدم که زنی از خانوان
 من در پیش من نشسته بود من جام شیر بد و میدادم هر گاه جام سبزی میداد
 و بر خاستی تا بول کند این سیرین گفت این زینت در ستر و صلاح و عمر و میل دارد
 او را بشوهر ده شخص کردم همچنان بود و مردان حکم که سیکه از ملوک منی انبیه بود
 شبی خواب دید که در خواب بول کرد از سعید بن مسیب که در علم تعمیر مهارت
 تمام داشت پرسید گفت فرزندان تو عقیقه بشوند پس همچنان شد که از فرزندان
 و سلسله سلطنت رسیدند اگر کسی خواب بنید که از نازنه او خون بر می آید
 فرزندان در شکم مادر ملاک شود و عنوان سویم و بر بیان تصرفات بیکه

انسان کند در اعضای خود و غیر آن و احوالیکه بر وطاری شود
 خفته کردن از گناه میبرد آن آمدن بود و سواک همچنین غسل کردن حاجت روا شدن
 و از اندیشه و غم بیرون شدن شد و منو ساقی دلیل نمانست باشد و تیمم فرج از غم بود
 بنید که رگ او را از طول می شکافتند کوفته خاطر شود و اگر به پنهانی شکافتند یکی از
 خوشنشان او بمیرد اگر بیماری بخواب بنید در کار عبادت خللی افتد و اگر غم سفر دارد
 باطل گردد و گریستن در خواب دلیل شادی و خندیدن غم آورد اما اگر بواسطه شگفتی
 باشد که در آنوقت بنید علامت شاد است بود دست در گردن آوردن یا کنار
 گرفتن سر و دلیل عمر دراز باشد و اگر بیمار مرده را در کنار گیرد نیک بود و اگر زن
 مجهول کنار گیرد مقصودی که دارد بر آید بوسه دادن و دست گرفتن نیز همین حکم دارد
 چون بنید که دست و شستن گرفت یا بوسه داد دشمنی از میان بر خیزد و شطرح و زود حلق
 مساهمت بود در کارهای باطل اگر بنید که مردم شهر با یکدیگر جنگ میکنند در آن شهر خط
 افتد یا طاعون رسد و اگر بنید که بادشاه جنگ کند فزاحی نعمت بود نامه خواندن رسید
 خبرهای خوش بود و یافتن میراث و کسب کردن مال حرام و اگر نامه خواند و معنی آن
 نماند در کاری افتد که بشا و رستم و معاویه محتاج شود و گنا ب راینه همین تعبیر بود
 برده خریدن شادی بود و فروختن غم از کف و در بایا چه در بیداری پسند بود و خواب
 نیز مبارک باشد بای کوفتن نشان مصیبت است اما اگر بار و دوسر و دود بود تعبیرش
 سخنانی باطل باشد اگر بازی مجهول صحبت کند و اثر شوم در خاطر پیدا آید منفعتی
 آید و اگر از آن معروفه صحبت کند یا آن معروفه را زن خود و اندام بیت آن زن
 از منفعت یا بندد اگر بنید که زن را طلاق داد توبه اگر می یابد و اگر بنید که با مردی مجهول
 صحبت میکند منفعت یابد اگر از مشا میر بود مقصودی که از وی میبایست یا همسر او طلبید
 باید چون که زنی بکلی در آورد و تقدیر جمال آن زن دولت و قوت یابد اگر بنید که بکلی
 بسته مقصود رسد و اگر زنی بازی صحبت کند بر سر احوال او واقف گردد اگر
 با همه معروف مثل بادیان اسپ و استر و شتر و غیر صحبت که به سیاهی کسی که استحقاق

نداشته باشد نیکوئی نماید و اگر بهیمة مجهول باشد بر دشمن ظفر باید چون کنسے بیند
 که او را ندانند اگر غم سفر دارد از آن باز ماند و اگر مستدین باشد در کار شرع مستقیم
 شود یا زنی کند زنجیر و غل دیدن نیک باشد و اگر بیند که دست او یا گردن بسته باشد
 از معاصی باز آید جراحات در بدن دلیل حصول مال بود و اگر خون از جراحت
 روان بود شفقت یابد و اگر بیند که او را کشتند عمر دراز یابد چون بیند که او را گردن
 و سر از تن جدا شد اگر بیمار باشد شفا یابد و اگر وام دارد بگذارد و یا حج کند و اگر بیند که
 سر بریده در دست دارد و هزار دینار بیاورد برادر کشیدن دلیل بزرگی یافتن باشد
 اگر بیند که با مرده صحبت میکند حاجتی که از آن طمع بریده باشد بیاورد و اگر بیند که مرده با او
 صحبت میکند از اقارب وی شفقت یابد و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی
 خفته است عمر دراز یابد و اگر مرده چیزی بدو بدین شفقت یابد و با مرده بر خواند
 و طعام خوردن نیک بود و عروسی در خواب دیدن دلیل مالتم بود دست بستن نوبی
 بود از کار باخلال کردن جنونست بود با خوششان قرآن خواندن انتشار ثواب است
 و امن و عدل و انصاف بود و اگر بیند که مصیبت بیند یکت بداند و دین و دنیا با هم
 جمع کند اگر مصیبت بدو رسد بر کارهای بزرگ واقف شود و اگر بیند که او را مصیبت
 میخورد و اجالش نزدیک بود و اگر بیند که باگ نماز سگ و بدین ذوق یابد و جایگاه دلیل بود
 ظلم بود اگر نماز باشد و ارباب سبای آرد خفت در آن باشد از آفات و مصیبت
 که دارد بیاورد و اگر بیند که نماز بی طهارت میخواند یا در موضعی که نجس نماز باشد یا قبله بر
 مشتبّه گردد و انکس در حاجتهای خویش تمیز شود و بدین شوری با آن رسد روزه در آن
 حصنی است از آفات و بیاورد از استیادن از کارهای ناشایسته زکوة دادن
 نیک حاصل کردن حج گذاردن مقصود یافتن سبب حال قربان کردن از اندیشه
 و علم فرج یافتن باشد و اگر زنی بیند که قربان میکند فرزندی شایسته آرد و اگر بیند
 آزاد یابد و بیمار بنده شفا حاصل آید مجوس بنده خلاص یابد از حبس و
 عنوان چهارم در دیدن جانوران و سپ ولایت و دولت بود و در

نیز باشد اگر خود را بر سپ سوار بنید ولایتی و دولتی بی اندازه یا بد اگر سپ سیه
 بنید و لیل و لایت و سیادت بود و کینیت زیادتی صبح و آفتاب صلاح امور
 دنیا و سمنند باز رده علامت بیماری اندک ابلق دلیل مشهور گشتن و اشقر فامیت
 در کارها اگر بنید که راست را و سوار است عمر و راز باشد و اگر بر استر شخصی دیگر سوار شود
 یا زن انکس خیانت کند اگر خری یا بار بنید از بخت خود منفعت یابد اگر خری را رشت
 گیرد از بخت طالع بد و یا بد اگر بنید که بر شتری سوار است دلیل سفر باشد و اگر بنید که
 شتران بسیار دارد دلیل ولایت بود و اگر بنید که شتری از عقب اومی آید از بلا
 احتیاط باید کرد چون گاوی بنید با اندازه فربهی و نیکی آن در آن سال منفعت
 بد و در سرد و تغییر فراخی و تنگی سال فربهی و لاغری گاوی بود و اگر بنید که گاوان زرد
 و سرخ بار بر نهاده سبب خاوند در شهری یا دیهی میرند در انوضع بیماری افتد
 اگر بنید که گوسفندان بسیار نگاه میدار و فرمانده جماعتی شود و دیگر بهایم خانگی همین حکم
 دارند اما دلیل کینه بود و خرگوش زنی باشد که الفت نگیرد اگر کسی خود را در شب
 بریل سوار بنید مخدول شود و اگر در روز بنید زن را طلاق دهد اگر شیران را سحر خود بنید
 بر دشمن ظفر یا بد و اگر گشتن از شیر بهم ظفر بود و یا فتنه مقصود و خوک علامت مردی حرام
 خوار است و خوردن شیر او حیبت باشد بگ دشمن ضعیف و باگ او سخن و باگ
 بود چون بنید که سگ حامه او بدرد یا او را بگیرد و قندی و مضومنی باشد از دشمن با او
 گزشتن و زود باشد و لیکن اگر بنید که گوشت گربه یا چیری از او بخورد هر چه از آن گشت
 به زودی رفته باشد یا زباید و اگر بنید که گربه او را میگیرد یا میخورد یا میخورد یا سوزن این
 حکم دارد اگر بنید که خوش طعمه او یا چیری که بد و قلع دارد و میخورد دلیل نقصان عمر بود
 اگر گاو یا سینه یا ظالم گفتار زن زشت رو باه خویش مکار و فریبده باشد اگر بنید که
 بار و باه بازی میکند زنی را که دوست داشته باشد یا بد گشت مردی عالم باشد
 مار دشمنی بود و نهان آنچه سپید بود و ضعیف باشد و سیاه تویر اما اگر در ابتدا خود
 بنید یا ششای یا گنجی یا بد اگر مار سپید را طبع خود بنید از طالع بد و یا بد اگر مار

بسیار منت و خوش بنید بسزوار لشکر شود و اگر بنید که ماری از سقف خانه
فرود آید و از پا و شاهی نمی برد و در سوار اگر در خانه خود بنید زنی باشد و شمشیر
دشمنی ضعیف بود که قصد او بخر زیان نباشد و بنور و یکس مردمان سفله باشند اگر
بنید که مورچه بسیار از خانه او بیرون می آیند اهل آن سرای کمتر شوند اگر بنید که از باز
یا عقاب صید میکند عدلمان سلطان او را منتقا و گردند کلاغ و زغن مرد فاسق و در
زن بود اگر بنید که کلاغ شکار میکند غنیمت یابد از وحشی که از روی شرع شریف پیش
نبود و طایوس زن با جمال بود و خروس مردی باشد عجیب یا درم خریده ماکیان خادم
و برده باشد اگر بنید که ماکیان را بکشت کینه بکار بکارت بردارد که بتر کینه باشد
با جماعت اگر بنید که گوشت کبوتر می خورد از زنان منفعت یابد که یک زن نیکو

بود فاخته زن بی دین و نامش عثوان پنجم در آثار علوی و اسمان

و ستارگان بنده شاه میهربان یا عالمی حکیم بود و آینه ختن با سینه
از ایشان اگر بنید که از سینه پاره یافت یا بخورد یا تصف کرد از حکمت بهره یابد و
اگر بنید که میخ چکلی موافق گرفت از حست باشد از حق تعالی بگردد که بادی با وی صعب
با صاعقه باشد که برخلاف آن بود باران چون عام بود و رحمت باشد اما اگر خاص
در محله یا سرای بنید بیماری و فتنه بود اگر بنید که خاک و ریگ می بارد و فتنه بود
چون بهنگام بنید فراخی سال و فتنه باشد و اگر می بهنگام بود عقوبت و اگر بنید که
برفت میخورد شادی یا بد بزرگ و یخ دلیل بر رخ بود اما اگر بنید که آب یخ میخورد شادی
بنید و اگر در بیماری رعد یا باران بنید شفا یابد و اگر دام دار بنید و ام گذارد شود و
اگر محبوس بنید از حبس خلاص شود و اگر سیل بنید دلیل غم و دشمنی صعب باشد اما
اگر از ان سلامت بگذرد از دشمن رهایی یابد و همه آسمان همین حکم دارد و اگر فتنه
بنید دلیل ترس و اندوه باشد خصوص بان تاریکی گردد و اگر بنا را خراب کند و
درختها بر کند دلیل مصیبت بود در ان ولایت یا آله و حصص یا طاعون یا پدید آید فتنه
منه و اگر بادی فرع و تاریکی و غبار باشد دلیل نیکوی و صفائی عیش بود و اگر روشنی

بنیدنی آتش علامتست راه یافتن دروین بود و تاریکی بعد از آن و اگر نور باتش زبانه
 زنند و بنید جنگ و خصومت بود و اگر بی زبانه بود طاعون و برسام دود علامت جنگ
 و قنده باشد اما اگر بنید که از آسمان بر زمین می آید اثر آن بیشتر باشد و اگر آتش افروز و چیز
 پزد و منفعت یابد و اگر جامه سوخته شود با اندازه آن بعضوی حضرت رسد و اگر آتش خرازد
 مال حرام یابد و قوس قزح دلیل فراخی سال بود و قزح از غم دیدن صاعقه تو نگر را دلیل
 درویشی بود و در ویش را وسعت معیشت دیدن آسمان نشان رفعت و بزرگی باشد
 و اگر بنید که در آسمان بامی رود سفری روی دهد و بزرگی یابد و اگر از آسمان بنید گنجایی
 کند بزرگ اگر از آفتاب روشنی خوب بنید حال و نیکو شود و اگر در پیش آفتاب افتد و نیکو
 بنید غمناک گردد و چون ماه در کنار یا در خانه خود بنید زنی نیکو بدست آید و تاریکی ماه
 صندان باشد و اگر زن بنید که ماه در کنار او فرو آمد شوهرش بزرگی یابد یا شوهری بر
 مر او بدست آید و در کتب تواریخ بر دایت صحیح آمده که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله
 قلمه خیمه کشود و مقبره را برای خود اختیار نمود بر روی او چراغی دیدار بسبب آن پسید
 صغیه گفت شبی خواب دیدم که ماه از آسمان جدا شد و در کنار من آمدن از خواب
 در آمدم و آن واقعیه باشد هر تقریر کردم پانچ بر روی من زد و گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله
 یابد و تو در کنار او باشی این اثر آن طیارچست اگر ستارگان را مجتمع در روشن بنید کار
 بزرگان آن ولایت تسلط شود و اگر مجتمع و تاریک بنید بعد از آن عنوان شد و آن
 سفلی اگر بنید که بر زمین نباشی میکنند و سنگا می یابد که بدان کار دنیا بسازد یا علمی که بکار
 دین آید از دیدن زمین آفتی بود از جانب باد شاه اگر بنید که زمین میکنند و خاک آن بخود
 مالی بگر و خیمه حاصل کند و اگر بنید که در او زمین پنهان میکنند دلیل مرگ بود یا در افتاد
 از وطن و اگر بنید که زمین میکنند و آب بیرون می آرد معیشت حلال بروی کشاده گردد
 دیدن صحرای فراعنه مجول سفری در از پیش آورد دیدن صحرای معروف سفر زد و یکسبک
 چون انک بنید مال یابد و چون بسیار بنید مشغولی خاطر بود اگر خوشی بر او بر سر کسی بنید
 بر باد شاهی بزرگ قادر شود و همچنین هر بنیدی که بنید نشان رفعت بود و فرود آمدن

نصیب این اگر از دریا آب خود یا مردار یا پادشاه مال و منفعت یا بدو اگر مندی که جمله آب
 دریا بخورد سلطنت با مال فراوان یا بدو خود را در کشتی دیدن دلیل است بر آنکه در ممالک
 پادشاهی خوض کند یا از آفت نجات یابد و اگر مندی که از کشتی بکند دریا آمد بر دشمن ظفر
 یابد و به عنایت رسد از آفات بیرون آید و اگر مندی که در دریا غرق شد در حساب و
 عقاب پادشاه بماند و رحمت بیند و دیدن موج سبج و شفت باشد آب صافی عیش
 خوش و عمر دراز و آب مکرر نصیب این جوی آب اگر بزرگ بیند دلیل فرماید بی بود یا از
 آفت و هول بیرون آید و اگر از آن بخورد از مال بهره یابد و جوی خور و برین قیاس حسن
 و بر که زن با خیر و منفعت بود آب شور اندیشه بود آب چاه منفعت باشد قلعه و حصا
 اهل دنیا را امن بود و اهل دین را زیادت پرستگار می خانه و سر او نیا باشد اگر فراخ
 بیند نیکو بود و اگر تنگ و تاریک بیند نصیبان ایوان مردمند قدر باشد سرج جاسی خطروا
 عرفت زن دین دار و زن ولایت و تجارت اگر خود را در خانه بی در میان صاحبی تو
 کند و اگر خانه از نزد مندی خانه اش بآتش بسوزد و اگر خانه از آهمن بیند عمر دراز یا بدو
 بزرگ بود که بوسیله او بمقتدر رسد نقش در خانه کردن نشان گفتگو و خصوصیت بود
 اگر مندی که بر زبان میرود در کار دین درجه بزرگ یابد اگر خود را بر دکان نشسته بیند
 غرت و در ثبته عظیم یا بدو طاق زن باشد و مستراح و خزینه نیز بود اگر مندی که در سرای میرود
 بر خضم غالب شود در حمام خوش درآمدن و غسل کردن علامت زوال اندیشه و غم نبود
 و چون حمام سرد و بی آب بیند و غسل نکند از حبت زنان رنج کشد آب گرم خوردن
 دلیل است و بیماری بود آب سرد خوردن و بدان غسل نمودن نشان تندرستی و پیش
 خود را در کعبه دیدن آینه بود از جمله آفات و چون مندی که بکعبه میرود اگر از عمل معزول بود
 باز به عمل رود و اگر اندیشه که باشد راحت یابد و مسجد جامع و سایر مساجد تعجب کعبه بود و اگر
 بیند که نماز میخواند و روی بقبله ندارد حج نصیب شود اگر روی بکعبه دارد و جملة حاجات
 بطریق صواب بر آید اگر خود را در گورستان بیند در کاری افتد که دیگران از آن
 عبرت گیرند و چون خود را در تابوت بیند اگر از دشمنی می ترسد بروی ظفر یابد

عنوان هفتم در باغ و بوستان و درختان و سیوه و مانند

آن باغ دنیا باشد خوبی و خرابی آن بخیا ل بنیده باز گردد خود را بر سر درخت دید
 نجات از خوف بود شکوفه فرزند یا مال حلال باشد درخت خرام در عالم بسیار منفعت
 یازن شریف بود و در خرام عالم باشد اگر بنید که نشکر می خورد سخن گوید که مردمان را خوش آید
 شکمال حلال و سخن خوش بود انجیر مال و روزی حلال است برگ انجیر دیدن دلیل است
 و بیماری بود درخت چیز مردخیل و سیوه او مال و منفعت بود تغییر بادام و فندق و پسته
 بدین نزدیک باشد انگور اگر رسید باشد در هر وقت که بنید منفعت و نعمت بود و سیاه
 اگر نه در موسم بنید اندیشه و پیشانی آرد و موز همین تعبیر دارد درخت سیب موس بود
 شفته لوز و آلو و خربزه و هر چه زرد باشد غیر از ترنج و لیل بیماری بود اما ترنج اگر سیاه بنید
 مال و نام نیا بد و اگر کلب یا دو بنید فرزند شود هر چه از سیوه با ترش بنید رنج آرد چون بنید
 که خیار و باورنگ می خورد اگر زرش حامله بود دختر زاید درخت ثوت مرد با منفعت بود و بار
 او مال حلال اما شیرین مال بود و ترش دلیل آبله و تب و درخت انار کینه بکشد و اگر
 اناری یا بدین درم بدست آید درخت خیار مال اندک باشد و درختان بی سیوه همین
 تعبیر دارند درخت کدو و در عالم و طبیب بود و بار او جودن دلیل خوشدلی باشد کشت
 علامت نعمت و علم بود و اگر کشت در موضعی بنید که نه جای آن بود دلیل کند بر احتیاج
 مخالفان و اگر بنید که از امید روند دلیل قتل بود و اگر بنید که زراعت میکند از مرد بزرگ
 منفعت یا بد و چون بنید که سید و دانا از درخت رس میکند منفعتی تمام از جای که اسید نواز
 حاصل کند گندم مالی بود که از منقعت بدست آرد برنج و کاه و رس و چمن و اگر بنید که ازین
 حبوب خشک یا نخته می خورد اندیشه آرد که بنید مال نیکی بود و بنید مال پایدار باشد گل تر گرس زن
 و کینه بود و چون آنرا در بوستان بنید فرزند یا بد کل سرخ و چمن یا همین است دی و جبه خوش
 بود و بنفشه کتیک پارسا باشد علامت مردورشت بدسیرت هم درم دلیل اتفاق کرد در موسم
 خود مال و شادی بود و در غیر موسم سر مایه اندیشه تاخیر زن و روستائی دانه و حقیق در خیره
 منفعت ترب روزی حلال باد بجان و موسم و دلیل اندیشه و بی موسم کم بنید می باشد

سیر اگر تمیز فراخی نعمت بود و خشک پشیمانی و بنامی آورد و در وجوب که در او بود
 سکارا پدید علم و حکمت بود و شفا مال حلال باشد و عنوان هر شتم در معدن
 و هر چه از آن رسد دیدن زرد لیل اندوه و غم است بود اما اگر بنید که درستی از
 زیادت فرزند شود و اگر بیشتر یا به علم و قوت در کار وین و دنیا بود اگر پاره بزرگ از زینت
 دلیل یا دشاری و ممتی بود و اگر بنید که زهر نبرد دلیل آفت و ملاک بود فقره مال مجموع بود و
 پاره فقره کنیز اگر بنید که فقره از کان بیرون می آید بازنی نکند و اگر فقره گدازد و در محض
 افتد گنج علم و منفعت بود و بعضی گفته اند که یافتن گنج سبب غم و اندوه بلکه دلیل وفات
 بود یا قوت نشادی و عیش خوش فرزند شایسته وزن با جمال بود و جمیع طوائف نام
 مبارک باشد لعل پیرهن تعبیر دارد و زمره در هر مردی شجاع و دیندار بود و مال حلال
 نیز باشد مرد و از بنطوم قرآن باشد و علم و فرزند نیز بود و مرد و از بنطوم قرآن بسیار و نام
 و میراث و اگر بنید که مرد و از بنطوم قرآن سبکند با مخرجی صحبت کند مرغان مال بسیار بود
 فیروزه فتح و نصرت و عمر دراز بود و فرزند باشد تحقیق عزت و بمنیت خیر همچنین آیین دلیل
 مال و قوت باشد ریخ مال ترسایان و مال جهودان از زیر مال گیران و دعوا مطلق و اگر بنید
 که از زیر میگذارد و در خصوص افتد آنگونه اندیشه سهل بود سر سه زایدی بصیرت و سر سه و آن
 زن باشد اگر بنید که حساب بدست دارد و عده خلاف کند طوق زن را نیکوی باشد
 از شوهر و مرد و در اطمینان و ممتی و باز رگان را و در منفعت اما اگر از آئین بنید بهتر باشد
 که از زرا انگشتی دلیل فرزند و کتک و سرای و چهار پایان و مال و ولایت است اما
 اگر از زر باشد و بی نگین مردانرا پسندیده نبود و گفته اند انگشتی سلطان بزرگ بود و
 اگر بنید که از آئین بانقره انگشتی در انگشت دارد و باندازه حال خود بزرگی یا بدبازی
 توکل یا فرزندی شایسته یا مرد اگر بنید که نگین از انگشتی او سیاق و خلی بنید و اگر انگشتی
 از دستبند یا سیاق همچنین اگر انگشتی سه خود را بفروشد از آن جدا شود و اگر بنید که
 انگشتی از انگشت یا انگشت میر و زرش با وضاحت میکند یافتن غلوس عیش بود
 و خیانت نیز بود و عنوان سهم در اوقات جماعت و آلات حرب و

اسباب ملاحی قلم حکمت و امر و منی و ولایت و فرزند باشد و اوست کنیز و زن
 آسایش و حضومت بود یا منفعت از زن مالدار اگر بیند که مادر بر جاسه او چکیده و او نه
 از اهل قلم باشد آنکس ارض یا حرم یا آنکه بدید آید دیگر زن بکر باشد آتشزدان و تنور زن
 محترمه بود یا که خدای خانه اگر شیخ و چیراغ افزوخته در روشن بنید دلیل در ازی می بود
 پزمرده و تیره بر عکس آن انگشت و خاکستر و عیار دلیل اندیشه و حضومت بیفایده باشد و
 بیماری نیز بود و آئینه دوست و خدمتگار بود و اگر در آن نگردد صورت خود بنید و راهبری
 شود یا از عمل مغرول گردد یا زن را طلاق دهد و آن زن در حضور وی شوهر دیگر کند
 و اگر بیند که موی را شانه میکند بمبانت یا ران از قزو و خاطر بیرون آید طبق و کاسه خدمتگار
 با خیر و برکت باشد سکه و جام دوست بود و سب و کوزه زن و کنیزک باشند و دین خون
 دلیل فراخی نعمت و معیشت است و اگر بیند که نان یا چیزی بر خوان میخورد و عمر در ازیابد قفل
 خدمتکاری این باشد یا عنرم کاری یا سفری و کشادن و نشستن آن دلیل شادی
 و غم بود و نیز اگر بر دست بیند کلاه بود و اگر بر در بود خدمتگار سوزن و جوال دوزالمی باشد
 که بدان کار خود و صلاح آورد و اندکی از آن بخواب دیدن بیشتر است از بسیار اگر بیند
 که سباطه بر زمین می گسترده دلیل در ازی می بود و اگر میخورد بر عکس آن خدمت و زنی
 خدمتگار معتد صراحی غلام یا کنیز باشد جوال و انبان و عیوان صاحب سر باشد یا ان
 زن اعجمی بود گواره عیش خوش و آسایش و زن مهربان بود علم مرد عالم باشد و اقام
 وقت و مرد شجاع و تو نگرد و جوان مرد نیز باشد علم سرخ دلیل شادی و سیاه علامت
 مهنری و زرد نشان بیماری بود و علم سپید مرد غیور و علم سبز سفر باشد بخیر و سلامت خیر
 باد شاهی و مرتبه باشد طبل خبر دروغ دهن و نقاره مرد تو نگرد و اگر بیند که بوق و
 کرنا می نوازند و در حادثه افتد گمان علامت زن باشد یا برادر و فرزند و سفیر و ولایت
 و تقرب حبتن بختی نقالی و اگر بیند که گمان میکشد سفری کند در حرمت و بزرگی و هر
 خطلی که در گمان بنید خطلی باشد درین امور تیر رسول باشد و پیغام دنامه نیز سفر و زن
 ولایت بود و سنان و دیگر سلاهی آهنگین که بدان ماند دلیل در ازی می بود و ظفر بر دهن

و منفعت باشد باندازه قوت و قیمت سلاح شمشیر بادشاه بود و فرزند و زن و ولایت
اما اگر بیک شمشیر از جمایل کسب از ولایت مغزول شود یا فرزندش بمیرد یا زن را
طلاق دهد هر کس خوشتر است مسلح بنیز در میان جماعتی که صلاح نداشته باشند مهمتر و
مقدم آنها گردد و در شطرنج دلیل کارهای باطل بود و اگر بیک که بر جریف غالب شد بر کارها

باطل سنبلی گرد و عنوان و هم در طعام و شراب و عصیر و شراب

و قطران نان پاکیزه عیش خوش و مال حلال و شتر آبادان نیز بود و نان خشک
بصند این اگر نان گرویده یا بد مزه در دم حاصل کند نان بسیار علاست و دستان و یار
باشد و عمر دراز گوشت خام مال حرام بود و پنجه و بریان مال پادشاه ترید روزی هپنا
باشد و بکین مال حلال و غیر و منفعت و شفا بود و حلوائی صافی عیش خوش و عمر دراز
باشد و شیر تر تنها همین حکم دارد و قیر شراب و سیب و انار و آبی و امثال آن همان
باشد که در اصول اینها گفته اند شیر بر حیوان که گوشت او حلال است روزی طاری
و کار نیک و سنت پسندیده بود و شیر ترش بصند این و شیر آنچه گوشت او بخورند
اندیشه و بیماری و هر چه از شیر سازند مثل دوغ و قوت و پیر اندیش و علم بود و اگر رغن
و مسکه خیر و منفعت بود و حرم مال حرام یا خصوص است و اگر بیک که عصیر میکند بحدیست بادشاه
پیوند و سکه مالی با خیر و برکت مستی اگر از شراب بود و تو بیک باشد از مال حرام و اگر
از غیر آن بود آفت و بلا و شائب سخن خوش باشد که از جانب بادشاه شنود خون
خوردن مال حرام بود یا خون ریختن مباح تر بود خوردن چشم فرو خوردن باشد دارد
خوردن بپیمانی و توبه بود از گناه مشک و عنبر و کافور و صندل و گلاب و زعفران و
هر چه آن را بوی خوش باشد دلیل ثناء و نام نیک و علم و شرف و دین پاک و خلق
پسندیده و منفعت و جنت ساز دارد و بوی نامی ناخوش بصند این جامه پاکیزه
جابه و حرمت و دین و عمل و ولایت و نیز زن باشد مرد و زن را مرد و بقوله تعالی
من لباس لکم و انتم لباس این بشو از زن باشد و بشو از مرد و اگر میزای جامه
سبز مرد دین دوست بود و سیاه بزرگی و سیادت و سرخ خنک و خصومت

وزر و علت و بیماری و کبود مصیبت و اندیشه و بیشتر جامه های رنگین زنان را نیک
باشد و مفتی بود که از پدر یا برادر یا شوم و رسید بارانی خیر و برکت بود نهالی و بالش غرو
شرف و مرتبه باشد موزه و کفش زن و کینه و خد متکار بود و جمله خبرهای پوشیدنی
چون گفته باشد عزم و اندیشه و درویشی بود الا موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد

بیان موسیقی

و کرامت اهل قمر بقول خنزاری علیه الرحمة انتبای آن از حکیم فنیای غریب
تلمیذ سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیث الا نوار آورده که حکیم مذکور شبی
در رویای صادقه معانی نمود که شخصی سیگود فرود ارب در یارب و علمی ربوگ شود
خواهد کرد و دید فنیای غریب علی الصبح بر دریافت و ساعتی چند در طلب مقصدنا معلوم
صورت نمود تا بجای رسید که آنجا آن آهن را از کوره بر آورده مطبقه میگویند و صدا
زیر و بم از هر جانب بلند شده بود حکیم در آنجا عرقه شست و از ادای ضربات مطبقه
استنباط موسیقی نموده قصیده شتلمی که با غنای فصاحت و تزیین داد و در مجموعی استرسل
آمده بآهنگ و تقریب بخواهد مستمعان را حال متغیر گشت و جمعی کثیر متصرف نعمات مایه
از خود رفته پیش از پیش را غنچه گردیدند و الله در فالکله دل وقت سماع بوی دلدار
جان را بسیار پرده است زار برده این نغمه چو مکی ست مروج ترا بر دارد و خوش
بالحکم یارب و بعد از آن چون حکمای دیگر به تحقیق نظر در یافتند که از آفتاب عالمیاب
در هنگام تحول هر برجی از روح آوازی مخالف صدور می یابد لاجرم مطابق به روح
اشنا عشر مقامات و دوازده گانه افتد کردند و این دو بیت مشتمل بر آسمانی مقامات
مذکوره است **س** ر است عشاق بوسیک بسیارند بانوا اصفهان بزرگ نواز
زیر افکن عراق و زنگوله پس حسینی در آموی و حجاز و مد و شعبهای آن نظر بر ساعت
لیل و منار به سب و چهار رسید و نعمات را بر طبق روزهای سال برصید و
مقرر نمودند و لا مانع فی از دوازده سن الا استمرار اجابت و بعضی بر آنند که حکیم فنیای غریب
اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته که رنج نغمه خوش آید

تراز آواز و فلاک نیست و در کتاب لمعات الاشراف مذکورست که نسبت شریفه که
 میان حرکت فلکی بحسب سرعت و بطور و مقدار ویراز منته که تا بحال اوست و افع است
 نه آینه نسبتی نهایت شریف خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و منادیر آن متنبی باشد
 پس عجب نیست که اگر آن نسبت را یا قریب بان نقل باصوات و نغمات کنند در
 غایت ملائمت باشد و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت سرفتر از نسبت سادات
 نیست و هر نسبت که بر وجهی از وجوه انحلال راجع به نسبت سادات نشود از حد مطلق
 خارج باشد و در حیطه تنافذ و ملل و هما نمتفطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس به
 نایب نسبت شریفه اعتدالی است که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد و اندر ذیل
 آن نسبت سبب تعلق باشد پس بحقیقت نفس عاشق همان نسبت است و هم
 ازین سبب است که نسبت شریفه در هر جایافت شود و موجب انسجام نفس و اعتبار
 او گردد چون حسن که عبارتست از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد
 فضاحت و بلاغت و ملائمت که عبارتست از مناسبتی خاص که میان اجزا
 کلام و مقتضای مقام مرعی باشد و همچنین تاثیر نعمات هم از جهت تناسب است
 تا این عبارت لمعات الاشراف بود و سعود مکبر رحمته الله علیه که از علما و عامل و
 عرفا کامل بوده است در بعضی از تصنیفات خود ذکر کرده که نعمات را از جهت
 در حرارت و برودت و غیره دلک بر مثال امراض آدمیان و لهذا مقررست که تسبیح
 بر یک طبع لازم نیست خواه مستمع باشد و خواه قوال که تسبیح نعمات را بنا بر تقارب
 مزاج باطبع راغب باشد در جوی دیگر را جمیع اطهار مبارک و کمال خوشتر و اگر
 در بقا و مولف درین قول بیخ شبه نیست که هر کس خواهد بر طبع خویش ملا حظت
 و امتحان نماید ذکر نعمات اتمی مندر در ایجاد و ابتدای آن اختلافات میسر است
 تا سجد که در حدوث و قدم آن نیز اختلاف کرده اند جمعی اصل آن را با نام تسبیح
 ازلی داند می گویند و این روایت نزدیک است با نظاره سلطان المشایخ که فرموده
 حق را در روز منشیاق با سنگ پوری شنیدیم و از نیست که سببهای از موسیقی

سهند در سالغه و طبلان سیر حد غلو و افراط شتابفته نثر السیر گویند شرح این نقطه درین را
 نمودن از خط مرآت دورست اما صاحب بصیرت از معنویان این بیت اندک
 سمحقت آن سخن بی می تواند بردست بر دوغالی بریندازند دوست و بدین
 را که چون سید و دوست و رفیق دیگر بر حد و ث آن قائل بوده از ششم آنکه بسط
 ممکنات صورت پذیرست پیشمازند درین طائفه نیز اختلاف است گروهی بکشن
 خواهر زاده را گنجش که فرمان ردای شهر متبر ابو دست کنند و این قول ضروری
 البطلان است چکشن را آنچه مشهورست پیش از چند راگ معدود زنان شیر فروشان
 را با این بیغیریت سجا طر نبود آن را گدا در اهل هند شهری تمام دارد اما آنچه بیشتر
 از انبیا و کن بران اتفاق دارند است که مادی و سیر حلقه و لوان آفاق بوده
 و جمیع دیوان اطاعت مکه طاعت وی لازم شود و نذا از جمله شش دیو و سی عدد
 پری که با هر دیو چن از اینها مقرر بود و مخصوص و مقرب بوده اند هر یکی در وقتی خاص
 از اوقات شمار روزی با تنگی معین برستش او میکردند نام راگ در آگنی بر آستان
 همان جماعت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز بهمان دستور قرار یافت و باقی از
 آمیزش دوسه راگ را گنی بهر سپید و ان را بهار جا گویند و بهار جا از حساب دشما
 افزون است حکم حروف مفزده دارد که بعد از ترکیب با انواع لغات تکلم توان نمود
 و این آمیزش در ترکیب تصرفات حضرت انسان است بعضی گویند که بعد از بهار جا
 موجب جزا و ستادان و کن چهل و نه هزار است لیکن در تحریر آسامی آمنا حیدان فائز
 نیست چه ظاهرست که از نام تنها هیچ صاحب ذوقی بهره نگیرد و سامعه از اشتماع
 آن استماع نمیدرد لهذا تحریر آسامی راگ در آگنی اصل که درین مقام ناگزیر افتاد
 الکفایه و آسامی شش راگ اول بهیرون و دوم مالکوس سوم سندیول چهارم
 دیک پنجم سری راگ ششم سیکه راگ چون و در آسامی راگینار و ایات متوجه نیست
 بر آنچه مختار یک طائفه جزا قضا نمود آسامی راگینای بهیرون اول بهیرون دوم
 مالکوس و بهر نه تا این چهارم است مفری پنجم لالت آسامی راگینای مالکوس

اول مالی کورا دوم کینا و فی سوم مار و چهارم رام کلی پنجم کن کلی آسامی را کینهای
 سندی اول بلاول دوم توری سوم دلیا که چهارم گندهار پنجم مدیه ماده آسامی
 را کینهای دیک اول و دهناسری دوم کلیان سوم پور با چهارم گندار پنجم دسلی سلی
 را کینهای سری راگ اول گوری دوم گنت سوم پنجم چهارم گوجری پنجم آسامی
 را کینهای سیکه راگ اول سنده ملا و دوم کاسودی سوم بنگال چهارم کوندنم
 کمو و لیسرا و لاسار و لاینا نسبت کنند ما و هو این که یکی از علمای این فن بود بر آن
 رفته که هر راگی پنج راگنی و شصت پسر دارد چنانچه شیخ عالم در رساله تالیف خود که
 موسوم با دیوانل ساخته بتفصیل ذکر نموده است و بطور این جماعت هفت هست
 که از است سرگونی اول که پنج دوم رکب سوم گندهار چهارم مدیم پنجم پنجم ششم و هفتم
 مقیم نکا و گونیز که در نوع بشر شیخ احمدی از متقدمین و متاخرین زیاده از سه هزار نفر
 باقی چهار سر خاصه دیوان سست و درین هفت مقامات است که آن را کرام گویند
 اما در امتثال راگ از دیوان بالسان دور وایت است طائفه گونیز که در ایام پیشین
 را با آدمیان مواجبه و اختلاط بوده و ناسکان دکن این عسکرم یا دران سنگام از آنها
 و اگر گفته اند این قول مطابق است بر وایت مورخان که گفته اند کیومرث را که اول
 پادشاهان روی زمین بود در انتقام پسر دیوان محاربان صعب روی و او را بسیار
 از آنها قتل رسانید از آن سنگام دیوانم تو هم گردیده بهمال دور دست افتاد
 و از نظر انسان ستور گشتند و زعم گروی آنکه دیوان همیشه از آدمی مستور بوده اند
 و احياناً با حوالان غلام میشدند و لیکن با یکسان کن که نسبت به آنها می دیگر
 و بلاخ است آنها را بزور سحر و جادو حاضر نموده و سحر می قلم بگریختند و در مقام
 مدید و عهد های بعد تالیفات را بهمان زبان دیوان که آن را سندنش کرت گویند
 در مدح مهادیو و نظیر پیش که گنیش نام و دشت و دیگر دیوان ساخته نیست پیش
 سنجو اندر چه در معبد با وجه در مجلس اعلی دول همین رسم بود و آن را گیت سندنش
 میگفتند تا آنکه راجه مانو فرمان بر روی او چنین یک و هر شش مشتمل بر با جوی نایک

دنیا که به پیغمبر مردوزان زبان گوایا رقصیت کرد و در برون راگ بسبب بخت و نامیک بخشو
 که سر آمد نایکان آن روزگار بود و بخت از نایک آنرا ناپدید و در اندیشه دور و دراز
 افتاد پس از ساعتی راجه رسید که چون صنعتی تازه از سن بوقوع آمده است نایک
 در محل تمسین و آفرین این همه اندیشه چار و نوی داد نایک سیر بر آورد و گفت چه چاک
 تمسین است علم مارا که از قهر نهای بشمار بر روی کار بود امر و زار و رواج انداختی چه باین
 همه تصرف که موسیقی را بر دلهاست چون لبر گذشت مردوزان آیه گفته کرد و در عبارت
 صریح الفهم او شود این طریق دشوار را گیت که رغبت نماید نیز آگاه باش که گنی سی
 عظیم از تو سر زده که عبادت را لذت بدل ساختی و حکایات عاشقی و معشوقی بترختی
 بسا که مردم تن پرست باشند که از این بجا نرفزند آورده از حقیقت غافل مانند و آنچه
 سر بایه و فنا و مای عظیم کرده و صیغه های بزرگ از لیل عالم جدا شود راجه بجل گردید و لیکن
 آن دم هر بیت چون بر زبانها افتاده بود شهرت یافت و اکثر در ترویج راجه و در مرتبه با
 ساخته هنگامه نشاء گرم نمود تا آنکه پس از چند گاه نایکان نیز بخرآن علاهی ندیده و کشف
 و هر بیت اشتغال نمودند چنانچه امر و ز مشهور و معروف است و بعد از مدتی سلطان
 حسین شرقی تخت نشین جوین و در هر بیت را که مشتمل بر چهار سطح میشد خفیف داده بر
 دو مقبله و مقبره بود و در آهنگ نیز تقریبی کرده رنگین تر ساخت و بخیال و چنگ است
 گردانید و لیکن آهنگی بجا را صریح تر نموده چنانکه تا دل کنند تا از ثبات نباشد خلاصه
 مضمونش را بجانب حقیقت تواند برد و بعد از آنکه گردش او را مقتضی صنعتی جدید کرد
 نایک گوید که در علم سنگیت مهارتی عظیم داشت از دکن بصورت دعوی آمده
 بجانب هندوستان متوجه شد و گویند که هزار و مقصد با لگی سوار با وی بود و مشهور
 که میر رسید جاکم آن جا هر چه از نقد و جنس در خانه داشت پیشکش معنیود تا آنکه در شهر
 دلی ملازمت سلطان محمد تغلق شاه رسید و بزور علم بر جمیع موسیقی دانان
 پادشاه شرف پیر و معنی نمود سلطان ازین معنی رنجید و با راجه حسد و دبا و
 علیه الرحمة و الحفران مشهور است در میان آورده چنانچه مشهور است شبی راجه

در ترحیت خود پندار ساخت نایک گوپال سگیت بخواند و خواجہ کرکال
 و راست قانون از انجا طرد آشته و تغییر الفاظ نموده قولهای رنگین بر روی
 کار آورد و از قول ازین سبب گویند که در اعتباری آن یکے از قول مشایخ و غیره
 مثل الاکل شی ما خلا الله باطل درج نموده است روز دیگر حضرت خواجہ در مجلس سلطانی
 چند قول بحضور نایک خواند نایک تحیر شد و گفت اگر چه یقین میدادیم که این در
 سنست و لیکن بطریق دزدی نموده که مرا بروی دست نیست از ان هنگام قول
 شهرت یافت و نایک بقدرت کامله یزدی معترف شده متوجه وطن گردید سلطانی
 مالی و از اوان بوی القام فرمود این سستی شمه از زبان موسیقی اما صورت صوت
 اینک را ببرد قلم و مراد در عرصه قسط سلطانی جلوه گر ساختن ممکن نیست همانا که اشکال
 این علم از همین راه است بوی سنی گفته که در جمیع علوم خود را غالب یافتیم درین
 علم سلطانی و العلم عند قلب القلب فصل چهارم در مسائل و اصطلاحات
 صوفیه که ارم و دیگر لغات و اصطلاحات از زبان فارسی بیان
 صوفیه که ارم متجسس بد آنکه فصل الذکر لا اله الا الله واقع شده اما حصول این ذکر
 بوجبی که در باطن جای گیرد و در خلا و ملائطه پذیرد و بی ارتکاب ریاضات
 و تصفیه قلب ممکن نیست و چون بر سر انظار امان صادق را بحسب اتفاق
 مواضع صورتی و تعلقات ضروری سدر راه ریاضت بود یا تبار ترین آسانی است
 و در سنن از ان سعادت محروم باشند بعضی بزرگان حکمت آن جماعه نیز مشتعل
 آسان که بے تعب و تکلف حاصل آید در تالیفات مذکور فرموده اند را قلم درین
 باراده ترنمین کتاب باقیم انتقال سطر سے چند از ان می بخار و دمن الله الاستقامه
 و الحمد و در ساله نسیج السجالات کرده اند ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انقاس
 ضروری انسان است در وقت اینها نفس لفظی که اشارت بنیب است
 است گفته میشود اگر چه آینه و گردن پس مرد آگاه را باید که در هنگام انجذاب نفس بزر
 اسم الله را تصور نماید تا در هیچ نفس از ذکر خالی نباشد و در حکم آیه فاذکرونی

از ذکر کم داخل گردد و گفته اند که اصل این هر دو اسم همین حرف است چنانچه پنج و شش و هفت
 جذبی قدس سره در شرح مخصوص الحکم آورده که اصل هر اسم اللہ است که کنایت
 از ذات صرف و هویت است غیر متغیر **س** اسم ذات اول الهیین یا بود **ه**
 لام تعریف و اختصاص و نزود چون شد اشباع کرده فتنه لام
 بالغ شد عرف اسم تمام و صاحب روح الارواح روح اللہ روحه
 فرموده که تحقیق خاص ترین نامهای حق هویت و آن در اصل یک حرف است
 یعنی **ه** و الف والظلال و اواز برای قرار نفس است و اصل کلمه نیست چه در تشبیه چنانکه
 نه هو پس این نام فردیت دلیل بر فردی و همه آسامی و صفات بر زبان رود بگوید
 که از میان جان و زبان را با و کار نیست و اکنون باید دانست که عدد و حرف با هم
 آنچه پنج است و این عدد را خاصیتی است که دلالت بر نهایت و تمامی دارد بدین
 اورد اگر گویند و دوران اواز است که هر چند اوزار اعداد و می ضرب کنند به
 پنج بصورت اصلی خود باز آید و بچندین مرتبه دوران در نهایت آن خود را بنماید مثلاً پنج
 را پنج ضرب کنند حاصل است پنج آید و باز پنج زنند صد و ست و پنج بود دیگر باره در
 ضرب کنند صد و ست و پنج شود علی هذا القیاس و آنکه حضرت رسالت
 پناه صلوات اللہ علیہ ارکان دین اسلام را برین عدد دنیا و دنیا و ملا هر اشاره بدان
 که دین من تمام و مهم شریعت ختم گردید راز ارکان اسلام اولاد و شهادتین عدد
 پنج که حرف با بنای آن متعین است تکرار یافته و نماز که رکعتی دیگر است پنج وقت
 مقرر گشته و تمامی ارکان او بر پنج چیز که قیام و رکوع و سجده و تشهد و تبارک و تعالی
 و در وضو که مقدمه است شستن پنج عضو که وجه و بدن و در جلین است معین شده
 و در زکوة نقدین از دولت پنج درم و اقامت صوم نیز پنج است فرض و سنت و حجب
 و حرام کرده و شرایط و حجب حج بر همین حد و کار یافته اسلام و حریت و بلوغ و عقل
 است طهارت و ایضا حرام هر عملی که حکما آنرا موجودات دانسته اند همین است و است
 عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و همچنین بیکریه بیع منظر است و پنج عضو تنی

میشود و راس بدین چلیب اطراف هر یک از آنها باز پنج انگشت فزین میگردد و در هر
 آدمی که لطافت علوه علامه بیشتر دارد پنج حس ظاهر و پنج حس باطن بهتر گشتند و از لوازم
 اتفاقات آنکه از انبیا می گرام آنها که صاحبان شریع باشند و بندگان عباد خداوند
 چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علیه السلام و جمیع اولی
 عبانیر بر این قیاس اما عرض ازین مقدمات توفیق های بیست بود که در هر جا هست
 آن بر تمامی مکونات محیط است **ب** با حزن بیست آمد ای غیب شناس
 انفس ترا بدین حرف آسپاس **ب** باش آنکه از ان حرف در آید و هر اس
 گفته خونی شکوفت اگر داری پیکس **ب** ای عزیز نسیان گفتگو وسیع است و بخت
 اقوال پیش را نا آنچه معتقدان جمیع ملل و ادیان اتفاق دارند بر این نیست که اتفاق
 گرامی را در ذکر حق مصروف و مشتوق و دل از محبت ماسومی که در هر صحن فساد و زوال
 بر دشتن و بروقت موعود که لاچار آمدنی است همواره چشم تر صد گشتن نشان
 خرد کامل و عقل مستقیم است لمولوی المعنوی قدس سر و سه ط است آینه اوقات و احوال
 دوست را در فرج و اندر تقدیر ان الله و الله ولی التوفیق و بهر میدی الی طریق التحقيق
 اشاره اولی آدمی در باریت حال بواسطه اعمال آلاست حس و خیال از حدیست
 به بقولات رسید از خجالت کلیات او است نه پس در آن معانی خرد و صفت و هوایوس
 نفس و مال و دولت طبع او نباشد اگر خلاف آن کند نمکین که قوت فدا او بآن نباشد و طاقت
 ادراک آن نیارد و همه هر چند ترا را می خا کار می نیست **ب** در کسینه تمنائی آن نزار
 نیست **ب** بی پرده لبوبی عاشق تو و گذر **ب** گش طاقت آنکه پرده برداری نیست
 اشاره ثانی در اداس معانی لباس حقیقت جز ال معنی بهره و نتوانند
 اما لباس صورت چون مودی گردد نفع آن عام باشد و فائده آن تمام **ب** معنی است
 که دل را ستم را بدین **ب** معنی است که مهری فرزند و کسین **ب**
 لیکن لباس صورتش جلوه دهند **ب** نامه بر و در و در است **ب** معنی
 و بسیار باشد که در است **ب** معنی است **ب** معنی است **ب** معنی است

شده باشد بشماع آن میل افتد و جمال معنی از پرده صورت پر تو اندازد و منجم در آینه
گرداند و سر او را لطیف سازد از صورت بگریزد و در معنی آویزد پس کس که
کشد بر روی بیوده رخ + ناگه بر پیش فرو رود پاسه بچ + پس کس که بقصد
سنگ بشکافد کوه + ناگه شود از کان گهر گهر رخ + اشارت مثالشه هم کس
محرم اسرار حقیقت و واقف حال طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و خفای
آن احوال و الفاظ و عبارتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجاز می سنخ
و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن سعانی از دیده بینندگان دور ماند و از فکر ناظران
مستور و می شنود آن ماه خرم گیسو را + بریده منازد لعل غنچه را + شود
بدین حیل رخ نیکو را + تا هر که بجزم نشناسد او را + استار را لعلیم از دلق + قویا
ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت که بدان اشارت مدکور گردانند
در نفوس مستعان از ان زیادت باشد که بصیرت عبارت در آید و اندک بسیاری ازین
طائفه را از استماع آیات قرآنی و کلام فرخانی حال تنغیر نگردد و از استماع یک بیت
عربی یا فارسی که سنخ باشد بر صورت خال و لعل خوابان و شیخ و دلال مجربان یا
نیکو می و میخانه و ساغر و میخانه حال تنغیر بشود و شورا فند + چون فاش نماید آن پیر مجرب
جمال + عاشق بود از عشقه او فارغ ببال + در غره زند بنفته با شیخ و دلال + بر عاشق
بیچاره بگرداند حال + سوال شخصی از شاه نعمت الله پرسید که در کلمات سید محمد
بکیو در زندگوست که چون عادل حقیقی اهل عرصات را بمقتضای اعمال بهشت
و دوزخ واصل سازد روح الامین را حکم شود که بر وزیر اهل نعیم و جیم سلام جان جلالت
من پرسان جبرئیل علیه السلام بر دوش یکے را از فرشتین در ستر کین نیافتند
صورت حال جناب بکر یا نعمروض دارد و از اینجا فرسد که الا نشان سر می وصل
بی ملا و نهرگاه حال چنین باشد و عده فلو چیست و نادر که در آیات و احادیث و اوقع
ست بر دوش و ل توان داشت چو اسپا شاه نعمت الله عزیزین ازینکه می بینی را و می بینی
لفظی آن چیز را نام نمی آید و در کوشش نظر بر آسمان کنی که ظالمه آفتاب بر آفتاب میچسبند و غری میگرد و درین

غروب کند همه ستاره با بجای خود می آید همین در آن هنگام نیز گفته جمال و جلال
 را در شدت شمع و محو و مستلاشی سازد و حکم الانان سری و وصل بی حاصل کند از
 نظر جبرئیل تحجب کردند و بعد از آن ابدال را با بجای خود ظاهر و پدید آید و مستطاب
 صوفیه که ارم غشوق ذات حق را گویند در اصطلاح متاخرین صوفیه و از عالم
 احدیت و عالم لاموت هم خوانند مستشوق صفات حق و آن را عالم حیرت
 و وحدت و یقین اول و بجهت گویند یا شوق اسرار نامند و مرتبه واحدیت و
 عالم ماسوی و عالم معانی و غیره گویند یا هر حق را گویند یا بعد از ظهور لطیفه
 الهیانی دل را گویند حق وجود مطلق غیر مقید به هیچ قید و شرط و قای وحدت
 میان حق و برده یعنی توحیدیت شریعت طریقت و تحقیق را نگاه دارد و قریب
 ناقص است آنچه سالک فاعل و مبرک باشد و حق تعالی الهی و قریب قریب
 آنست که حق تعالی فاعل و مبرک سالک الهی نفس کل لوح محفوظ و عرش را
 گویند و فعل کل گاهی مبرا و جبرئیل و گاهی عرش و وقتی ام الکتاب و گاهی قلم
 باشد فیض اقدس و آن فیض حق تعالی است بواسطه روح اقدس فیض مقدس
 یعنی تجلیات اسمی که موجب است ظهور جزیرا که تقاضا کرده است استعداد
 آزاد را خارج وجود روح مکره جبرئیل ایمان حقیقی آنست که از قنایه تعارفه
 عین و وحدت شود اعیان مظهر علییه را گویند عالم مثال بالاتر از عالم شهود
 و فراتر از عالم ارواح و عالم شهادت سایه عالم مثال است که حیرت و تحلیص کل
 و تجرید او را ادراک الهی بغیر حق تعالی موصوفه آنکه از دوری رسته باشد و تفسیر حق
 یعنی ویران خلق بدون حق ای پر اگندگی دل بسبب تعلق با امور منفرد و جمع
 شود حق بے خلق جمع اجمع شود مطلق قائم بحق عین غایب شدن از حجاب
 و ظهور حضور حال آنکه از حالتی بجا آید و در وضو مقام یقینی و موهب با بجای
 ترقی کند و گاهی متمزلی و مانند آن را سیف قاطع گفته اند و هر که رفته باز ناید و خود را
 نامور ۱۱ عطا و نشاید پس قدرت را شاد باید بود که تمام برادر است ماکلی

کونی است معاد اسمای کل الهی که تمدن سالک از اسمای کلی کونی بود که سبب
اوست و رجوع او از راه الهی باشد که معاد است و نیز یافته اند که سبب هر سبب که است
که ازان اتم ظهور یافته و باز معاد او هم آن اسم است که ازان ظهور یافته که با در کم نمودن
فنا عبارت است از زایل شدن فقره و نیز میگویند قدم و حدوث که از پس محویت
در فاعل حقیقی سالک در میان نماند بقا آنکه بعد از فنا باقی ماند و زینبانی کند و وجود یافت
مرزات خود بذات خود عدم یعنی صور علمیه تکوین بود و نه مرتبه دارد و ملهم مرتبه
تکلیف و مراد از تکلیف و ال بشریت است که از فقره فنا گویند اخلاص آنکه از غیر حق
مبرا باشد و در حق قطع نظر از خلق کند و بریا از حق محبوب شدن منجبه منظره تجلی را گویند
براسته و بر اینر مسکاشقه آگاهی اسرار ناموس و جبروت و ملکوت و لا اله الا الله
ایمان مرتبه عالم تقار را گویند قدر عبارت است از استداد الهی که بزرگ و جوب و بزرگان
زلفت اشارت از تجلی جلالی و شکلات طریقت ابرو حجاب ربوبیت و عبودیت
و اشارت به قلاب توسل چشم اشارت بشهود حق مراعیان را شرفه حجاب ملک
است و تقصیر در اعمال سرادهر حکم الهی رومی یعنی کشف انوار ایمان و عرفان
خط اشارت بحقیقت محمدی و گاهی مراد از عالم ارواح نیز خال مراد از لفظ باشد
که سبب و منتهای کثرت است لب بالفتح عاشقان را از قبض و بسط نوازش فرمودن
لب بالضم عقلی بود منور بوقر و بان سرخی بوسه تلذذ روح است با چشم و دوام
مراقبه و نیز گویند غمزه خوف و رجائات و توت دادن محشوق مرعاشق را لطف انعام
معشوق عاشق را کشوه تجلی جمالی و وصل و حدیث حقیقی را گویند که و سله است
میان ظهور و بطون فراق غیب را گویند از مقام وحدت بدانکه آن سالک
از وطن که عالم بطون باشد در بی عالم فراق اوست و باز بعالم ظهور رجوع نمودن حاصل
او و آن مرکب است حلال حجاب حق است از نظائر و نیز صفت فنا را مراد دارند
جمال تجلی حق است بوجه حق براس حق قهر مجتبی که باصل خود بود ذوق لذت
عشق وستی او عاشق را میل رجوع باصل خود با شور و گاهی نیشل نباتات رجوع

طبقه عشرت اندیشه که سالک با حق تعالی دریا بد در حال تجلی شود و می نمود
 موجود است و آن ظهور حق است خرابات عبارت از آنکه سالک بیب غلبه
 قناری محدودانی گردد و گاهی مراد از استانه پیر باشد پیر خرابات مرشد کامل که
 افعال و صفات سیده را مضافات صفات الهی و انفسه چهار مقام میگویند شد
 عشق و پر تو انوار الهی مستی عبارت از چیزی است که در مشاهده جمال معشوق
 رود میخانه خالق پیر تر سبب مرشد کامل که توجه جمیع موجودات با دوست خواهم
 جواهر باراده تر سبب کمالی باشد که در ارادت معنوی بکمال دیگر که متصف بصفه
 ترسانی و تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کمال دیگر بطریق لطف که طایفه
 اولیاست با سلسله حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم پیوند و علم
 درایت خرابین طریق میسر نمی آید کفر کنایت از مقصد خدمت و طاعت محبوب
 حقیقی ناقوس عبارت از ابتهاج که سوی توبه و انابت آید پیاپی کنایت از ادراک
 و عرفان و کنایت از هر ذره از ذرات حجاب صفت و سیمه ساقی پیر کمال مطهر
 نیز پیر کمال صوفی آنکه از خود رسته و متعلق با خلق الله گردیده باشد و از غیر خدا خود را
 نگاه دارد و گویند صوفی آن باشد که نباشد یعنی محو پیروی رسول صلی الله علیه و آله و سلم
 گردیده باشد فقر عبارت است از فنا فی الله فقیر نیست که در هیچ چیز احتیاج ننماید
 مگر بخدا حضرت جنید فرماید الفقیر لا یفقر الی لفتنه خلقت در آنکه تجربه و تقصیر بکمال دارد
 و در تحریر عادت عبادت کوشد عارف مشاهده کننده صفات و اسماء
 الهی را گویند یعنی از خود رسته و متعلق با خلق الله گردیده باشد ملائمتی آنکه در کرم عباد
 کوشد رند آنکه شراب نیستی میفروشد و نقد هستی سالک می ستاند شیخ آنکه کمال در معرفت
 و طالب وفائی در طلب نبوی باشد نه با امید بهشت سالک آنکه در سلوک از تقید
 بر اطلاق رود یعنی از ممکن بواجب برود از محدود بآنکه در شکر و فنا باشد چون او
 بمقام جمیع اجمع نرسیده است اقتدار نشاید عالم مطلع ذات و صفات اسماء
 الهی را که سید رسم و عادت هر عبادتی که سبب اخلص بود سکر مقام جبروت

و در پشت در مشایخ حق نفوس سما و یه افلاک و کوکب تنگ ناموس
 نیک نامی خوانستن جمعیت آنکه از همه پشایده و اندر داری حتی که از وجود خود غافل
 شوی بدانکه وجود تو تفرقه است و نفس نیست یکی اما ره که طبیعت را مایل مشهور است
 منلی نماید دوم نوامه یعنی از غفلت پرستیر کرده بسوی حکمت گراید سوم مطمنه
 که از اخلاق روی پاک گردد و در یاد او تعالی آسوده شود لغات زبان
 پارسی و دشوار بود و مفتوح بخار زده و شین مضوم و واد و معرفت یعنی الهی عنوان و
 معنی بنمیر خصوصاً ارج معنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب است از حمد و ستایش
 صاحب حسب رتبه و ارج چه متدا فاده معنی صاحبی میکنند معنی بفتح الف و
 کسر میم دیای معرفت یعنی حقیقی تر هم بنون و زای فارسی یعنی رطوبتی که در سترهاست
 زمستان از موار نیز و تیرگی در جهان پیدا آید و آزا سندی که گویند کائنات و ناس
 مضوم و زازده استنا پسند معنی در شتر رحمت اشکوب بوزن اجمود عبارت
 از درجه عمارت است پسند و کسر میم بخیریت الف س در سپاه را گویند و مجازش
 ناطقه را نیز نامند انگاره بیزنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و سندی خاکا
 گویند این بوزن قنبر افزاری که آتش بدان گشتند و آزا و سپنا نامند آزا شد بافت مهر
 و زای فارسی مفتوح سندی گاه خوانند کاف فارسی ابنویه بوزن منصوبه بولند نامند
 که سندی آن گونشی است پس تو یعنی قرار گنده و حست و بنایز آید نشکینج بنون کسوره
 و بشین ده و کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسز ناخن گرفتن که سندی آن گونشی
 لاش بر وزن پاشش معنی عجن چنانکه گویند فلانی خشت آتش کرد است بفتح ضمه
 باضی و کسر طانی نیست که در صبطل خسته و ان ایران بند و سر که نگار که خور ابوی رساند
 از مقام همین باشد نامیه و اب را گویند که از در عرف هند بهر نامند و ما غه کلاهی که بر
 سر باز و شامین نمند یا شبر میخند و نیل و بنما ز میخ لطافه دستار را گویند حکاسه
 بهیم فارسی مفتوح و کاف نه پیوسته و بین مفتوح و سباز زده کالندی و پیچیده که از تشبیه
 به کوه گویند و گشت بهیم فارسی مفتوح از یکیدن و معنی قبا و نیز آید و قفای سر را نیز

گویند چلیب بجم فارسی مندی آن جلیب است و از انباری جلاجل نیز گویند
چلیب بجم فارسی زن فاجرا جل بجم منوم عربی مشا و مندی و کار و اسم دیگر
آروغ ره آور و وارخان و لونا یان و نور یان یعنی سوغات آتشک
یعنی مرقه و نور از رنگ مرقاش از رنگ نمکنی که گوی افتد و مندی چلیب
گویند و رنگ تبخیری بسیار که بقیعت آویند و چینیکار مندی خوانند و درک
بانیست مفتوح بود و پیوسته درای مفتوح بکاف فارسی زده یعنی رسیانی است
که آنرا بقیعت یا شلخ درخت مندی و پاران گذرانند و بهر آید و در و مندی می
جولان در ابرج عربی ثوبول و مندی بهر آستین و آستینی با صاف یا سه
تختالی یعنی زن حامله مخفی نماز که آستین مصدر نیست که آست یا صافی و آست
مفعول آن تواند بود بلکه احمیت جاد و لغتی است غیر منصرف مانعوش
ببین منوم و ده مفعول یعنی غوطه آوخت امنوس اکدرش با لغت و دال کسور و جفته
خوای انسان دخواهی اسپ که از آنجنس گویند چانه یعنی استخوان زیرینچ بالا
احرست از پالودن و اسپ کول را گویند یا لنگ مخففت بالا آهنگ است
یعنی گشته اسپ کول و این رسیانیت که آنرا مندی باگ دور نامند اشهر
بوزن اشتر اسم جالور است غار دار که مندی میبوی گفته شود بر چی بوزن و
سینه صدقه و قربان کینه بکاف مفتوح و غاء مفتوح یعنی سزای کردار بد آید
و از اباد افراه و باد افره نیز گویند یا داسل یعنی خرابی عمل نیک آید یا دفر
و باد فر اسم جرمی مدور که رسیانی در آن انداخته گردانند و مندی آن پیرلی
مندی باز بینه رسن باز و رسیان بار نیز گویند و آنرا مندی نث گویند بسیار
بیای مشتوهر و سیدگی را گویند که ساقش افراشته نبود مثل خرپه و خیار و کدو
مندی آنرا بیل گویند بیای کسور یا هنگ بیای مفتوح اسم دیگر آن
پای اقرار عبارت از کفش یا ست چخاره بیای فارسی کسور یعنی
طننه مفعوله بیای فارسی مفتوح یعنی گوشه از دشت و صحرای منی گوشه چشم

نیز آید که لوه کاف مفتوح و رای کسور و بای مجهول اسم ملندی که در صحرای باشد
 یعنی ریشه و قتل بقیع نامی قرشت نیز همین معنی آید و در ارغانه تا بستانی است و در
 لپیست بای کسور عربی سولق و مندی آن ستودان آردیست بریان
 یا باب معروف و معنی طاقت و مقدور برستوک بای فارسی مقنونه
 و رای مفتوح و پریشک بخت و او نیز اسم ابابیل است پانزاج و آن را پیش
 نشین نیز گویند مندی آن دانی جانی یا سا و معنی حفظ وضع پلکه بای فارسی
 مقنونه و لام مفتوح مندی پیوسی جا و رس مندی با جاز رشت بضم ر
 مندی جوارشاخل بخای مضموم مندی اره ترا بسیار مندی هر که تنه
 بوزن فقیر و تمسیر بوزن تمیز و بطنه طفل و کوس شتر است بای قرشت مضموم
 و دال مقنونه عربی رعد ترخان کسیکه از بادشاه در آمد و شد اجازت ملائمت
 داشته باشد چشمتیجیم و بای فارسی مضموم گو سپند کاسا که را گویند چاه
 بمعنی غزل رده براد و دال مقنونه بمعنی صفت آید نا لونیون مضموم زمزمه است
 از بهر خوا باندن اطفال و مندی لوری و شربال کسوره قلعه را گویند و آل
 مندی در انشی کلند کاف و لام مقنونه مندی پها و تراقیه مندی سولا
 مندل مندی کبا و ج زخمک عربی فواق مندی حکمی سیندان
 مندی رالی ساما که کوششی است مرزبان را که مندی آن انگاشت شمار
 بطنه هارت و ازین مرکب است شمارستان و شمارسان بخت
 انکت پیرشک بیا و رای فارسی کسور بمعنی طبیب او اک بمعنی
 خزیه او اش بمعنی منام که عربی آن سمی است اس صیفه امر است
 از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و معنی مانند و وفاز را نیز گویند که مندی
 آن جانی است اراک بلف مفتوح قلعه که یکی در میان قلعه باشد انباغ
 بمعنی دوزن که یک شوهر داشته باشند و مندی از اسوت و سونگن
 مانند انوزا بمعنی سزگون و در و انیز متعل است شبگیر شب

الهورا بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی شوخ و هم بمعنی اول شب
 بمعنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لاد اعم و یوار ماه پروین اسم مهذب و در با
 اسم گشت و آن را سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرصعی است که از ازانجیر
 گویند کنام بکاف معنوم بمعنی پیشه و چراگاه دشمن بوزن همین بمعنی است پرست
 ترس تنای معنوم هم سپهر شفا سنگ و شفا پنج تخته فولاد و شبک که تارهای
 زرد و سیم بدان در کشند مندی آن خبثی چالیک بیای معروف نام با بخت
 مندی آن گلی دنده کا چار و کا چال عبارت از رخت و متاع خانه پیشه
 بوزن زمین میوند چمن خصوصاً و هر میوند عموماً کوخ خانه که ازنی و علف سازند
 و آن را کازه نیز گویند و گوشت نیز بکاف فارسی معنوم همین بمعنی چوب منج بمعنی تار
 و نیز بمعنی خانه که گشاد و در زنان بر کنار گشت سازند ازنی و علف سمر و بیدین
 مفتوح بمعنی و هم قریاب بمعنی وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب بسیار
 و ریچال برای کسور و یای معروف بمعنی آچار قلا و ز را مهر و بنهارا گویند یا به
 و ازادست برجن نیز گویند پیرایه ایست که زنان بدست آنگند و مندی آن کلاه
 سبد مندی آن توکر یا پیمهر اسم خزانست کلاش عربی عسکریست و
 اسم دیگر آن کارتن و خانه آن را شمع گویند بالکاهه تابدان تار و برای نهضت
 و دوا و معروف مندی آن چتری قوه بقای معنوم و دوا و بهارزه چتری که برآ
 افزارش رنگ بگین زیر آن نشند و مندی آنک گویند کتشف بکاف فارسی
 مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام و طلب چیزی و مکیدن اما است
 همگره بای مفتوحه جلا و و آنرا پامی بان نیز گویند چا توریسمانی که مجرم را بدان
 بسته آویزند تا خفه شود و بید و آنرا پامی گویند بکاف فارسی معنوم
 و سیم کسور و یای معروف مرادف پرد و یعنی مرتضی لال بمعنی گنگ که در سیم
 گنگا گویند نا گرفت بمعنی ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح
 آن چلا که یور بکاف تازی مفتوح و جوال کسور و یای معمول مناسیح و باعنا

چشم بگری سنیاه کردن بمعنی طمع در آن چیز و آن بدین معنی گرفته
 می شود و آنرا که گزینیدن حسن بدندان گرفتن بمعنی زینهار خواستن یا طلبی
 کردن بمعنی بفر رفتن بچراغ و رسیدن بمعنی توانگر شدن کفن باره کردن
 بمعنی از زمین مملک و عاقله سخت بخت یافتن پشت چشم نامزد کردن
 بمعنی آزرده شدن از زنده ناز بسزایست بمعنی گفتن یعنی ساز و بیک حرف زدن
 گردن نهادن و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن گردن کشیدن
 و بچیدن سر کشیدن بمعنی نافه بانی شکوفه کردن بمعنی تن کردن تن کردن
 بمعنی خموش شدن تن دادن بمعنی رها شدن گوش دادن بمعنی نگاه داشتن
 یا سی از پیش رفتن بمعنی نرفتن یا افتادن شخص از سر کار افتادن بمعنی
 انتظام و ماطل شدن ترکیب دست بهم دادن بمعنی تیر آمدن به پوین
 افتادن بمعنی نیست کردن دست بند زدن بمعنی فرا هم آمدن گردی از
 انسان خواه از حیوان و آن زیر سنگ آمدن و آن زیر کوه آمدن
 عبارت از دریا فاده شدن و عاقله شدن آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار
 و دوری بر یکسختن و فعل عبارت از راگنده شدن مردم آن جمع بر خود بالید
 کنایه از ناز کردن و فخر کردن در آب و آتش بودن اشاره با و اطاعت
 درخ درخ و فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و تخیل بودن دست
 زیر زینش و دست استون زینش کشیدن اشاره بجا نیت و دست
 نیست نال بر و عن افتادن عبارت از فرا هم آمدن اسباب مراد
 بگرفت تمام آن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب مروست بمعنی
 کنایه از خدمت آن شخص کردن شب در میان دادن عبارت از وعده
 کردن خواهی وعده بکردن خواهی زیاد کاسه گردانیدن کنایه از در لودن و بگری
 و گذار کاسه گردان نامند جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغناء
 و داد خواهی مثل بکف گرفتن نیز بر تینی آید جامه سرخ بر سر پوشیدن

منزل ازین عالم است کجی کل کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن
 اشارت است بابتاب رفتن کلاخ گزفتن عبارت از سحر و سحره آنگاه
 انداختن و کله گوشه بر آسمان بسوزن عبارت از سحر و سحره آنگاه
 کردن آسمان بر خاستن عبارت از درین شهرن نایه آسمان
 معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از نفوذ نزول بلا که سحر و سحره
 افکندن معنی سحر و سحره افکندن سحر و سحره کردن عبارت از سحر و سحره
 سحر و سحره است که در عبارت از سحر و سحره و سحر و سحره
 شهرن یعنی با راز و کائنات یعنی تمام شدن آیه خط سحر و سحره
 از آنکه قرار بر خط کشیدن و خط کشیدن و خط کشیدن
 کردن چیزی باشد فعل و اثر و اثر و اثر عبارت از سحر و سحره
 که متصور و بر مردم پوشیده ماند و درین آیه کشیدن و سحر و سحره
 را در خط کشیدن عبارت از سحر و سحره شد و سحر و سحره
 فصل پنجم در تعلیمای عارفانه و طریقی و ویدیه

تعلیمات و عیسای عارفانه و صوفیه

تعلیم است که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و سلم با حضرت امیرالمومنین
 علی اکرم الله وجهه یکجا نشسته بودند یا هم خرمای خورده و هر نهایی که آنحضرت
 میفرمودند بندگان از حضرت امیر وانه آزمایش وی می نمودند چون خرمای تمام شد
 پیش آنحضرت امیر وانه جمع شده و پیش آنحضرت علیه السلام وانه نمودند
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنعل شریح حضرت امیر گفت من کثر خواه فقه
 اکل یعنی هر که دانه پیش او جمع آید باشد در آب یا خورده است حضرت امیر
 در جواب گفت من اکل خواه بنوا اکل هر که خرمای با دانه خورده است او
 در میان خورده است اکل است که به آن حضرت عیسی و حضرت شیخ

صلوات الله علیها مناظره افتاد و سر می گفت لب خندان بهتر و بهتر می فرمودیم
 گر باین بهتر بود و سر را حضرت عزت فرستاد و در چرخ لب علیه السلام رسید گفت حق گفت
 میفرماید که لب خندان را دوست میدارم از چشمم که باین چرا که لب خندان افضل با منیدم
 گر باین فضل خود هر چند بر فضل با نظر آوردن اولی است از فضل خود و فضل است که روزی
 امام عباس متوکل بود اندو به سبطی نشست متوکل در دستار امام نشست و دید که بخت
 قیامش انقباض است از سر تو برض گفت ای دای این دستار را بچه خریدی و نمود آنکس که برای
 سن آورده بیالند درم خریدی است متوکل گفت اسرافت کرده که دستار پانصد درم
 بر سر نهاده امام گفت شنیده ام که تو دین ایام کنیزک جمیل هزار دوازده رخ خریدی
 متوکل گفت چنان است که شنیده امام گفت من بیالند درم نقره و ستماری دیدم
 برای انقباض ترین اعضای خود و تو هزار دینار از رخ کنیزکی گرفته برای خنجر من و این
 خود انقباض داده که سر نهاده است متوکل از گفته خود نادیده شده عذرتی است و فضل است
 روزی خواججه حسن بصری رحمه الله علیه در بازار بغداد میگشت بی فریاد میکرد و هر که را می
 و دردی باشد من دای او که شمع را از گفتن او عیب آمدن امکان پیش دی رفعت گفت
 که من بخرم گفت چه شمع داری گفت شمع گمان دارم طبیب گفت بیخ فخر یار و برگ
 باوی همراه کن و بلیله قیامت بلیله توانی و دیگر در دادن معرفت نه بدست تو فتنی
 بگوید در دیکه اشتیاقی فکر بند از وانش عجب زبیر آن کن بدست هست و بخت
 اخلاص نه بدندان تو کل سخای تا شفا یابی **فضل است** از خواججه حسن بصری رضی الله
 عنه که فرمود روزی به ابرنا فله زیارت خانه که میرفت از آنکی عقب ماندم چون نگاه
 کردم دیدم که زنی شمع بردست هلا بگفت نماده می آید سلام کردم جواب سلام داد
 طبقه فادخلوا خالدین دانستم که جواب سلام من آنکه بیده قرآن داد گفت ای نیک زن
 از کجای آئی گفت خراج من من القلوب و الشرايب دانستم که میگوید از پشت پرده
 شکم مادر گفتم خانه کجا داری گفت سجان الذی امری بعیده لیل من الجسد یا حرم ام
 که میگوید خانه در بیت المقدس دارم گفتم ای نیک زن کجا میروی گفت ولادت

نکرده ام خواه بهشت بر خواه بدوخ گفتم ای نیک زن حبت و زنیان شنید
گفت ای یکتا الله نفسا الا و شهما چون این آیتها خواند من گریه کردم گریه شنید
گفت فلیضحک قلیدا و لیکو کثیر دندون دهم و اندیشم گفتم ای حسن این چنین کن بیکارم و زنیان شنید
و گفتم ای نیک زن بیکارم گفت ای نیکو منم ای الی الرحمان و قد آذنت و المومنین الی اجمعین
و روز دهم است که میگوید آرزو که بنوازند متقیان را و کشته کنند گنگران را بسوی
دوخ یعنی نید و نصیحت من همین است که شقی باش پس و در آن شدم و نصیحت نیک
زن در دل گرفت و ما تو فقی الا بالله علیه تو کلت و الیه انیب لقل هست که لقمان
چاکم را کسی به بندگی گرفت روزی خواجہ بر بزم امتحان گفت که گوشتندی یکیش و تیر
اعضای او من آر لقمان گوشتند کشته دل و زبان را آورد و روز دیگر خواجہ فرمود که باز
گوشتند را یکیش و بدترین اعضای او مبار لقمان باز دل و زبان آورد خواجہ گفت که
بهرین اعضا را طلبیدم دل و زبان آوردی بدترین اعضا را طلبیدم باز دل و زبان آوردی و هر دو
بهرین اعضا از دل و زبان نیست اما اگر هست دل و شیرین زبان باشد و غیرت و بیخبر
از دل و زبان نیست هر دو قتی که یکدیگر در دل و شیرین زبان باشد خواجہ بر عقل و منظر لقمان
آفرین کرد و گفت ای لقمان تو باین قسم مردی بودی بنیگی با راجه طور قبول
کردی جواب داد که در نصیب بود خواجہ از بندگی خود آنداد کرد و نقل هست که
لقمان را چهار هزار سال بقولی با قلند سال عمر بود و برای خود خانه ساخت و آن خانه را
لقبض اردو اش رسید پس که باین درازی عمر چرا برای خود خانه ساختی گفت کسی را
که همچو توئی و بنال باشد بکدام حیثیت خانه را بنا کند نقل هست از عبد الله الله ما
که وزه در من حرفه نان خور بسیار که او در دل کاربوه زبان است و هر کس که در این دنیا
کار بخواهد از دل است نقل هست که روزی ابراهیم او دم در بیابانی بهر جای
رسید و آب صافی بنفشه آند گفت ای کاش اگر با من دلو و رین بود
تا قدری آب کشیده نوشیدی ناگاه خیل آهوان از بادیه پیداشد و نظر همه چاه کرد
فی الفور آب کجوشید و بر لب چاه آمد آنگاه آهوان سیراب گشتند چون او هم خواست

که من نیز نوبشتم آب فروختست ابراهیم ادهم گفت با خداوند این نذر آب
 خواستم بالا نیاروی و برای حیوانات بالا آوروی نذر آنکه ای ابراهیم ادهم حیوان
 را نظر بر دلخوسن بنویز نظر بر قدرت مایود و تو نظر بر دلو و ریمان و آتشینی از آن سبب
 تشنه ماندی سبحان الله تعالی نقل است ذوالنون علیه الرحمة سیگوید روزی بیستم
 بکنار رودی کوشکی استاده عالی دیدم برکناره آب طهارت کرده نماز میخواندم نگاه
 نظرم بر بام کوشک افتاد دیدم کنیزی صاحب جمال بر آن کوشک استاده گفتم
 ای کنیز کوشک تو کرای گفتم ای ذوالنون چون از دورت دیدم بنده آتشینه که دیوانه بود
 نزدیک آمدی داشت قدم که عالی چون نزدیکش آمدی یقین شد که عارف و آگاه است
 کردم که آن بین هر سینه نه گفتند چگونه نام گفت اگر دیوانه بودی باور است میگردی و در
 عالم بودی بنا محرم نگذردی و اگر عارف بودی چیست بدون حق نمیدانی
 گفتم و نامید شد معلوم کردم که از جنس آدمی نبود بسیار متعجب شدم از آن حال گفتم
 در جامع گفت نقل است یکی مسافر میفرماید رحمة الله علیه که چهار روز که کتاب
 خواندم و ازین چهار روز چهار سخن اختیار کردم اول آنکه ای نفس من اگر عباد است
 باری تعالی کنی خوب و گرنه روزی او نفور و دوم آنکه ای نفس من اگر تبه بگردی
 واری محلی بپایان که خداوند بنده و گرنه آن گناه مکن سوم آنکه ای نفس من اگر تبه
 خدا تعالی را حق باشی خوب و گرنه خدای دیگر بگیر تا ترا بیشتر دهم چهارم آنکه ای
 نفس من از شیخ کرده خدا تعالی بگرد و گرنه از ملک او بیرون شو نقل است که
 شیخ شلی رحمه الله در بازار بغداد نشسته بودند دختری دیندار صاحب جمال
 سر برهنه بالای بام استاده شیخ گفت ای دختر تو سر برهنه دختی گفت ای شیخ
 تو چرا پیشانی پوشیدی شیخ گفت عاقلانیم عاقلان چشم نمی پوشند و عاقلان
 با منم تا منم سر نمی پوشند شیخ نوحه بردی میپوشد افتاد نقل است که
 روزی احمد یزقانی کلاه ندری پوشید در زیر درختی نشسته بود از فقر و تنگدستی
 غار سبک که ای احمد کلاه نذر را میبرد و شلی گفت با را ای فقیر من چه میدی که به جیب اندازد

دین و دنیا است قبولی ندارم و تو خود از آن مای غدا آمدی اگر گستاخانه میگوئی و منی
 اگر یغیر ما هیچکس از بندهای من نبور و جوع نیار و گفت الهی اگر من هم حرفی از خدمت
 تو بگویم رسالت من است از طاعت تو باز دارم و نقل است در فضیلت الهی است
 که شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره کنیت وی ابو محمد است علوی کوی
 نبیره عبد الله صوفی است از جانب مادر و مادر وی اتم خیر است از جانب
 سنت الهی عبد الله الصوفی گفته است که چون فرزند من عبدالقادر متولد شد
 مرا نزد او در رمضان شیر بخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است وی
 گفت که خورد بودم روز عرفه لبخیر و لب و لب رفتیم و دنبال گادی گرفتیم آن کار و وی
 باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ما لند اخذت و لا لند امرت بهر رسیدیم و باز گشتیم
 و بر بام خانه خود بر آمدیم حاجیان را دیدیم که در عرفات ایستاده اند پیش مادر خود
 رفتیم و گفتیم مراد کار خدا تعالی کن و اجازت دو تا بجنب مادر و من و تو بگویم مشغول
 شدیم و همه کمان از یار است گفتم بگریست و بر ناست و شهادت دنیا بر وی آورد
 که میراث پدر مانده بود و چهل دینار برای برادر من گذاشته شد و چهل دینار در زیر بغل من
 در جاب و در جنت و مرا اذن داد کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال ابراهیم
 من بر وی انک و گفت ای فرزند من که برای خدا تعالی تو را دیدم و تا قیامت روی را
 نخواهم دید با قافله اندک بجانب انبیا و رفتم چون از جهنم گذشتم شش صد سوار بر پیرو
 آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس را از قافله نبردند و ناگاه یکی از ایشان بر من افتاد و گفت
 ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من دوخته است
 در زیر بغل من مرا گذاشت و بر رفتند دیگری من رسید بهان پرسید و همان شنید
 او نیز مرا گذاشت و رفت بعد از آن هر دو پیش من سر خود رفتند و مرا بر بند و آنچه از
 من شنیده بودند با وی گفتند بر بالی که اموال قافله را همت میکرد و نزد من
 من گفتم با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من دوخته است
 پس من بفرمود تا جامه را بشکافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه بدین

داشت که اعتراض کردی گفتیم که ما در سن مرا عهد داده است بر صمدی و راستی
 و من در عهد وی حیانت نمیکند پس منرا ایشان بگریست و گفت چندین سالیست
 که من در عهد وی پروردگار خیانت نمیکند و نیز گریست اصحاب گفتند تو در قطع نظر
 منرا بودی اکنون در توبه نیز منرا باش بلکه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله
 گرفته بودند باز دادند و اول تا میان از دست من ایشان بودند وی در خدا درنت
 تحصیل علوم مشغول شد بقرات قرآن و تفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش از گشت
 که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر قرآن خود فائز گشت و از آن
 زمان خود متمیز شد و بر اکرامات ظاهر و احوال و مقامات عالی بوده است وی
 گفته که پانزده سال در یک سبب نشستم و با خدا تعالی عهد کرده بودم که خورم تا بخورم
 و بپیمم در دهن من نه ننهد و نیشامم تا مرا نیشاند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل
 روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و بر پشت نزدیک بود که نفس من بر بالای
 طعام افتد از پس گرسنگی گفتیم و الله از عهدی که با خدا تعالی بسته ام هرگز کم نشنیدم
 که از باطن من کسی خریا دمی کند و با او از بلند میگویی آنچه شیخ ابوسعید مخدومی قدس
 سره برین گذشت آن آواز شنید گفت عبدالقادر این آواز چیست گفت این اتفاق و
 اضطراب نفس است اما روح برقرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت بجهان ما
 بیا گفتیم من از نفس خود بیرون نخواهم رفت تاگاه ابوالعباس خضر علیه السلام آمد
 و گفت رخیز پیش ابوسعید رفتم دیدم ابوسعید بر در خانه خود ایستاده است و انتظار
 من می برد گفت ای عبدالقادر آنچه من ترا گفتیم پس نبود که خضر راضی باست این
 نگذشت و مرا بجهانم در آورد و طعامی که میپاش کرده بود بپیمم در دهن من نه ننهد و نیشامم
 بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم که آدمی زاده را باید که پیش از گشت
 و صبحان بنشیند و تربیت نیک پذیرد که پیش بدان ولی منرا بنشیند که باقی عقل باشد
 آنم کم کند و هر که عقل ندارد و بای بی منرا بنشیند آنم کم کند و هر که عقل ندارد و بای
 بنشیند آنم خرد شود و خردی خوانند از چنین کس گاه ولی لطف بهتر است چه

که نام او آدمی خوانند و مادرش نیز عظیمه است که فرزند ابلی
عسلم و سله منبر باشد آن چنان شایسته نژاد و باشد میر است
تقلبات خطر افتاده

نقل است چون ملا و پیازه باصفهان رسید و عزم ملازمت بادش کرد
باری یافت از حاجب گفت برو شاه خود بگو که سپهر خدا بدین شما آمده است
و اجازت دخول میخواهد و رفقه همچنان عرض نمود شاه دانست که مردی مستحق
رحمت و اد چون دوچار شد فرمود اگر تو سپهر خدای این خواص من چشم
تنگی دارد فرسخ کن گفت بلا گردانت شوم روزی که از پدر خود جدا میشوم پدرم
همه است عالم بالا تعلق بخود گرفته و کار سازی عالم پادشاه من گذرشته اگر
پادشاه منکی و گذشته بخد من فرسخ کرده به هم نقل است که روزی شاه پرسید
که ملا از سنی را رفتی میشود و باز از ارضی سنی میشی و چه طوست گفت بلا گردانت
شوم چنانچه از عالم که میشود و باز از که عالم میشود نقل است روزی ملا از
همراه بهادر خان روحیه سوار میرفت اسب ملا گوز کرد و اسب از راه سلاطین
فرمود که ملا اسب توجه بکنی میگفت لوا اسب سلاطین چیزی در زبان است تو بگو
من نمی فهم نقل است که زنی تیز و راه میرفت از مدتی شارح نشسته میگفت
ای زن تیز و راه که سحر است کند خواهی شد گفت مرید کند هم شود برای تیر و راه

لطائف عجبه

لطائف زنی جمیله شوهر را نزد قاضی آورده گفت زنی جو اتم و شوهر بحال من نظر
نمیکند و شب همیشه پشت بجان من خواب میکنند و گفت امیر القاضی
و غم دروغ میگوید من هر شب سه مرتبه خدمت میرسانم و زیادت برین قوت
ندارم او گفت من کمتر از پنج نوبت خرسند نیستم و هیچ حال ازین بعد و کم کنم
قاضی گفت عجیب حال است که هیچ دعوی پیش من نیفتاده که در امرادر سران
خیزی باید فردا اکنون برای قطع خدمت شما من دوبار دیگر بخود گرفته

تا بعد از پنجگاه تمام شود و ناله از شما برخیزد و مرگفت ربهی قاضی شفق و مهربان
 وحی قاضی مشین و سلمان لطیفه روزی طبعی باوقی را زد و پادشاه آوردند
 که پیشش در و میگذشت پای پادشاه استنایا بدست خواججه ای حاضر بود
 اعتراف کرد و گفت ای طبعی چشم پادشاه در و میگذشت تو پادشاهی مندی گفت
 پادشاه چشم منست است طبعی گفت خصیه ترا نزد پادشاه منست پادشاهی منست
 را بیرون کردند موی رخندان تو نیست پادشاه از عارضه او بگذرد و از پادشاهی
 جواب بدستند و او را اسب و خلعت و اولیقه احوالها را در میان و در آن
 و اطفال محلات جنگ سنگ نیک و نیکو بر سرش آمد سرش نیکست و جابه
 خواند و کوه کشت و در آن شهر دوستی داشت همه روز کشت و او را کشته تا
 نماز بخش یافت نهایت گرسنه بود اتفاقا در خانه دوست او میخ خودی نبود و دوست
 باز از اسب و قورق و زشد علی الصبح بر مذهب وزیر رفت او رسیده باین شهر در
 کدام روز آمدی گفت فی یوم خمس ستر گفتم و کدام ساعت گفت فی ساعت
 العصر گفتم که باز دل کرده بودی گفت براد غیر ذی فرع مندرج او را چنان
 و از مینون ساخت

اقوال ملا دو پیازه

الحمد ای خانه نیا الرسول خیر خواجه و شمعان الفرس شمع چنانچه فی الامام
 کلک پیشرو المقتدی کون پرست امام الیاد شاه کابل زبان ایشان
 صاحب سکاد و شکم مادر بهتر القاضی میخ در کل الیوز بر نشانه تیراه بخاک
 الواقعه نویس اگر بکنظ سوراج موش القوطه دار رسیده فی جوان مرد
 الکو قوال بمنزه ملک الموت المحقق است فاسمی آنچه کی فی نفس کلک
 مردان القیدی یا بوی لنگ پس علویه الما مانده و از کتاه احسان
 ایمان و دشمن الحاور گسن بی الشا عو کان کذب الطبعی یا بیک
 اهل البیاض شوق طبعان الکو شمشین مفت غور استخوان صفت

مندان با شارت کند المناسب از لذت محروم الروسیا کس کینه
 البخت بلند زنی که شوهرش آلت دراز دارد المیوه فروش شناس
 بی دندان الکنند خانه شهر المینا رالت شهر الصالحه المهر کنه
 زنان الزیارت گاه سباده منق الامر و رهنمای شوق التمام کس
 گیر محمدان الرش دست آویز تفکر ان الشومر زن بدکار رسیان
 بای گاه دست البوسه وکیل وطنی اسحاق قوال خدا الملائکین حوره
 الهی شمع آتخ که ملا و کس نباشد الملائکوزمین هم حشیش

رقعه مرزا جعفر طائی

ای عزیز پریمیز الجی بجات سیدانی که و دار و حساب شهادت علیه السلام
 کلبون برحق است میخانی پس چرادن مرین در چچکا و پوا و کئی و دو امیکه را
 ولیل و نهار در بند منصوبه شطرنج و سوله سارسیانی و در بازی املی و جعی چله
 پیشا بهیود خود سیدانی باید که در مانجهد بار تو تو الی الله توبه لصبوحا و کئی زن
 ناکس انت عصیان بر طوف شود و آینده تا زندگانی در گور که دهند دنیا و کس
 اشرفی و رویا بجی نبد غانی کهول کمال کهنه کپاچ اطهار کردم آینه تو را

خاتمه از مؤلف باسمه سبحانه

یگانه دار جهان آفرین را سپاس گذارم که بی نوع انسان را مخلصیت
 فخره اشرفیت و اولویت از جمیع مکانات استیانتجشید و انبیا علیهم السلام
 را که امین و ولایت خاص و جملها الانسان قرار داده او نیر برای هدایت
 و ارشاد عامه بر ایاسعوت و موده قلوب خلق الله را از ظلمت کفر پاک کرده بود
 ایمان منور گردانید و جناب نبوت مآب حضرت محمد مصطفی احمد محقق علیه و علی له
 و اصحابه التحیه و الثناء را بر سالت و محبوبیت خاص برگزیده واسطه آفرینش
 کائنات ساخت و امت مرحومه انتخاب راست انتساب را به ارباب انوار
 بشمول احکام شرعی موعود انعامات و اشفاق جلیله فرموده محسودا محمد فاضل گشته

و این ناله شنای کوی بخبر وی را با انواع مراحم خداوندانه مثل اسلاک یسلاک
 حلقه بگوشتان است محمدیه و توفیق تقبیل علوم دینی و منافع عیش
 و اعطای قوت مدرکه معنایین عالیله نظم و صاف رزق مایه تراز و ادب طبع
 ارباب فهم و ذکاوت و تالیف سفینه دلکشا و نظارت افرا که چالی از بسجلی و شکفتگی
 نخواهد بود و نواخته گزیده سامانی فراجم و ادراجا الزعواصان بحیرنا پیداکنار سمانی و
 گام فرسایان طوفان دشوار گذار خندانانی آشت که هنگام تقیر این گلشن پنجار
 و مصاحبت این معشوق بی آزار چشم الضاف بر تلاش و دلسوزی و جابجائی
 این خام کار نظر فرموده بخت بدین دوغای خیر یا و فرما با ستم که همه راسته آید
 در پیش ستم علایمی بخبر یا یادگاری پیش فی نقول سعدی شیرازی علیه الرحمة
 ستمانه سالها این نظم ترقیب و زما هر دوزخ خاک افستد سیمانی
 غرض نقشی ست گزنا یاد ماند که هستی را ستم بستم بقاشته
 مگر چه جدی روزی رحمت کند در کار این سسکین دغمانی
 و آحر اموانا آن احمد الله رب العالمین و الصلوة والسلام علی سیدنا
 و مولانا محمد و آله و صحبه اجمعین بر حمتک یا ارحم الراحمین فقط ۴۴

